

# زہرا

مولود وحی

تألیف سید احمد علی الہادی



# زهره (س) ایله رحمة رحمة

زهره  
رحمة رحمة رحمة رحمة



زهره (س) مولود وحی

علم الهدی، سید احمد

چاپ چهارم: ۱۳۷۴

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۳۰۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.



ISBN 964-00-0144-9

شابک ۹-۱۴۴-۰۰-۹۶۴

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال

زهرا (س)

مولود وحی

فهرست مطالب

عنوان

پیشگفتار

بربام قصر چه گذشت؟

جلوه گاه معشوق

کوبه در بصدا درآمد

راهب در دیده بان صومعه

نور خدا و چنگال جنایت یهود

محملی در قبه نور

عرضه عشق

شروع زندگی نوین

نوری بر قله نور

گوهری در صدف

موجودی برتر از مریم

نوری بر دیوار کعبه

با پدر و مادر در دره تبعیدگاه

کوهی از پشت نور فرو ریخت و گلی در دامنش پرپر شد

بعد از مادر

پیمانی ناگسستنی

اشباح ناشناس در سیاهی شب

سه شب در دل ثور

از گرد راه  
جلای وطن ، بدنبال پدر  
وطن دوم  
ایده ای بیجا  
ازدواج آسمانی دو همسر  
طلوع بخت و آرزو  
گامی در زندگی نوین  
خوابهای طلایی  
جبین خون آلود پدر و شمشیر خون آشام شوهر  
زندگی آموزنده  
زندگی بی آرایش  
ثروتی بیکران  
فدک  
پذیرایی مهمانان با غذای آسمانی  
شخص دوم امروز و شخصیت اول فردا  
پیمانی سیاه در تاریکی شب  
فرمان بسیج  
اشک پدر بر سرنوشت دختر  
نفسهای آخرین پدر  
آغاز تیرگی تاریخ اسلام  
اولین روز یتیمی اسلام  
شیونی بین در و دیوار  
شب هفت بر مزار پدر

چهره ها از زیر ماسک  
اعتصاب مؤذّن شکست  
چپاول یغما گران  
اشک نبرد  
اشک دم دروازه  
در بستر بیماری و پرستاری آسمانیان از وی  
میتینگ عمومی در بستر بیماری  
عذر برتر از گناه  
آخرین روزها  
پیامی دردآور برای علی (ع)  
رؤیای طلائین  
آخرین گفتگو یا وصیت  
در آخرین نفس  
گُل در نهادن گِل

قل لا اسئلكم عليه اجراً الا الموده فى القربى<sup>۱</sup>

مهمترین مسأله ای که در تثبیت یک مکتب مؤثر است، قدرت اجرایی اصول و طرحهای مختلف اجتماعی و فردی آن مکتب است. هر مکتبی - اعم از مکتبهای آسمانی و بشری - تا زمانی که در جامعه بشری مورد اجرا قرار نگرفته و در حرکت جامعه، دارای نقش نباشد - اگرچه از طرحها و تعالیم فوق العاده ارزشمندی برخوردار باشد - تثبیت نشده است. اسلام مقدس در کنار امتیازات گوناگونی که از نظر معارف و تعالیم خود دارد بطوری که محتوای گسترده این مکتب را هیچ مکتب آسمانی و بشری دارا نیست، دارای یک امتیاز عمده و منحصر بفرد است و آن قدرت نفوذش می باشد که ضام اجرای مبانی و اصول و احکام این مکتب است.

گوستاولویون در کتاب تاریخ تمدن اسلام و عرب می نویسد: «آنچه که از اسلام مرا شگفت زده کرده، قدرت اجرایی مقررات و احکام این آیین است. در یکی از مسافرتهاى که به مصر داشتم، در یک سفر دریایی مشاهده کردم که در داخل کشتی چند زندانی هستند که مأمورین دستهای آنها را دستند زده بودند و آنها را از یک شهر به شهر دیگر منتقل می کردند. هنگام نماز که می شد، بنا به تقاضا و اصرار آنها، مأمورین دستهای آنها را باز می کردند که وضو بگیرند و نماز بخوانند و این برای من شگفت انگیز بود که این افراد مقررات و ضوابطی را که

---

<sup>۱</sup> - سوره شوری، آیه ۲۳.

در کنار آن پلیس مأمور اجرا است تخلف می کنند اما در اجرای قانونی که مربوط به هزار سال گذشته است و هیچ ضامن اجرای مادی در کنار آن نیست، کوچکترین تعللی نمی ورزند».

در خصوص مسأله ضمانت اجرایی تعالیم اسلام، علل و رازهای گوناگونی نهفته است که باید مورد بحث قرار گیرد؛ اما جالبتر از همه آنها، موضوع «عشق به رهبری» است.

مسأله عشق و رهبری از جمله مسائلی است که در قرآن و احادیث نبوی (ص) مورد تأکید قرار گرفته و در آیه ی فوق، بهای رسالت پیغمبر (ص) معرفی شده است. با توجه به اینکه مقام رهبری اسلام در طی حیات این مکتب - که تا لحظه انقراض بشریت ادامه دارد - بعهدہ خاندان رسول الله (ص) است؛ خداوند، محبت و عشق به آنان را کارمزد ابلاغ رسالت نبی مکرم اسلام (ص) قرار داده است.

البته برای اینکه مشخص شود که این پاداش، بهره شخص پیغمبر (ص) نیست و در حقیقت نفع آن به خود مردم برمی گردد، خداوند در آیه دیگری می فرماید: قل ماسئلتکم من اجر فہو لکم (ای پیغمبر! بگو هر پاداشی که از شما در برابر رسالت مطالبه می کنم، نفع و بهره آن به خود شما متعلق است)<sup>۱</sup> آری؛ بهره عشق به مقام رهبری، عابد خود مردم می شود که در نتیجه این وابستگی، جریان زندگی آنها در مسیر اجرای احکام و مبانی سعادت بخش اسلام قرار می گیرد.

---

<sup>۱</sup> - سوره سبا، آیه ۴۷.

پیغمبر اکرم (ص) در جریان غدیر خم، وقتی علی - علیه السلام - را بعنوان رهبر بعد از خود معرفی کرد، اولین مسأله ای که در رابطه با مقام رهبری عنوان فرمود، مسأله عشق و محبت به علی (ص) بود. فرمود: اللهم وال من والاه و عاد من عاداه (خدایا! دوست بدار آن کس که علی (ع) را دوست دارد و دشمن بدار آن کس که با علی (ع) دشمنی ورزد).

در جریان پیروزی انقلاب مقدس اسلامی، بزرگترین عاملی که باعث شد رهبری امام عزیز است - قدس سره - در جامعه تثبیت گردد، عشق مردم به رهبر بود.

«استانسفیلد ترنز» - رئیس سازمان سیا - در برابر اعتراض کارتر - رئیس جمهور وقت امریکا - که «سیا» را به عدم کفایت متهم کرده بود، اظهار داشت: «چیزی که ما پیش بینی نمی کردیم این بود که یک مرد ۷۸ ساله (یک آیه الله) - که مدت ۱۴ سال در تبعید بود - این نیروها را به هم پیوند زند و همه آتش فشانها را به یک آتش فشان عظیم و یک انقلاب واقعی و ملی مبدل سازد»<sup>۱</sup>.

کارنامه دمساله امت انقلابی ما ثابت کننده این حقیقت است که عشق به رهبران آسمانی و مقام ولایت، چه اثر عمیقی در مقاومتهای قهرمانانه آنان در سنگر پاسداری از این انقلاب مقدس داشته است. حماسه آفرینیهای رزمندگان فداکار در جبهه های خون و شهادت در حالی صورت گرفته که قلبها از عشق آتشین نسبت به مقام ولایت معصومین - علیهم السلام - مالا مال و نام حسین (ع) و علی (ع) و زهرا (س) بر لبها بوده است.

---

<sup>۱</sup> - روزنامه کیهان، دوشنبه ۱۶ بهمن ماه ۱۳۵۷، به نقل از خبرگزاریهای «آسوشیتدپرس» و «رویتر».



حماسه «فتح المبین» و عملیات پیروزمندانه «الفجر هشت» و پیشروی طوفنده و اعجاب آمیز «کربلای پنج» با رمز «یا زهرا» نام بانوی عظیمی را در جهان طنین انداز ساخت که در مدت ۱۴ قرن، جهان شیعه او را «المجهوله قدرا» لقب داده بود؛ همان بانویی که در هزار و چهارصد سال پیش، نیمه شبی تاریک و در نقطه ای نامعلوم، مظلومانه و مهجورانه با دستان لرزان یگانه یار داغدارش در دل تیره خاک آرמיד، امروز نامش بعنوان یک رمز پیروزی بخش مورد تحلیل و بررسی کارشناسان نظامی جهان قرار گرفته است. همه اینها از این نکته پرده برمی دارد که موضوع عشق به مقام رهبری، بعنوان یک جریان ایدئولوژیک اسلامی، در اجرای معارف دینی و تثبیت حقایق سازنده این مکتب تا چه حد مؤثر است.

البته این نکته را باید در نظر داشت که عشق به رهبر، آن هنگام ضامن اجرای قوی برای مبانی و اصول مکتب خواهد بود که کاون اندیشه انسانها را تسخیر کند؛ والا اگر این عشق، تنها در مرز احساس باشد، برد آن بسیار کوتاه خواهد بود؛ به همین دلیل مشاهده می کنیم بسیاری از افراد که در مقام عشق به رهبر شعارهای افراطی و تند سر می دهند، در برخی از موارد حساس، در مقام انجام وظیفه مکتبی خود، شانه خالی نموده، تجمل پرستی و شکم بارگی، بر جریان مذهبی زندگشان غلبه می کند.

این عشق در چه زمانی است که بعنوان حکمران تام الاختیار وجود انسان در قله اندیشه و تفکر شخص جای می گیرد و عموم اعضا و جوارح وی را استخدام نموده؛ کلیه حرکات فرد را تحت کنترل خود قرار می دهد؟ آنگاه که این عشق با شناخت توأم باشد.

اگر وجود مقدس زهراى اطهر (س) و امير المؤمنين (ع) و ساير ائمه - عليهم السلام - بصورت يك چهره افسانه اى در برابر بينشها جلوه كرد، مسلم عشق به آنان هم از مرز احساس تجاوز نخواهد كرد.

اما اگر نسبت به اين عزيزان، شناخت گسترده اى حاصل شد، آن هنگام است كه عشق به آنان براى ما عقیده ساز خواهد بود؛ از اين رو است كه بايد تمام قدرت قلم و بيان در اين مسير بحركت درآيد و با توجه به همين خصوصيت است كه ما سرگذشت آسمانى مبداء ولايت و رهبرى، صديقه اطهر - عليه السلام - را به رشته تحرير بر كشيديم.

در مورد تبين شخصيت با عظمت فاطمه زهرا - سلام الله عليها - كتابهاى متنوع و مختلفى نوشته شده است ولى خصوصيت اين كتاب اين است كه مجموع فضائل و خصوصيات زندگى فردى آن حضرت به ضميمه تحليل شخصيت سياسى و قهرمان آفرينهاى آن جناب را در قالب نقل سرگذشتى جامع از ولادت تا شهادت بصورت يك داستان بيان مى كند.

اين كتاب با اين سبك و قلم از نظر ظاهر ممكن است در ديده گاه بعضى، بعنوان يك كتاب افسانه جلوه كند و شايد بنظر برخى از بزرگان، اينچنين قلم فرساى افسانه اى در مورد يك شخصيت آسمانى صحيح نباشد؛ ولى بايد به اين نكته توجه داشت كه رسالت ما در تأليف اين كتاب، ايجاد يك منبع علمى براى علما و دانشمندان نبوده - هرچند كه جمع روايات مختلف به اين صورت، آن هم از منابع عامه، مى تواند چنين نقش و اثرى را هم به آن ببخشد - بلكه هدف، آشنا نمودن افكار اشخاص بيگانه و جدا از مقام ولايت با عظمت يك شخصيت آسمانى

می‌باشد که مبدأ و ریشه سلسله امامت و رهبری اسلام است و طبع است که برای ایجاد رغبت در مطالعه همه کتاب و آشنا شدن با تمام زوایای شخصیت صدیقه اطهر (س)، نگارش کتاب سبکی را می‌طلبید که اگر کسی از ابتدای آن شروع به خواندن کرد، تا آخر آن را ادامه دهد؛ و در عین حال سعی شده است که این کتاب حاوی مطالب اعتقادی و نکات تاریخی برآزنده ای باشد.

این کتاب در بهار ۱۳۵۵ بنام «تحلیلی در تاریخ - زهرا (س) نگهبان اسلام» به چاپ رسید و در مدت کوتاهی نایاب شد. پس از پیروزی انقلاب مقدس اسلامی، مکرر اقداماتی در جهت تجدید چاپ آن صورت گرفت که به عللی ناگفتنی توفیقی حاصل نگردید و هم اکنون بنام «زهرا (س) مولود وحی» تقدیم خوانندگان عزیز می‌شود.

در خاتمه از نارسایی قلم و فرومایگی خود در مقام معرفی بزرگ سام است، از برومند فرزندان دردانه اش - حجت دوران، صاحب العصر و الزمان، اروحنافداه - پوزش می‌طلبم.  
یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضرو جشننا بیضاعه مزجاه فاوف لنا الکیل و تصدق علینا.

سید احمد علم الهدی

زمستان ۱۳۶۸

بنام خدا

در شمال شبه جزیره عربستان، ربگستانی داغ با کوههای سیاه و صخره هایی تفتیده وجود دارد که در برابر اشعه سوزاندن آفتاب، جهنمی آتشنا را مجسم می کند. در شبانگاهان تیره و تاریک، قیافه مدهش سنگ پاره ها و تپه های وحشتزایش، از دنیای دیوان پرده برمی دارد؛ در عین حال نسیم صبحگاهیش، روح افزا و چهره گلگون شفقش، فرحزا می باشد.

در لابلای قله های سربلک کشیده آن، دره پریچ و خمی است که شاهد حوادثی بس بزرگ بوده؛ حوادثی که با زندگی بشریت ارتباط داشته و در گذرگاه انسانها چه دخل و تصرفها که نکرده است.

از جمله آنها: ماجرای است که شروعش، از یک عشق آسمانی بود ولی پایانی برای آن متصور نیست.

بربام قصر چه گذشت؟

در حدود یک هزار و چهارصد و بیست و شش سال پیش، در قسمت شمالی این دره باستانی، کاخی مجلل و باشکوه وجود داشت که بانوی زیبا و باکمالی را در خود می پروراند؛ بانویی که آوازه جلال و عظمتش در دنیای عرب طنین انداخت و وصف جمال و کمالش زینت بخش محافل سلاطین و رؤسای قبایل بود.

از نظر ثروت و دارایی که یگانه ملاک شخصیت آن زمان و محیط بود، در میان زنان قریش بی نظیر، و تالار پذیرایش مرکز انجمن ادبی مکه بشار می رفت.

هر روز، هنگام عصر که اشعه سرخ فام شفق، از جانب قله ابوقیسیس، شهرستان مکه و محله ابطح را زینت می بخشید و قصر شاعرانه خدیجه را چون نقطه ای زرین در شهر جلوه می داد، این بانو با جمعی از زنان و دختران قریش، در خیمه حریری مخصوصی که بر بام قصر نصب شده بود، می نشست و در حین تماشای منظره شهر و دره های اطراف، بزرگان و شعرا را به حضور می پذیرفت؛ تا پاسی از شب را با مذاکرات ادبی و علمی و گفتگوهای بازرگانی می گذرانید؛ آنگاه از بام قصر فرود آمده، در میان حجره مخصوص در بستر حریرش می آرامید.

از گوشه و کنار، از دربار سلاطین عرب و از نزد بعضی رؤسای قبایل، پیامهایی برایش می آمد و با کمال ادب به او پیشنهاد ازدواج می شد. از آنجا که عشقی ملکوتی در ضمیر داشت، تمام مقامات مادی در نظرش پست بود، گویا در انتظار یک بشر آسمانی بسر می برد.

تا اینکه روزی جوانی بیست و چهار ساله با قامت رعنا و رخساره ای ماه وش از جلوی درب قصر عبور کرد. خدیجه با جمعی از زنان و یکی از احبار یهود بر بام قصر نشسته بود. همه در حال تماشای شهر و بیابان بودند که نگاهها بی اختیار از فراز بام به آن جوان دوخته شد. این همان جوانی بود که اجتماع قریش را محو روحیه ملکوتی خود نموده بود و بهیچ وجه تحت تأثیر آلودگیهای محیط نکبت بار مکه قرار نگرفته بود؛ در تمام مجامع و محافل، از شخصیت روحانی او گفتگو می شد؛ مرد و زن قریش، هر یک، درباره اش نظری داشتند؛ این جوان برادر زاده ابوطالب محمد بن عبدالله (صلی الله علیه و آله) معروف به امین بود. به مجرد اینکه چشم عالم یهودی به او افتاد، از خدیجه خواهش کرد کنیزی را به دنبالش فرستاده و از او تقاضا کند که در جمعشان شرکت کند.

خدیجه یکی از کنیزان را بدنبال آن حضرت فرستاد. کمی بعد کنیزک مأموریت خود را انجام داده، به اتفاق آن حضرت به منزل برگشت. پیغمبر به بام قصر هدایت گردید، و وارد مجمع خدیجه و زنان عرب شد و در گوشه ای نشست. مرد یهودی در حالیکه چشمان خود را به سیمای آسمانی پیغمبر دوخته بود و گویا درجین مبارکش یک دنیا معنویت مطالعه می کرد، عرضه داشت: «آقا! ممکن است شانه خود را به من نشان بدهی؟»

پیغمبر (ص) بی درنگ پیراهن بالا زد. مرد کلیمی به شانه آن جناب نگاه کرد و چون نوری تابناک دید، سری تکان داده و با لبانی لرزان اما مطمئن فریاد زد: «این مهر نبوت است؛ این نشانه پیغمبری است.» این را که گفت، سرش را پایین انداخت و در دریای اندیشه فرو رفت. پیغمبر از خانه خدیجه خارج شد اما مرد یهودی هنوز در اندیشه بود، طوریکه سکوت مجلس را فرا گرفت.

خدیجه سکوت را شکست و گفت: «به چه چیز فکر می کنی؟ اگر عمومی او حاضر بود، نمی توانستی شانه اش را ببینی؛ زیرا عمومی او را از یهودیان مخفی می کند.»

یهودی سر بلند کرد و گفت: «این شخص، پیغمبر آخر الزمان است و هیچکس قدرت ندارد به او آسیب برساند. من در تورات خوانده ام که او خاتم پیامبران خواهد بود.» سپس بسوی خدیجه اشاره کرد و گفت: «او با زنی از قریش ازدواج می کند که در کمال و ثروت زیبایی در عرب نظیر ندارد.» این سخن، خدیجه را به فکر انداخت. مرد یهودی، در حال رفتن بود. آخرین کلام او با خدیجه این بود که: «مواظب باش محمد را از دست ندهی.»

این جریان موجی در خدیجه بوجود آورد. تا اینکه روزی با جمعی از زنان و دختران عرب در مسجد الحرام نشسته بود، یک یهودی دیگر - در حالیکه از جلویشان عبور می کرد - فریاد زد: «در میان شما، قریش، پیغمبری مبعوث می شود. ای دختران و زنان عرب! بکوشید تا به افتخار همسری وی نائل شوید».

در آن هنگام، زنها سنگریزه به طرف مرد یهودی پرت کرده، او را مسخره کردند؛ اما خدیجه به آنچه قبلاً رخ داده بود، بیشتر واقف شد و قیافه محمد بن عبدالله (ص) در نظرش مجسم گردید.

جلوه گاه معشوق

این جریان گذشت. چند روز بعد، ورقه بن نوفل - پسر عموی خدیجه که مردی دانشمند و مسیحی بود - به خانه خدیجه آمد. خدیجه مشککش را با عمو زاده دانشمندش در میان گذارد و گفت: «من می خواهم شوهری انتخاب کنم ولی تا کنون هیچیک از کسانی را که به خواستگاریم آمده اند، نپسندیده ام. نظر تو چیست؟»

ورقه که جریان بعثت پیغمبر آخر الزمان را در کتابهای سلف خوانده بود، آن را با برادرزاده ابوطالب تطبیق می کرد. او می دانست که آن پیغمبر با زنی از قریش ازدواج می کند. در جواب خدیجه گفت: «اگر می خواهی از همسر آینده ات خبر دهم، هر دستوری می دهم، انجام ده. اول مقداری آب حاضر کن».

خدیجه به کنیز دسور داد یک ظرف بزرگ آب بیاورد.

ورقه وردی بر آن آب خواند و مطلبی را پوستی نوشت و گفت: «امشب با این آب غسل کند و این نوشته را زیر سر خود بگذارد و بخواب. همسر آینده ات را به خواب خواهی دید».

خدیجه دستور ورقه را اجرا کرد و خوابید. در خواب سیمایی ملکوتی که سوار بر براق آسمانی بود و در آسمان پرواز می کرد، در برابرش مجسم شد.

در این هنگام، ناگهان از خواب پرید. قلب مضطرب و پرهیجان خدیجه حرارت فوق العاده ای در بدنش ایجاد کرده بود چشمان خدیجه باز شد. تاریکی ش جهان را پوشانده بود و ماهتاب نقره فام از روزنه اطاق، روشنایی مختصری ایجاد کرده، سکوت موحشی در قصر حکومت می نمود اما خدیجه هیچیک از اینها را احساس نمی کرد، گویا چشمش هنوز به آن چهره خدایی دوخته شده بود.

خدیجه در خواب تورا برسر بالین دیدم سایه گل به سرم بود چو بیدار شدم خدیجه بستر حریر را از روی خود به یک طرف انداخت. از جای حرکت کرد، گویا می خواهد به تعقیب آن معشوقی که از این ساعت، کشور دل و عقل خدیجه را تحت سیطره درآورده است، برود اما به یادش آمد که آن عالم دیگری بوده است. شب را تا صبح خدیجه نخوابید. صبح که شد، با عجله هرچه تمامتر به خانه ورقه شتافت و صورت خواب را بازگو نمود.

ورقه گفت: «ای خدیجه! اگر این خواب از رؤیای صادقه باشد، بدان که بزودی ستاره بخت تو طلوع نموده و رستگار خواهی شد. آن کسی را که تو در خواب دیده ای، بدان او محمد بن عبدالله (ص) است.»



از آن روز، آتش عشق پیغمبر در قلب خدیجه زبانه کشید. همه روز و شب را در فکر آن جناب بود؛ با یاد حضرتش می خوابید و با نام حضرتش، چشم از خواب می گشود.

ابتدا خدیجه مسأله عشق را ساده می گرفت و با تجسم خاطرات آینده در مغزش، قلبش را تسلی می داد ولی پس از سپری شدن مدتی، کم کم این عشق توأم با هجران، دل خدیجه را گذاخت و خوراک شبانه روزش را اشک دیدگان ساخت؛ دیگر با کسی تماس نمی گرفت و به کارهای بازرگانش نمی پرداخت؛ درب خانه را به روی همه کس بسته، از اجتماع زنان و دختران عرب گریزان بود؛ خیمه حریری فراز قصرش، دستخوش تهاجم باد گردیده و هوای خالی در آن آمد و شد می کرد و دیگر خدیجه در آن قدم نمی گذارد؛ کوههای سیاه اطراف مکه را برای خود دیوارهای قبری می پنداشت که تمام امیدها و آرزوهایش را مدفون ساخته‌اند.

کوبه در بصدای درآمد

در یکی از این روزهای پر اضطراب زندگی، خدیجه در میان خانه نشسته و زانوهای غم دربرگرفته بود؛ گاهی سر به طرف آسمان نموده، آههای سرد و مأیوسانه اش جلب توجه غلام وفادارش - میسر - را طی می کرد. عشق پرهیجان خدیجه، بزرگترین عامل تحریک قریحه شاعرانه اش گشته، در این هنگام اشعاری که از درون پر اضطراب و قلب خون آلود وی حکایت می کرد، بر زبانش جاری شد!

هنوز لبان خدیجه به اشعار مترنم بود که ناگاه نسیم صبای امید در روح وی وزیدن گرفت. بانگ خشنی که از هر نغمه جان بخشی برای خدیجه دلنوازتر بود، به گوشش رسید؛ این صدای کوبه در بود که بزرگان بنی هاشم آن را به حرکت درآورده بودند.

خدیجه با شنیدن صدا، سربلند کرد؛ به کنیزک گفت: «برو در را باز کن؛ ببین کیست؟» کنیز با عجله به طرف درب منزل دوید؛ در را باز کرد. صورتهای درخشنده و قامتهای رسای پسران عبدالمطلب، که قیافه موقر ابیطالب در پیشاپیش آنها جلوه داشت، نظر کنیزک را جلب کرد. به طرف خانم برگشت و گفت: «عده ای از بزرگان مکه؛ فرزندان عبدالمطلب اند».

خدیجه از شادی این مژده در پوست نمی گنجید. دستور داد: «برو جلو تعارف کن داخل شوند و آنها را به خیمه حریری فراز قصر هدایت کن».

ابطالب و برادرانش وارد شدند و در خیمه حریری فراز قصر جا گرفتند. خدیجه دستور داد خیمه دیگری در کنار آن خیمه نصب کردند؛ و خود در آن خیمه نشست. پرده ای بین او و

---

کم	استرالوجد	والاجفان	تهتکه	و اطلق	الشوق	و الاعضاء	تمسکه
جفانی	القلب	لما	ان	تملکه	غیری	فوالسفالوکت	املکه
ماضر	من	لم	یدع	منی	سوی	رمقی	لوکان
				یسفح	بالباقی	فیترکه	

جمعیت نصب شده بود. از پشت پرده، چشم خدیجه به اجتماع پسران عبدالمطلب افتاد.

مراتب خیر مقدم را در ضمن سرودن اشعاری اجرا کرد<sup>۱</sup>.

ابوطالب شروع کرد به سخن گفتن؛ فرمود: «ای خدیجه! ما به خانه تو آمدیم که برای برادر

زاده مان - محمد بن عبدالله - از تو سرمایه ای بگیریم تا وی با آن پول و مال به مسافرت

برود و مشغول داد و ستد گردد».

خدیجه گفت: «محمد خود کجاست که من خواسته او را از لبان وی بشنوم؟».

ابوطالب به برادرش - عباس - امر کرد که برود؛ پیغمبر را پیدا کند و بیاورد.

عباس از قصر خدیجه بیرون آمد و چون می دانست رسول الله (ص)، اغلب اوقات را در

گوشه های خلوت بسر می برد و از اجتماع کثیف بت پرستان، کناره اختیار می کند، در خارج

مکه به جستجوی پیغمبر پرداخت تا اینکه به کوه حرا (رازگاه وی) بالا رفت؛ همان کوهی که

صخره های تاریک آن، انیس و مونس تنهایی پیغمبر (ص) و شاهد عبودیت و خداپرستی آن

---

! الذ حیاتی وصلکم ولقاکم و لست الذاعیش حتی اراکم  
و ما استحسنست عینی من الناس غیر کم ولا لذ فی قلبی حبیب سواکم  
علی الرأس و العینین جمله سعیکم و من ذالذی فی فعلکم قدعصا کم  
فیها انا مجنون علیکم باجمعی و روحی و مالی یا حبیبی فداکم

جناب وده است. بر فراز قله حرا مشاهده کرد پیغمبر روی تخته سنگی خوابیده است. رسول

الله (ص) از صدای پای عباس ، از خواب بیدار شد و به اتفاق عمو به خانه خدیجه آمد.

پیغمبر (ص) وارد قصر خدیجه شد. خدیجه در میان خیمه نشسته بود که ناگاه دید اشعه

آفتاب در درون خیمه افتاد. کنیزک را صدا زد و گفت: «مگر ریسمانهای خیمه را محکم

نبسته‌ای که از گوشه خیمه شعاع آفتاب داخل شده؟» کنیزک گفت: «چرا». برای بررسی

ریسمانها از خیمه خارج شد. هنگامی که برگشت، گفت: «خانم! این شعاع آفتاب نیست بلکه

نوری تابناک است که از جبین این جوان تازه وارد درخشش دارد»<sup>۱</sup>.

کیست این سر که در آمد به در خلوت ما                      که شد از عکس رخس نور همه ظلمت ما

می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر                      که برآمد گل رحمت ز گل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش                      که بیفتد به قبول کرشم خدمت ما

پیغمبر وارد شد. تمام عموها از جا جستند و آن جناب را در صدر مجلس جا دادند.

خدیجه فرصت نداد که پیغمبر (ص) سخن بفرماید. عرضه داشت: «ای سید من! به قدم خود،

کلبه ام را روشن ساختی. آیا مایلی که صاحب اختیار من گردی؟ ثروتم را در اختیارت

می‌گذارم تا به هر صورتی که بپسندی، به تجارت و بازرگانی مشغول شوی».

رسول الله (ص) در حالیکه جبین ملکوتیش را عرق حجت و حیا فرا گرفته بود، سری تکان

داد و فرمود: «اشکالی ندارد؛ مایلم بسوی شام مسافرت کنم».

<sup>۱</sup> - بحارالانوار، طبع جدید، ج ۱۶.

خدیجه گفت: «بسیار خوب؛ آیا بار کردن شتر را بلدی؟»

حضرت فرمود: «آری؛ می توانم».

خدیجه عرض کرد: «در این سفر حق السعی شما را صد اوقیه طلا و صد اوقیه نقره و دو عدد شتر با مال التجاره ای که بار داشته باشید، مقرر کردم. آیا به این اجرت و پاداش راضی هستی؟»

ابوطالب پیشدستی کرد و گفت: «البته راضی است؛ ما هم راضی هستیم».

سپس خدیجه به غلام مخصوصش - مسیره - دستور داد: «برو یک شتر بیاور تا محمد (ص) آن را بار کند من بینم». مقصود خدیجه از تمام این مطالب این است که با محبوب خود بیشتر سخن بگوید و از پاسخهای نغز و زیبایش بیشتر لذت ببرد.

مسیره رفت و شتری آورد. پیغمبر بطرز زیبایی شتر را بار نمود. خدیجه آفرین گفت؛ سپس عرضه داشت: «این لباسهای شما مرغوب نیست». دستور داد دو جامعه مصری و دو جامعه عدنی و دو برد یمانی و یک عمامه عراقی و ی جفت چکمه پوستی و عصائی از خیزران، حاضر کردند؛ سپس اظهار کرد: «این جامعه ها برای شما بلند است. اجازه بفرمائید آنها را کوتاه کنم».

پیغمبر (ص) فرمود: «احتیاجی ندارد؛ من هر لباس کوتاه یا بلندی را بپوشم به قامت راست می آید». آنگاه لباسها را پوشید.

خدیجه یک نگاهی به قیافه زیبای پیغمبر (ص) کرد؛ دید آن معشوق زیبایی را که در خواب دیده بود، عیناً گویا همین قیافه است. خدیجه در حالیکه محو قامت رعناى رسول الله (ص) بود، گرم زمزمه غزلی شد:

از بارگاه جمال، تمامی فنون و اقسام زیبایی را آورده ای؛ و به سبب آن دلها را با انواع فتنه انگیزیها فریفته ای.

گوهرهائی از حسن و نکوئی در تو تکوین شده؛ و به سبب آنها جواهر عشق را در دلها ودیعه گذارده ای.

ای کسی که عاریه داده به آهوان بیابان؛ برای زیبایی گردن و مژگان را!

نظری بر این جسم ناتوان بینداز؛ که چشمه هایی از اشک این چشمان جاری ساخته ای<sup>۱</sup>.

آنگاه دستور داد ناقه صهبایش را برای سواری حضرت، زین کنند و میسره و ناصح - دو غلام خود - را ملازم رکاب آن حضرت ساخت و به آنها گفت: «دانسته باشید که من این مرد را که بر مال خود امین کرده ام، پادشاه آینده قریش است و هر تصرفی در مال من انجام دهد،

---

۱  
اوتیت من شرف الجمال فنونا ولقد فننت بهاالقلوب فتونا  
قد کونت للحسن فیک جواهر فیها دعیت الجواهر المکنونا  
یا من اعارالطبی فی فلتاته للحسن جیدا سامیا و جفونا  
انظر الی جسمی النجیل و کیف قد اجریت من دمع العیون عیونا

صاحب اختیار است؛ شما را مأمور خدمتگزاری او کرده ام؛ باید در سراسر این سفر، پاس عظمت و احترامش را داشته باشید».

میسره گفت: «خانم به خدا سوگند که سالها است محبت او در دل من جا دارد. هم اکنون که تو او را دوست داری، دوستی من نسبت به وی چند برابر شده است».

هنگام حرکت کاروان شام فرا رسید. رؤسای قریش در این کاروان حضور دارند. عباس و حمزه فرزندان عبدالمطلب نیز همراه کاروانند. قافله همانند کوه پرصخره ای براه افتاد که گویی از میان آن خورشید طلوع کرده است.

در وسط کاروان، پیغمبر (ص) قرار داد. خدیجه هم تا ابطح حضرت را بدرقه نمود. کاروان بر روی ریگهای داغ روان شد. شعاع سوزنده آفتاب همچون شراره آتش بر سر کاروانیان می‌بارید. عباس به این فکر افتاد که ای کاش سایه بانی برای برادر زاده ام ترتیب می‌دادم که آفتاب او را اذیت نکند. در این اندیشه بود که ملاحظه کرد پاره ابری سفید از افق بیابان نمایان شد و بر بالای سر پیغمبر (ص) سایه افکند.

وجود رسول الله (ص) مانند خورشید تابنده ای در میان قافله درخشندگی داشت. آمدن ابر سفید و ایستادن بالای سر پیغمبر (ص)، بیشتر مردم را متوجه مقام معنویت آن جناب نمود. کاروان روزها و شبها به راه پیمایی خود ادامه می‌داد تا اینکه ریگستان تفتیده حجاز را پشت سر انداخته، کم کم به عقبه ایله رسید؛ در آنجا دیری بود و در آن صومعه راهبی نصرانی به نام فلیق بسر می‌برد و عده ای هم نزد او مشغول تحصیل بودند. فلیق هرگاه انجیل می‌خواند،

وقتی به نام پیغمبر آخر الزمان می رسید، گریه می کرد و می گفت: «ای فرزندان من! کی شود آنگاه که مرا به آمدن بشیر و نذیر بشارت دهید؟ آنکسی که خدا او را از سرزمین تهامه برمی انگیزاند و ابر بر سرش سایه می افکند؛ او کسی است که عاصیان را در قیامت شفاعت می کند!»<sup>۱</sup>

شاگردان می گفتند: «ای استاد! چرا اینقدر گریه می کنی؟ مگر ظهور او نزدیک شده؟»

جواب می داد: «به خدا سوگند که او در کعبه ظاهر شده است و به همین زودی به این سرزمین قدم می گذارد.»

راهب در دیده بان صومعه

کنگره های شهر ایله از دور نمایان شد. قافله به اولین شهر از شهرهای متمدن عربستان، که بین ینبوع و مصر بود، می رسید. رهبانان و شاگردان فلیق برفراز دیر برآمده، از دور کاروان را مورد دقت قرار دادند؛ با عجله نزد استاد شتافته، بشارت دادند که اینک کاروان مکه می آید و در میان آن، شخصی برناقه سوار است که ابر بر سرش سایه انداخته است و نوری از میان کاروان به شکل ستونهای عمودی به طرف آسمان متصاعد است.

گویند فلیق در این هنگام نابینا بود. ناگاه چشمانش را بصیر و بینا یافت؛ از دیر خارج؛ به طرف قافله نظر افکند؛ با خود گفت مسلماً آن وجود را که من خواستارم، در میان این کاروان است؛ به رهبانان گفت: «اگر پیغمبر آخر الزمان در میان این قافله باشد، در زیر این درخت فرود

<sup>۱</sup> الذی یبعثه الله من ارض تهامه متوجا بتاج الکرامه تظله الغامه ، یشفع فی العصاه یوم القیامه.



می‌آید. پیغمبران بسیاری در زیر این درخت فرود آمده‌اند. این درخت از زمان عیسی، علیه السلام، تا کنون خشک است و به مجرد اینکه نبی خاتم در زیر آن فرود آید، سبز و بارور می‌شود و از این چاه که مدتی است خشک شده، آب خواهد جوشید».

فلیق با شاگردان مشغول صحبت بود که کاروان رسید و اطراف آن چاه فرود آمدند. چون پیغمبر (ص) همیشه از مردم کناره می‌گرفت، زیر درخت مزبور رفت و آنجا فرود آمد. بلافاصله ملاحظه کردند درخت سبز شد و میوه داد. مردم دیدند چاه خشک است؛ پیغمبر (ص) جلو آمده، مقداری آب دهان در میان چاه انداخت. از چاه خشکیده آب جوشید. فلیق در حالیکه ناظر این جریانات بود، به شاگردان دستور داد مقداری غذا آماده کردند؛ کسی را به نزد اهل قافله فرستاد که کاروان قریش را برای صرف نهار دعوت کند. فرستاده فلیق به طرف قافله آمد؛ به یکی از افراد بنی مخزوم برخورد کرد؛ سراغ رئیس کاروان را گرفت. مرد مخزومی وی را به طرف ابوجهل هدایت نمود و او را بعنوان قافله سالار معرفی کرد. راهب نزد ابوجهل آمد و اظهار داشت: «استاد ما برای صرف نهار از شما به اتفاق تمام اهل کاروان دعوت کرده است». ابوجهل هم پذیرفت. در میان کاروان فریاد زد: «امروز ضیافتی در دیر راهب به افتخار من برگزار شده و عموم شما کاروانیان در این مهمانی دعوت هستید».

ظهور شد. برحسب دعوت قبلی، تمام کاروانیان به طرف صومعه فلیق براه افتادند اما نگران بودند که اگر کسی نزد کالاهای تجارتنی نباشد، ممکن است مورد دستبرد راهزنان واقع شود و از طرفی هم، اعراب به یکدیگر اطمینان نداشتند که کسی از آنها برای نگهداری اموال بماند و بقیه بروند؛ اما پیغمبر (ص) از نظر همگان مورد اعتماد، و بعنوان امین معرفی شده بود. همه

نظر دادند که اگر محمد امین موافقت بفرماید نزد اموال کاروان بماند، خیلی مناسب است.  
رسول الله (ص) هم موافقت نمود.

عموم کاروانیان به استثنای پیغمبر (ص)، در تالار پذیرایی دیر فلیق حضور بهم رسانیدند. شاگردان فلیق سفره را پهن نموده، غذا را حاضر کردند. میهمانان سرگرم صرف ناهار بودند که فلیق وارد شد. کلاه مخصوص را از سر برداشت. در قیافه یکایک حضار دقیق شد، اما مطلوب خود را در میان این جمعیت مشاهده نکرد. ناراحت شد که نکند اشتباه کرده است. از حاضرین پرسید: «آیا کسی از شما هست که در این مجلس حاضر نباشد؟» ابوجهل گفت: «خیر. فقط جوانی خردسال دلاور از جاجست؛ مشت آهنین خود را چنان به دهان ابوجهل کوفت که به پشت روی زمین افتاد. فریاد کشید: «ای مردک ناچیز! به برادر زاده بزرگووارم توهین می کنی؟ چرا او را بشیر و نذیر و سید عرب خطاب نمی کنی؟»

تا لفظ بشیر و نذیر - که شاید الهام غیبی بود - بر زبان حمزه جاری شد، فلیق برآشفته و گفت: «او کیست؟ کجاست؟»

حمزه بسوی راهب نگاه کرد و گفت: «کتابی که در دست داری، به من بده و بگو چه خبری در آن است؟»

فلیق گفت: «من این کاروان را حاوی پیغمبر آخر الزمان دیدم و او را می طلبم و مقصودم از این مهمانی دیدار اوست.»

عباس گفت: «اگر او را ببینی، می شناسی؟»

گفت: «البته او را می شناسم».

عباس دست راهب را گرفت و او را خدمت پیغمبر (ص) آورد. به مجرد اینکه چشم کشیش به رسول الله (ص) افتاد، خود را روی زمین انداخت و صورت برپای آن جناب مالید. عرضه داشت: «آقا! ممکن است مرا سرافراز فرمایید و به کلبه ناچیزم تشریف بیاورید؟»

پیغمبر (ص) سر را بلند کرده، فرمود: «این جماعت، اموال خود را به من سپرده اند. اگر بیایم، کسی نیست اموال اینها را حفظ کند».

فلیق گفت: «من ضمانت می کنم اگر ریسمانی از اموال این جمعیت گم شد، من در عوض یک شتر بدهم».

پیغمبر حرکت کرد؛ به طرف دیر راهب رفت. صومعه فلیق دو در داشت: یکی خیلی کوچک و دیگری به اندازه. فلیق، پیغمبر (ص) را از درب کوچک برد. ابتدائاً بعنوان راهنمایی، خودش پشتش را خم کرد و داخل شد؛ سپس سر در دیر، بطور معجزه آسایی بالا رفت و پیغمبر اکرم (ص) پشت سر او با قامت راست وارد گردید.

هنگامی که مجلس خالی از اغیار گردید پیغمبر (ص) و میسره با فلیق ماندند. راهب عرض کرد: «تو آنی که خدا گردن سرکشان عرب را برای تو ذلیل خواهد کرد؛ ممالک جهان را به فرمانت درمی آورد و قرآن را بر تو نازل می کند». سپس رو به میسره کرد و گفت: «خانمت را از طرف من سلام برسان و او را مژده بده که بر سرور جمیع جهانیان دست یافتی. خداوند نسل این پیغمبر را از فرزندان تو بوجود می آورد و نام جاویدت تا صبح انقراض عالم بر

صفحه ابدیت پایدار می ماند اما بدان که یهود دشمنان اویند بنابراین همیشه در حفظ او بکوش».

سخن فلیق تمام شد. پیغمبر (ص) از دیر او خارج شد و به اتفاق کاروانیان به طرف شام براه افتاد.

### نور خدا و چنگال جنایت یهود

کاروان مکه وارد شهر شام شد. تا کنون فقط ابوجهل دشمن پیغمبر (ص) بود ولی هم اکنون هزاران ابوجهل بلکه - در دشمنی - بدتر از او پیدا شده. کاروانیان در شهر شام مسکن گزیدند. مردم از اطراف و اکناف برای خرید اجناس، هجوم آوردند. تمام اهل قافله، اجناس خود را فروختند اما اموال خدیجه بوسیله پیغمبر (ص) به فروش نرسید و این برای آن حضرت ننگی بیار می آورد. در این هنگام که مردم بتماشای قافله آمده بودند و مشغول خرید اجناس بودند، روز پایان رسید.

در روز دیگر، عده ای از روستائیان شام شنیدند که قافله مکه آمده است. برای خرید به شهر شتافتند؛ تمام اجناس و کالا فروش رفته بود؛ فقط کالای خدیجه در دست پیغمبر (ص) باقی مانده بود. تمام اموال خدیجه را به دو برابر خریدند. فقط یک شتر پوست باقی مانده بود. در این هنگام سعید بن قمطور که یکی از احبار یهود بود، رسید؛ در بین قافله جستجو می کرد تا اینکه پیغمبر را دید. در صورت آن جناب خیره شد؛ با خود گفت این همان کسی است که ظهور کرده و بزودی آیین یهود را از بین می برد. خوب است بهر ترتیبی که شده، همین الان

او را از بین ببرم. با خود حيله ای اندیشيد. جلو آمد و گفت: «این بار پوست را چند می‌فروشی؟»

حضرت فرمود: «پانصد درهم نقره».

عرض کرد: «من به همین قیمت خریدارم ولی به شرط اینکه به خانه من بیائی و غذا بخوری تا پول تو را بدهم».

حضرت فرمود: «اشکالی ندارد».

یهودی بار پوست را برداشت. آن حضرت را به خانه برد. وقتی پیغمبر وارد خانه او شد، مرد یهودی زن خود را طلبید و گفت: «این مرد که به خانه ما آمده، عنن قریب آیین ما را از بین می‌برد. سنگ دستاس را بردار؛ به بام خانه برو. وقتی که این جوان ولش را گرفت، خواست از خانه خارج شود، این سنگ را بر سر او بینداز».

پیغمبر (ص) طعام یهودی را میل فرمود و پول خود را گرفت و خواست از خانه خارج شود. زن هم برحسب قرارداد قبلی، بالای بام رفت ولی تا چشمش به آن حضرت افتاد، لرزه بر اندامش افتاد و قدرت نیافت که سنگ را بگرداند.

وقتی که حضرت رد شد، سنگ غلطید و بر سر دو پسر یهودی که جلوی درب خانه مشغول بازی بودند، فرو آمد و هر دو را کشت.

سعید بن قمطور از خانه بیرون آمد. در میان کوچه و بازار شام فریاد زد: «ای مردم! آن کسی که در آینده نزدیک آیین ما را از بین می برد، وارد شهر شما شده؛ به خانه من آمده و دو پسر مرا کشته است».

یهودیان چون این حرف را شنیدند، شمشیرهای خود را کشیده، در جستجوی پیغمبر (ص) برآمدند.

در این هنگام اهل قافله به عقب خود نگاه کردند. دیدند عده ای سوار با شمشیرهای کشیده، آنها را تعقیب می کنند. به محض اینکه جناب حمزه سیدالشهدا متوجه شد، شمشیر خود را از نیام بیرون کشید و به آن جمعیت حمله کرد؛ همه آنها را تارو مار فرمود؛ عده زیادی از آنها را کشت و بقیه هم فرار نمودند و مقدار زیادی اموال از آنها به دست اهل قافله غنیمت آمد.

کاروان بسلامت به طرف مکه روان شد؛ از مرغزارهای سبز و خرم اراضی شام گذشت و در بیابان ریگستان حجاز گام نهاد.

محملی در قبه نور

کاروان طی مسافت کرد. روزها و شبها راه رفت تا اینکه به جحفه الوداع رسیدند. در این هنگام هر یک از اهل قافله، بشیری به طرف منزل خود روانه می کرد تا مژده ورود او را برساند.

میسره نزد حضرت آمد و عرض کرد: «خوب است که خود شما به نزد خدیجه تشریف ببرید؛ او از دیدار شما بیشتر خشنود می‌شود تا اینکه مژده ورود مال التجاره اش را به وی بدهند».

پیغمبر (ص)، گفتار میسره را پذیرفت و به طرف مکه روانه شد. ناقه صهبای خدیجه، در زیر بدن نورانی رسول الله (ص) قرار گرفته، چهار دست و پا بر روی ریگهای گرم بیابان دوان گشت. پیغمبر (ص) پس از چند لحظه ملاحظه کرد که به کوهستان مکه رسیده؛ تعجب فرمود که این راه چگونه نزدیک شد.

از آن طرف، خدیجه هر روز با جمعی از زنان قریش در میان چادر حریری فراز قصرش می‌نشست و به صفحه بیابان نظر می‌افکند. در تمام این مدت، چشمش به راه شام بود، در انتظار آن دم که بشیری ظاهر شود و مژده ورود محبوب عزیزش را - که با رشته جانش اتصال دارد - بدهد.

روزی بر حسب عادت، در بالای قصر نشسته و چشم به راه شام بود. ناگهان دید نوری تابناک و درخشنده از افق بیابان نمایان شد - همانند خورشیدی که صبحگاهان طلوع کند - و با سرعت به طرف مکه نزدیک می‌شود. کمی که نزدیکتر شد، دید در میان نور، یک سیاهی پیداست. به زنان خود گفت: «آیا من خوابم یا بیدارم؟»

زنها گفتند: «خیر، بیداری».

گفت: «آیا آنچه من می‌بینم، شما هم می‌بینید؟» گفتند: «ما فقط نوری را ز گوشه بیابان مشاهده می‌کنیم». گفت: «دیگر چه می‌بینید؟» گفتند: «هیچ».

گفت: «فکر می‌کنم آن نور تابناک محمد (ص)، عزیز من، است و آن سیاهی ناچه صهبای سواریم می‌باشد».

کم کم آن نور نزدیک شد تا اینکه دید آری، پیغمبر است که بسوی قصر می‌آید. خدیجه ذوق زده شد؛ از خوشحالی نمی‌دانست چه کند: آیا به استقبال محبوب خود نزدیک برود یا اینکه همانجا بنشیند؟ خدیجه به جای خود خشکش زده بود؛ اصلاً نمی‌توانست حرکت کند؛ به جای خود نشست.

پیغمبر (ص) وارد خانه شد و فرمود: «السلام علیکم یا اهل بیت».

خدیجه جواب سلامش را داد.

پیغمبر (ص) فرمود: «بشارت باد ترا که مالت بسلامت رسید».

خدیجه گفت: «دیدار تو از هر چیز برایم عزیزتر است؛ در مقابل تو دنیا و هرچه در اوست، برای من ارزش ندارد». و به مناسبت مقدم آن جناب، این رباعی را سرود:

آمد از سفر آن دوستی که به او عشق می‌ورزیدم؛ در حالیکه پرتو خورشید در چهره تابناکش برق می‌زد.

تعجب کردم از خورشید چگونه صورتش را بوسه می‌زد! سزاوار نیست خورشید از ماه کسب نور کند!



خدیجه پرسید: «کاروان کجاست؟»

حضرت فرمود: «در جحفه».

عرض کرد: «کی از ایشان جدا شدی؟»

فرمود: «ساعتی بیش نیست؛ خداوند زمین را برای من درهم نور دید و راه من نزدیک شد».

این مطلب برشگفتی خدیجه افزود؛ گفت: «مایلم که برگردی و با قافله وارد شوی». خدیجه

می خواست آن سرعت سیر و نور نمایان را دوباره ببیند.

حضرت فرمود: «اشکالی ندارد».

خدیجه مشگی آب و مقداری نان همراه پیغمبر کرد. حضرت از مکه خارج شد و خدیجه

همان منظره قبل را بار دیگر ملاحظه کرد.

لحظه ای طول نکشید که پیغمبر (ص) به کاروان رسید. میسره گفت: «چه چیز باعث شد که از

رفتن مکه منصرف شدید؟» حضرت فرمود: «رفتم و برگشتم و اینک این نام و آب خدیجه

است که همراه من می باشد». میسره بسیار تعجب کرد.

عرضه عشق

---

جاء الحبيب الذى اهواه من سفر والشمس قد اثرت فى وجهه اثرا

عجبت للشمس من تقبيل و جنته لاينبغى للشمس ان تدرک القمر

کاروان وار مکه شد. پیغمبر (ص) ابتدائاً به نزد عموی گرامی رفت و پس از دیدار عموی خود، برای تصفیه حساب به خانه خدیجه آمد. میسره قبلاً تمام جریانات سفر و خصوصیات را که از رسول الله (ص) دیده بود، به ضمیمه پیام فلیق، به عرض بانوی خود رسانیده بود. پیغمبر (ص) وارد منزل خدیجه شد و بر کرسی آبنوس - که قبلاً برای جلوس حضرتش نصب شده بود - قرار گرفت.

خدیجه گفت: «مولای من! هرچه خواسته باشی بگو تا تقدیم کنم».

پیغمبر (ص) چون ذاتاً بزرگواری و کرم وجودیش بالاتر از آن بود که نسبت به حق خود اظهار کند، سر را پایین انداخت و چیزی نفرمود.

خدیجه متوجه شد؛ طرز سخن را عوض کرد؛ عرضه داشت: «آقا! قصد دارید این پولی را که بعنوان پاداش و حق المضاربه از من بگیرید، در چه موردی صرف فرمائید؟»

پیغمبر (ص) با کمال متانت و در عین حال آمیخته با حجب و حیا فرمود که «عمویم به من قول داده که با این پول برای من همسری تهیه کند و آن دو شتر را برای سفرهای بعدی خود بکار بیندازم».

خدیجه گفت: «آیا راضی می شوی که من برای تو زنی انتخاب کنم؟»

پیغمبر (ص) فرمود: «اشکالی ندارد».

خدیجه گفت: « آن همسری را که من برای شما انتخاب کرده ام، از اقوام و خویشان خود شما است و از نظر جمال و کمال در عرب نظیر ندارد و در امور زندگی یار و یاور شما خواهد بود؛ فقط دو عیب دارد: اول اینکه سن او از شما بیشتر است. دیگر اینکه تا کنون دو شوهر نموده».

پیغمبر (ص) متوجه شد که خدیجه خودش را به آن جناب پیشنهاد می کند. رنگ صورتش برافروخت؛ سر را به زیر افکند؛ عرق شرم بر پیشانی نازنینش ظاهر شد و هیچ نگفت.

خدیجه دوباره سخن خود را تکرار کرد و گفت: « چرا جواب نمی دهی؟ بخدا قسم که من تو را از جان و دل دوست دارم؛ تو در نهاد دل و در کمون قلبم جای داری؛ تو را بخدا سوگند می دهم که خواسته مرا بپذیری». این را گفت و اشکش جاری شد.

پیغمبر (ص) حرکت کرد؛ از خانه خدیجه خارج شد؛ به نزد عموها آمد؛ صورت جریان را بازگو کرد. عموها تعجب کردند؛ گفتند: «خدیجه تو را دوست دارد؟ با تو شوخی کرده. غیر ممکن است خدیجه چنین خواسته ای داشته باشد. بانوئی که تمام سلاطین و بزرگان عرب را جواب کرده، چطور ممکن است به همسری تو - شخصی که فاقد ثروت و شخصیت مادی هستی - تن بدهد؟» ابولهب گفت: «برادرزاده! تو را به خدیجه چکار؟ تو در خور خدیجه نیستی».

عباس از این سخن ابولهب برآشفته؛ پرخاش کرد: «برادر! مگر تو از جلال و جمال محمد غافل؟ کدام دلی است که فریفته این زیبایی و عظمت نشود؟»

قرار شد صفیه - عمه پیغمبر (ص) - به خانه خدیجه برود و درستی مطلب را تحقیق کند. صفیه به خانه خدیجه رفت و مورد استقبال و پذیرایی گرم خدیجه واقع شد. قبل از اینکه صفیه چیزی بگوید، خود خدیجه دوباره جریان را تکرار کرد و افزود: «اگر پدر من مهریه را زیاد گفت، با کی نداشته باشید. من کابینم را از ما خودم می‌دهم». صفیه برگشت و جریان را به عرض عموهای پیغمبر (ص) رسانید. آنها تصمیم گرفتند که برای خواستگاری خدیجه، به نزد خویلد بروند.

در شب معینی حرکت کردند. پیغمبر (ص) را بر اسبی سوار نموده، تمامی عموها اطراف آن جناب را گرفته، به خانه خویلد آمدند. خویلد از آنها پذیرایی و احترام فوق العاده ای بعمل آورد.

پسران عبدالمطلب وارد خانه شدند و نشستند. ابتدائاً جناب ابوطالب شروع به سخن کرد و فرمود: «ما آمده ایم تا اینکه بین زن و مردی همسری برقرار کنیم».

خویلد گفت: «آن زن کیست؟ و آن مرد کدام است؟»

ابوطالب فرمود: «آن زن دختر تو - خدیجه - و آن مرد سرور ما - محمد (ص) - است». خویلد از شنیدن این کلام رنگش دگرگون شد و مقداری فکر کرد. سپس سر را بلند کرد و گفت: «البته شخصیت و موقعیت شما - نوادگان هاشم - در عرب محرز است، ولی خدیجه عقل و دانشش از من بیشتر است و او در کار خود مختار است و من نمی‌دانم؛ تا کنون

سلاطین عرب از اطراف و اکناف آمدند و وی آنها را نپذیرفته ؛ چگونه ممکن است محمد (ص) را - مردی فقیر بی بضاعت است - بپذیرد؟»

جناب حمزه با کمال غضب برآشفت؛ به خویلد پرخاش کرد: «عجب مرد گرمای و بی عقلی هستی؟ پیر شده ای و عقل از سر تو بیرون رفته؟ مگر نمی دانی ما بنی هاشم هرچه داریم، مال محمد (ص) است؟» این را گفت و افراد بنی هاشم برخاسته، هر یک به خانه خویش رفتند.

این خبر به گوش خدیجه رسید؛ بسیار ناراحت شد. ورقه بن نوفل - پسر عمویش - را طلبید و مطلب را با او در میان گذارد و از وی خواهش کرد در این قضیه میانجیگری کند. ورقه گفت: «اگر موضوع ازدواج تو را با محمد (ص) تمام کنم، به من چه می دهی؟»

خدیجه گفت: «از مال و ثروتم هرچه خواهی، به تو می دهم».

ورقه گفت: «من از مال دنیا چیزی نمی خواهم؛ من در کتابهای سلف خوانده ام که این شخص به همین زودی به مقام نبوت برانگیخته می شود و پیامبری و حکومتش ، شرق غرب عالم را می گیرد و در روز قیامت ، این پیغمبر (ص) هر شخص گنهکاری را شفاعت کند، بدون چون و چرا وارد بهشت می شود. فقط تو بعداً کاری کن که این شخص قول بدهد روز قیامت مرا شفاعت کند».

خدیجه گفت: « بسیار خوب».

ورقه از خانه خدیجه خارج شد. شبانه به خانه خویلد رفت. به او گفت: «تا چه اندازه تو در

حق خود ظلم می کنی و به دست خودت، خویش را در مهلکه می اندازی؟»

خویلد گفت: «مگر چه شده؟»

ورقه گفت: «شنیده ام که دلهای فرزندان عبدالمطل با رد خواستگاریشان، از کینه تو پر شده.»

خویلد گفت: «برادر زاده! چکنم؟ از طرفی اگر این کار را می کردم و به ازدواج خدیجه با

محمد (ص) رضایت می دادم، تمام بزرگان عرب را با خودم دشمن کرده بودم و از طرف

دیگر، مسلم خود خدیجه راضی نمی شد.»

ورقه گفت: «اولاً مردم عرب به جلالت و عظمت محمد (ص) واقفند و می دانند که کسی در

شرافت و معنویت، به پای او نمی رسد. ثانیاً خود خدیجه در عشق او دلباخته است و به

ازدواج با وی آرزومند است؛ پس سزاوار است همین الان حرکت کنی تا به اتفاق به خانه

ابوطالب برویم و خاطر رنجیده پسران عبدالمطلب را از خود راضی کند.»

خویلد گفت: «آنها از دست من غضبناک شده اند و می ترسم اگر آنجا بروم، مرا بکشند.»

ورقه گفت: «خیر. این مطلب پیش نمی آید.»

خویلد حرکت کرده، به اتفاق ورقه به درخانه ابوطالب آمدند.

شبانه، تمام فرزندان عبدالمطلب در خانه ابوطالب جمع شده بودند؛ دور پیغمبر (ص) را گرفته،

هر کدام برای تسلی خاطر رسول الله (ص) چیزی می گفتند.

ورقه و خویلد وارد شدند. ابوطالب آنها را احترام کرد. خویلد اظهار داشت که من از رفتار گذشته ام پوزش می طلبم و اینکه دریافته ام که خدیجه قلباً به محمد (ص) مایل است؛ من هم حرفی ندارم و اختیار او را به دست پسر عمویم - ورقه - داده ام.

فرزندان عبدالمطلب شادمان شدند. پیغمبر (ص) رو به ورقه کرد و فرمود: «لا انسی الله لك يا ورقه جزاک فوق صنعک» (سوکنند به خدا تو را فراموش نخواهم کرد و بیش از ارزش خدمتت نزد من پاداش داری).

ورقه شبانه به خانه خدیجه آمد و جریان را به سمع وی رسانید. خدیجه هم از اینکه به هدف رسیده، فوق العاده مسرور شد. دستور داد برای فردا تمام بزرگان قریش را به خانه اش دعوت کنند تا اینکه صیغه عقد جاری شود.

فردای آن روز، تمام بزرگان به خانه خدیجه آمدند. کرسیهای عاج و آبنوس در اطراف مجلس نصب شد. از جمله کسانی که آمدند، ابوجهل بود. حس تکبر و نخوت ابوجهل وی را وادار کرد که روی آن کرسی بزرگ که در صدر مجلس نصب شده بود، بنشیند.

میسره - خادم خدیجه - پیش رفت؛ دست ابوجهل را گرفت؛ از روی آن کرسی او را بلند کرد و بر صندلی دیگر نشانید. ناگهان شخصی آمد و مژده داد بنی هاشم پیغمبر (ص) را می آورند.

اهل مجلس بعنوان استقبال از تالار قصر بیرون شتافتند؛ مشاهده کردند که سادات و رجال بنی هاشم اطراف پیغمبر (ص) را گرفته اند. جناب حمزه قهرمان ، پیشاپیش رسول الله (ص) راه می رود؛ شمشیر خود را کشیده و فریاد می زند: «با اهل مکه الزموالادب و قللواالکلام و

انهضوا علی الاقدام و دعوا اکبر فاته قد جائکم صاحب الزمان محمد المختار المتوج بالانوار صاحب الهیبه والوقار» (ای اهل مکه! مؤدب باشید؛ سرو صدا نکنید؛ برپاخیزد؛ صاحب دوران، محمد مختار، می آید که به انوار آسمانی تاجگذاری نموده و صاحب هیبت و وقار است).

آن حضرت مانند آفتاب درخشنده ای پدیدار شد. پیغمبر (ص) وارد مجلس گردید. میسره، آن جناب را به طرف کرسی بزرگ هدایت کرد. اهل مجلس همگی بپاخواستند؛ اما ابوجهل اصلاً حرکت نکرد و تعظیم ننمود. جناب حمزه جلو رفت؛ گریبان وی را گرفت و او را از روی کرسی بلند کرد. ابوجهل ناراحت شد؛ دست برد تا شمشیر بکشد. حمزه چنان انگشتان او را با قبضه شمشیر فشرد که خون از میان انگشتانش جاری شد. بزرگان قریش جلو رفتند و ابوجهل را از دست حمزه خلاص کردند.

جناب ابوطالب، به وکالت از طرف پیغمبر (ص)، و ورقه، به وکالت از طرف خدیجه، صیغه عقد را جاری ساختند.

مجلس عقد برچیده شد و پیغمبر (ص) به اتفاق عموها از خانه خدیجه خارج شدند.

#### شروع زندگی نوین

شش ماه بعد از عقد، جریان زفاف و عروسی خدیجه و پیغمبر (ص) برگزار شد. در طول این مدت، خدیجه دستور داد تمام زرگرهای طائف به مکه آمدند. آنها برای خدیجه، انواع زینتهای طلایی درست می کردند؛ تا هنگام زفاف فرا رسید. در شب عروسی، خدیجه دستور داده بود شمعهایی به اندازه درخت تهیه کردند و یکراست، از دم کاخ تا تالار تشریفات، هر چند قدمی



یک شمع نصب نمودند و در کنار هر شمعی، غلامی یا کنیزی با لباسهای حریر ایستاده بود و میهمانان را خوش آمد می گفت. تختی از آبنوس برای پیغمبر (ص) ترتیب داده بود و آن تخت را طلاکاری کرده بودند و بر روی آن و ساده ای از خز و دیباج انداخته شده بود.

از آن طرف، پیغمبر (ص) با لباسهای زیبا - درحالیکه نور جمالش، شب تاریک را روشن نموده و شمعهایی که در دست جوانان بنی هاشم بود، در مقابل روشنی چهره رسول الله (ص)، رنگ روشنایی چراغ را در برابر آفتاب گرفته بود - وارد خانه خدیجه شد. در طول مسیر رسول الله (ص)، مردم مکه در دو طرف راه اجتماع کرده بودند.

خدیجه هم درحالیکه جامه حریر زیبایی دربر کرده، تاجی جواهر نشان از طلای سرخ برسر گذارده، خلخالهای فیروزه نشان در دست و پا نموده و گردنبندی از زمرد و یاقوت در گردن داشت، با پیغمبر (ص) روبرو گردید.

مهوشان آینه دار رخ تابان همند      آفتاب هم و ماه هم و حیران همند  
همچو شمعند فروزان و گدازان با هم      آتش خرمن هم شبم بستان همند  
چون گل و سبزه همه باعث رنگینی هم      مایه خوبی هم رونق دکان همند  
همچو پروانه به گرد سرهم می گردند      بلبل زمزمه پرداز گلستان همند

از آن ساعت، زندگی آمیخته با عشق خدیجه و پیغمبر (ص) شروع شد. در همان شب اول که پیغمبر (ص) به خانه خدیجه تشریف برد، خدیجه با گواه گرفتن عموم رجال عرب و رؤسای قبایل، تمایل هستی و ثروت خود را بعنوان پا انداز به خدمت رسول الله (ص) تقدیم کرد.

از آن زمان به بعد، شخصیت مادی هم با موقعیت روحانی و ملکوتی پیغمبر (ص) ضمیمه شد و حضرت را بعنوان با عظمت ترین افراد شبه جزیه العرب در انتظار جلوه داد؛ و اگر افراد پستی - همچون ابوجهل - تا آن روز، ناداری را برای پیغمبر (ص) نقص می شمردند، از آن به بعد، کوچکترین نقطه ضعفی در وجود مقدسش نمی توانستند پیدا کنند.

نوری بر قله نور

رسول الله (ص) بعد از ازدواج با خدیجه، از مکه به قصد سفر خارج نشد؛ همیشه در شهر مکه بسر می برد و بیشتر وقت خود را در میان کوههای مکه می گذراند؛ حتی الامکان از اجتماع کثیف و خرافی بت پرستان کناره می گرفت اغلب اوقات که در خانه نبود، از روی سنگهای سیاه کوه حرا بالا می رفت و در شکاف قله آن، لحظات اسرار آمیزی را می گذراند.

پیغمبر (ص) از نظر همه افراد مکه، بعنوان یک موجود خارق العاده جلوه کرده بود. هر کدام با دیده خاصی، رسول الله (ص) را می نگریستند؛ از همه مهمتر و عمیق تر، دید خدیجه بود: خدیجه یک فراز معنوی را در جبین رسول الله (ص) می خواند و هر ساعت انتظار می کشید آن رتبه روحانی و مقام پیامبری محبوب آسمانش صورت ثبوت و ظهور به خود بگیرد.

در بعضی از شبها که پیغمبر اکرم (ص) مقداری دیرتر به خانه می آمد، در خدیجه یک اضطراب توأم با شوق ایجاد می شد.

پیغمبر اکرم (ص) پس از ازدواج با خدیجه، از نظر شئون اجتماعی، بیشتر مورد توجه عربها قرار گرفته بود؛ زندگی اسرار آمیزش بر سر زبانها افتاده؛ گویا تمامی افکار و مغزها در این

اندیشه بودند که به همین زودی ، تحول فوق العاده ای بوسیله این انسان غیر طبیعی در جهان ایجاد می شود.

قحط و غلای شدیدی مکه و حجاز را فرا گرفت؛ مردم در تنگنای گرسنگی شدید قرار گرفتند. تمام مواشی و چهارپایان آنها از بین رفت. در تابستانها هم، گرمای سوزنده و موحشی ظاهر می شد که گویی کوههای سیاه اطراف مکه، جهنم را در آن شهر منعکس می کردند.

در این هنگام ، پیغمبر (ص) مقداری از برنامه روزانه خود را که رفتن به کوه حرا بود، در سر زدن به خانه ضعفا و بیچارگان صرف می کرد. در همین سال بود که مقدس امیرالمؤمنین (ع) را بعنوان فرزند خود، از عمویش ابوطالب گرفت و مشغول تربیت و سرپرستی آن حضرت شد.

در این سال، مقدار زیادی از اموال خدیجه که تحت تصرف پیغمبر (ص) بود، بین فقرا و بینوایان مکه تقسیم شد. این مطلب موجب شد عده ای از زنان کوته فکر و جاهل و حسود قریش - که قبلاً خدیجه را از همسری پیغمبر (ص) منع می کردند - بعنوان سرزنش این بانوی روشن اندیش، به او گوشزد می کردند: «دیدی چگونه محمد ثروت را به باد فنا داد و دارائیت را بین یک عده مردم بی سر و پا تقسیم نمود؟»

ولی خدیجه - گذشته از اینکه تحت تأثیر این اراجیف قرار نمی گرفت - اصولاً از این موضوع ناراحت می شد که چرا این مغزهای تیره و تاریک نمی توانند آنچه را که او می بیند، ببینند. روی این حساب ، زنان قریش را ابداً شایسته معاشرت خود نمی دید؛ از آنها کناره

گرفته ، درب خانه را بر روی آنها می بست؛ تا اینکه کاملاً رفت و آمد با آنان را قطع فرمود. فقط چشم به افق کوه حرا دوخته بود که چه وقت خورشید جمال محبوب گرمایش - در حالیکه تاج پیامبری بر تارک و فرمان نبوت به دست دارد - از قله حرا به زیر می آید؟ این انتظار خدیجه، پس از پانزده سال پایان پذیرفت.

پاسی از شب گذشت . سیاهی ، تمام کوهها و دره حرم را فرو پوشاند. کم کم صداها، به سکوت و روشنایی خانه های مکه، به خاموشی گرائید؛ اما از پیغمبر (ص) خبری نشد. خدیجه به پشت بام قصر آمده، کوره راه حرا را مورد دقت قرار داد که ببیند آیا چهره پر هیبت انسانی در آن نمودار است یا خیر؟ اثری از رسول الله (ص) مشاهده نکرد؛ بی اندازه نگران شد. غلامان و کنیزان را در جستجوی حضرت ، به اطراف فرستاد؛ اما همه بی خبر مراجعت کردند. قلب خدیجه می طپید؛ گاهی فکر می کرد که خودش برای تعقیب رسول الله (ص) از خانه خارج شود؛ تا درب منزل می آمد؛ اما تاریکی کوچه و رفت و آمد قیافه های ناشناس و سیاهی بیابان، به وی جرأت نمی داد که قدم بیرون بگذارد؛ ناچار به داخل منزل برمی گشت ولی دلش آرام نبود: «خدایا! یگانه محبوبم چه شد؟ آیا درنده ای او را پاره کرد؟ آیا دشمنی وی را از پا درآورد؟ آیا از شدت گرسنگی و ضعف ، هلاک شد؟»

بدان درخت زیان یا رب از خزان مرسان      که زیر سایه خود مرغ بی پری دارد  
گاهی هم، از ضمیر ناخودآگاه خدیجه، برقی در مغزش جهش می کرد و به او هشدار می داد  
که «هیچ؛ این حرفها نیست. او با جهان حاکم بر موجودات و قدرتها در ارتباط است و با دنیای

دیگری سر و سرّ دارد. شاید علت دیر کردنش این باشد که با اسراری آسمانی، دست به گریبان است».

در بین این همه طوفان و هیجان و اضطراب، از پشت در، صدای پایی را شنید که قلب نگرانش را نوازش می‌داد. با شتاب درب منزل را باز کرد. در تاریکی، برق زنده ای از روشنایی سیمای پیغمبر (ص) به چشم خدیجه افتاد؛ بی اختیار مژگان خدیجه به هم آمد و باز شد. قیافه برازنده پیغمبر (ص) با صورت برافروخته، جلب توجه خدیجه کرد. خدیجه اسرار تازه ای در سیمای رسول الله (ص) مشاهده می نمود. با نگرانی سؤال کرد: «عزیزم! چه شده؟ چرا این همه دیر آمدی؟ چرا مضطرب و پریشانی؟»

پیغمبر (ص) فرمود: «در کوه حرا، در جایگاه مخصوصم، خوابیده بودم. ناگهان برق روشنایی تندی به چشمانم اصابت کرد. از خواب پریدم؛ ملاحظه کردم از ناحیه افق، نوری به طرف من می تابد که دنباله آن به آسمان کشیده شده بود؛ لحظه به لحظه به من نزدیکتر می شد. نور نزدیک شد و وجودم را فرا گرفت؛ گویی این نور به داخل جسمم وارد شد. روحم در اضطراب افتاد. حرارت عجیبی وجودم را فرا گرفت. حالت غشوه ای به من دست داد. صداهایی در گوشم طنین انداخته بود؛ یکمرتبه از میان نور، صدایی شنیدم که می گفت: یا محمد! بخوان.

وحشت زده از جا حرکت کردم. اطراف کوه نظر انداختم ولی چیزی ندیدم؛ دوباره آن نور ظاهر شد و برای دومین بار این صدا به گوشم آمد: یا محمد! بخوان.

گفتم : چه بخوانم؟

در این هنگام، گویا چشمه ای از دانش در دلم جوشید. مرتبه سوم صدا بلند شد: بخوان بنام پروردگارت؛ آن آفریننده ای که تو را پدید آورد و هر انسانی را از کرم کوچکی خلق فرموده است؛ بخوان پروردگارت گرامیت را؛ آن خدایی که بسبب قلم تعلیم فرمود؛ و به انسان چیزی را که نمی دانست، آموخت<sup>۱</sup>.

آنگاه، متوجه شدم که چه مقامی را حائز گردیم. خدیجه! فهمیدم پیغمبر شدم. اشک شوق بر دیدگانم جاری شد؛ به سجده افتادم؛ پس از اندکی، سر را بلند کرده، از کوه به زیر آمدم. چند قدمی که برداشتم، نگاهی به آسمان دوختم؛ در افق، شبح روشنی مشاهده کردم دارای بالهایی که مشرق تا مغرب را گرفته بود و در میان دو چشمش نوشته شده بود : لا اله الا الله ، محمد رسول الله. دیدن این قیافه، بطوری مرا وحشت زده کرد که بی اختیار فریاد زدم: کیستی؟ صدایی به آهستگی، شبیه زمزمه ارواح ، از این شبح شنیدم که گفت: انا روح الامین المنزل علی جمیع النبین و المرسلین (من همان پیک امینی هستم که بر عموم پیامبران فرود می آیم). از کوه با شتابزدگی پایین آمدم؛ به طرف خانه براه افتادم . بر هر صخره ای که می گذشتم، از دل سنگ جماد، این صدا بیرون می آمد: السلام علیک یا رسول الله ! السلام علیک یا نبی الله».

خدیجه در حالیکه محو قیافه و سخنان پیغمبر (ص) شده بود، بی اختیار لبانش تکانی خورد و آنچه را که در مغزش می گذشت، به زبان آورد و گفت: «تو آنکس نیستی که شیاطین بتوانند به

---

<sup>۱</sup> - «إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ ، إقْرَأْ وَ رَبِّكَ الْأَكْرَمَ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ ، عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ.» (سوره علق، آیات ۵ - ۱).

تو دست پیدا کنند؛ این نبود مگر فرشته خدا؛ «اشهد ان لا اله الا الله و اشهدان محمداً رسول الله».

پیغمبر (ص) فرمود: «خدیجه! حرارت شدیدی اندامم را گرفته؛ بدنم می سوزد. مقداری آب بر من بریز؛ شاید گرمی تنم فرو نشیند».

خدیجه با کمک غلامان و کنیزان، از چاه میان منزل آب کشیده، بر روی پیغمبر (ص) ریخت. لرزه شدیدی، بدن رسول الله (ص) را فرا گرفت. خدیجه آن جناب را داخل اطاق برد و جامه ضخیمی، به بدن مبارکش پوشانید؛ تا پیغمبر (ص) به خواب رفت.

صبح نزدیک بود. خدیجه از خانه خارج شد و به طرف منزل ورقه رفت. به درخانه ورقه رسید؛ در زد. ورقه پشت درآمد. با کمال تعجب پرسید: «دختر عمو! چه شده در این موقع به خانه ما آمدی؟»

خدیجه داخل خانه شد و جریان را برای ورقه تعریف کرد.

ورقه در حالیکه مات زده در تفکر و اندیشه عمیق فر رفته بود، فریاد زد: «قدوس قدوس والذی نفس ورقه بیده لئن کنت صدقتنی لقد جائه الناموس الاکبر الذی کان یأتی موسی و انه

لنبي هذه الامه» (قسم به آن خدایی که جان ورقه به دست اوست، ناموس اکبر بر شوهرت نازل شده؛ آن پیکی که بر موسی کلیم الله فرود می آمد)<sup>۱</sup>!

خدیجه تا به امروز خود را فقط یک همسر وفادار پیغمبر (ص) می دانست که وظیفه داشت بطور کامل، وسایل آسایش و شئون خانوادگی پیغمبر (ص) را تأمین کند؛ ولی از امروز به بعد، برای خود دو عنوان دیگر هم قائل است:

۱. علاوه بر اینکه همسر رسول خدا (ص) است، بعنوان اولین فرد از امت و پیروان مکتب آسمانی نبوت آن حضرت محسوب می شود.

۲. نگهبان و پاسداری است که باید با تمام قدرت، در راه حفاظت و حمایت از حریم مقدس نبوت و اسلام فداکاری کند.

خدیجه همچنانکه از نظر شئون همسری، نسبت به پیغمبر (ص) فردی بی نظیر بود، از نظر ایفای وظایف مسلمانی و فداکاری در راه حمایت از حریم مقدس رسول الله (ص) هم، در جمیع زنان عالم نظیر ومانندی نداشت.

از آدم ابوالبشر نقل شده که گفت: «من در روز قیامت بر تمامی افراد بشر سروری دارم مگر بر یک نفر از فرزندانم که از پیامبران است و محمد (ص) نام دارد. وی در دو فضیلت بر من برتری دارد: یکی اینکه همسر او در اجرای مأموریت خدائیش، معاون اوست؛ در حالیکه

---

<sup>۱</sup> - طبری در تاریخ الامم و الملوک، ج ۲، ص ۶، ۲ نقل می کند که: «ورقه به خدیجه گفت: لئن كنت صادقه ان زوجك لنبي و ليلقين من امته شده و لئن ادركته لاوسنن به» (ای خدیجه! اگر راست بگویی، شوهرت پیغمبر است و از امت او، شدت و خستی به او می رسد. اگر من او را درک کنم، به او ایمان می آورم). صدق پیشگویی ورقه راجع به امت پیغمبر، در همین کتاب ثابت می شود.



همسر من - حوا - مرا از انجام وظیفه ام بازداشت. دیگر اینکه او بر خواهش نفس خود مسلط شده و نفس اماره اش در مقابل قدرت ایمان او تسلیم است؛ ولی غریزه من، در نخوردن از شجره منهبیه طغیان کرد».

خدیجه در شئون وفاداری و فداکاری، نه تنها در اسلام نظیر ندارد، بلکه جهان فاقد شخصیتی مانند اوست؛ و فقط نمونه قهرمانی و فداکاریش در درجه اول، دختر گرانمایه اش - فاطمه (س) - و در مرحله دوم، نبیره ارجمندش - زینب کبری (س) - در جهان بود و بس. شخصیت شهادتی این دو بانوی پراج اسلام هم، از دامن پاک و مقدس مهین مان عالیقدرشان خدیجه سرچشمه گرفته بود.

عایشه می گوید: «همواره پیغمبر اکرم (ص) به یاد خدیجه بود و مرتب از سجایای وی، سخن بر لب داشت و گاهی از اوقات، پرده اشک فراق این بانو، جلوی چشمان رسول الله (ص) را می گرفت و برای او طلب آمرزش می کرد؛ تا اینکه یک روز حوصله ام سرآمد؛ با بیانی اعتراض آمیز به حضرت عرضه داشتم: اگر خدا عجزه کهنسالی را از تو گرفت، در عوض - بهتر از او - همسر جوان و زیبایی به تو عنایت فرمود. تا این جمله را گفتم، رسول الله (ص) شدیداً خشمناک شد بطوریکه من از گفته ام پشیمان و با خدای خود عهد کردم اگر غضب پیغمبر (ص) فرو نشیند، دیگر چنین سخنی را در مورد خدیجه تکرار نکنم.

پیغمبر (ص) متوجه ندامت من شد؛ فرمود: عایشه! چه گفتی؟ بخدا قسم، روزی که همه مردم نسبت به من کافر بودند، خدیجه به من ایمان آورده بود؛ و هنگامی که تمام بستگان و

خویشانم مرا ترک گفتند، وی یگانه همدم و حامی من بود. در موقعیتی که همه مرا تکذیب می نمودند، او تصدیق گفتار و نبوتم را نمود؛ از آن گذشته خداوند نسل مرا از خدیجه قرار داد.

آن روز چنان بر من گران آمد که به اندازه یک ماه بر من گذشت»<sup>۱</sup>.

در این روایت، یک نکته جالب توجه است و آن اینکه پیغمبر (ص) در نتیجه فضایل خدیجه می فرماید: «خداوند نسل مرا از خدیجه قرار داد». یعنی چون این خصوصیات فداکاری در راه اسلام، در بین بانوان حرم منحصراً در خدیجه بود و در سایرین وجود نداشت، لذا خداوند نسل مرا - که در آینده مأموریت نگهبانی و پاسداری قرآن را دارند - از خدیجه بوجود آورد؛ تا خصایص قهرمانی و روح مجاهده، از این بانوی مرد آفرین - طبق قانون وراثت انفعالی - به آنها ارث برسد. و روی این حساب، بزرگ آزاد زن جهان - صدیقه کبری (س) - که فداکاریهای ارزنده اش، حیات بخش مبانی عالیه اسلام بود، باید در دامن این مادر گرانقدر پرورش بیابد و دلاوری را از سینه این مام بمکد.

گوهری در صدف

مدت پنج سال از بعثت رسول اکرم (ص) گذشت. تا سه سال بعد از بعثت، اجرای مأموریت پیغمبر (ص) مخفیانه بود. البته موضوع نبوت رسول الله (ص) را تمام اهالی مکه و قبایلی که

---

<sup>۱</sup> - بحار الانوار، جزء ۱۶، ص ۱۲: «عن عائشه قالت کان رسول الله (ص) اذا ذکر خدیجه لم یسأم من ثناء علیها و استغفار لها فذکرها ذات یوم فحملتني الغیره فقلت لقد عوضک الله من کبیره السن قالت فرأیت رسول الله (ص) غضب غضباً شديداً ، فسقطت فی یدی فقلت اللهم ان ذهبت یغضب رسول الله (ص) لم اعد بذکرها بسوء ما بقیت، قالت فلما رأی رسول الله (ص) مالقیة قال کیف قلت؟ والله لقد آمنتني اذ کفر الناس و آوتنی اذ رفضنی الناس و صدقتنی اذ کذبنی الناس و رزقت منی حیث حرمتونه قالت فغد اوراح علی بشهر».

به این شهر مسافرت می کردند، شنیده بودند؛ بعضی از آنها با خوش بینی و عده ای هم با عناد ، این موضوع را تلقی می کردند.

برخی از روشن اندیشان جامعه عرب هم ، از گوشه و کنار به نزد رسول الله (ص) می آمدند و به آیین جدید می گرویدند. عده ای از گردنکشان عرب - که این موضوع را بزرگترین خطر برای شئون ریاستی خود می دیدند - در اطراف و جوانب، سعی می کردند مردم را از آن حضرت برانند و افکار عمومی را نسبت به مقام آسمانیش بدبین سازند؛ حتی در یکی دو نوبت که رسول الله (ص) با تعداد کمی از مسلمین، فریضه اسلامی - نماز - را در مسجد الحرام بجا می آوردند، شدیداً مورد حمله قرار گرفت؛ لذا مأمور شد این فرضیه را در منزل و یا در خارج شهر، در میان دره ها و دامنه های اطراف مکه اجرا فرماید.

در تمام این مراحل، خدیجه دوشادوش پیغمبر (ص) همانند یک نگهبان از وی حفاظت می فرمود و مایه تسلی خاطر رسول الله (ص) بود؛ در ملازمت حضرت به خارج شهر می رفت و با آن حضرت، در صحرا و دامنه کوههای اطراف نماز می خواند؛ آنگاه با آن جناب مراجعت می نمود؛ تا اینکه بعد اول مأموریت پیغمبر (ص) - که دعوت مخفیانه بود - به پایان رسید و رسول الله (ص) مأمور شد علناً مردم را بسوی توحید و یکتاپرستی دعوت کند.

با این مأموریت جدید پیغمبر (ص) ، خدیجه هم وظیفه خود را خطیرتر احساس می کرد. هرگاه که رسول الله (ص) از منزل خارج می شد، به مجرد اینکه کمی دیرتر مراجعت می فرمود، خدیجه به اتفاق امیر المؤمنین (ع) از خانه بیرون آمده و در تعقیب رسول الله (ص) بر می آمد.

تا کنون خدیجه به مقتضای عشق ملکوتیش، لحظه ای تاب مفارقت و جدایی پیغمبر (ص) را نداشت ولی هم اکنون با این عشق، یک نگرانی هم توأم شده؛ به همین جهت، به مجرد اینکه لحظه ای رسول الله (ص) را نمی دید، علاوه بر دلتنگی فراق، یک نوع پریشانی خاصی هم به خدیجه دست می داد: ناراحت بود که نکند از ناحیه دشمنان نابکار، آسیبی به حضرتش برسد.

دو سال از مأموریت تازه پیغمبر (ص) گذشت. در مدت این دو سال، رسول الله (ص) با مبارزات شدید کفار قریش دست به گریبان بود و در این موقعیت که تمام عناصر ماده پرست قریش و مکه علیه پیغمبر (ص) فعالیت داشتند، رسول اکرم (ص) از نظر اجتماع و زندگی مادیش، فقط دو پشتوانه و پناهگاه برای خود می دید: یکی عموی گرامیش - ابوطالب - که شخصیت قوی و اجتماعی وی، همواره حامی پیغمبر (ص) بوده و از نوع آسیب و زیان دشمنان جلوگیری می کرد و دوم همسر وفادارش - خدیجه - بود که آغوش پر مهر و عاطفه اش، بزرگترین آرامگاه برای پیغمبر (ص) محسوب می شد و در مقابل ضربات و لطماتی که از دشمن می دید، هنگامی که به خانه بر می گشت، با یک دنیا عشق و عاطفه و فداکاری این بانوی مهربان، مورد استقبال قرار می گرفت. محمد (ص) با آمدن در سایه محبت و وفاداری این همسر گرامی، تمام نگرانیها و ناراحتیها را فراموش می کرد.

در این موقعیت، یکی از روزها، پیغمبر اکرم (ص) در ابطح نشسته بود. عمار یاسر و منذرین ضحضاح و عمر و علی بن ابیطالب علیه السلام و عباس و حمزه - عموهای حضرت - در خدمت آن جناب حضور داشتند، ناگهان پیک وحی (جبرئیل) با قیافه اختصاصیش بر پیغمبر (ص) فرود آمد؛ بالهایش مشرق تا مغرب را گرفته بود؛ صورت درخشنده اش - در حالیکه

جمله «لا اله الا الله، محم رسول الله» بین ابروانش متقوش بود - همانند شبیح صافی در افق نمایان شد<sup>۱</sup>.

رسول الله (ص) از دیدن این قیافه در شگفت شد که یقیناً موضوع مهمی قرار است واقع شود و مأموریت خطیری بعهده اش آمده. اطرافیان متوجه حالت روحی پیغمبر (ص) شدند.

جبرئیل عرضه داشت: «یا رسول الله! خدا به تو سلام می رساند و امر می فرماید تا چهل روز باید از خدیجه کناره گیری و در منزل وی قدم نگذاری؛ در تمام این روزها، روزه بگیری و شبها را به عبادت بگذرانی».

البته اجرای این مأموریت تا حدودی برای پیغمبر (ص) دشوار بود؛ زیرا در مقابل عشق سوزانی که خدیجه به پیغمبر (ص) داشت، رسول الله (ص) هم به پاس محبت و فداکاری این خانم، به وی علاقمند بود و هجران و مفارقت چهل روزه از خدیجه برای آن جناب بسیار گران بود؛ اما فرمان خدا است و باید بدون چون و چرا مورد اجرا قرار گیرد.

رسول الله (ص) تصمیم گرفت این برنامه را اجرا کند. در درجه اول، برای اینکه فشار اضطراب و پریشانی خدیجه با درد هجرانش توأم نگردد، پیغمبر (ص) عمار یاسر را به نزد خدیجه فرستاد که جریان نزول وحی و دستور آسمانی پروردگار را به سمع وی برساند و ضمناً حضرت به عمار فرمود: «به او بگو که من این ایام را در منزل عمویم - ابوطالب - بسر می برم. خاطرت آسوده باشد که فاطمه بنت اسد همچنانکه در گذشته از من با کمال محبت

---

<sup>۱</sup> - گویند در تمام دوران نبوت رسول الله (ص)، دو سه مرتبه بیشتر جبرئیل با قیافه حقیقی اش ظاهر نشده است: یکی در شب مبعث و مرتبه دیگر در معراج و وهله سوم در این روز بود.

نگهداری می نمود، هم اکنون هم کاملاً مرا پذیرایی خواهد کرد. تو هم ای خدیجه! شب که می شود، درب خانه را ببند و تنها در میان منزل، در بستر خود بیارام و شبانگاه احدی را به خانه راه نده».

عمار یاسر به منزل خدیجه آمد و پیام رسول الله (ص) را به وی رسانید. خدیجه در عین اینکه لحظه ای تاب و توان جدایی محبوب عزیزش - پیغمبر (ص) - را نداشت، ولی ایمان قوی و نیرومندی که بر تمام هستی خدیجه حاکم بود، او را در مقابل فرمان خدا چنان مطیع قرار داده بود که شدیدترین ناگواریها را به منظور اجرای دستور الهی تحمل می کرد. هم اکنون درد فراق پیغمبر (ص) - که از مرگ بر خدیجه ناگوارتر است - او را مانند مارگزیده به خود می پیچاند ولی در عین حال، چون این هجران در مقام اجرای یک برنامه آسمانی نبوت است، خدیجه هم در مقابل آن مقاومت می ورزد. این بانویی که برای یک لحظه طاقت جدایی همسر عزیزش - رسول الله (ص) - را نداشت، هم اکنون باید چهل روز از دیدار محبوبش محروم بماند. هر روز و شبی از این ایام خدیجه یک سال می گذرد ولی جز صبر چاره ای ندارد.

می خواست فلک که تلخ کامم بکشد      نا کرده می طرب به جامم بکشد  
بسپرد به شهنه فراق تو مرا      تا او به عقوبت تمام بکشد  
از آن طرف، رسول الله (ص) - بر حسب امر پروردگار - هر روز را روزه می گرفت و شبها تا صبح عبادت می کرد و منتظر نتیجه این ریاضت چهل روزه بود؛ تا اینکه یک اربعین کامل شد.

در شب چهل و یکم، هنگام مغرب، پیغمبر (ص) فرضیه مغرب را بجا آورد. جبرئیل نازل شد و عرضه داشت: «یا رسول الله! از افطار خودداری فرما تا هدیه پروردگار فرود آید».

پیغمبر (ص) سؤال کرد: «هدیه خداوند چیست؟»

عرض کرد: «من هم نمی دانم».

امیر المؤمنین (ع) می فرماید: «در این چند روز، من ملازم پیغمبر (ص) بودم و مرتب به خدمتگزاری و پذیرایی حضرتش، در منزل پدرم اشتغال داشتم. در شب آخر، رسول الله (ص) نماز خود را خواند؛ سپس حالت وحی به او دست داد. در این هنگام مشاهده کرد که ظرفی مملو از انگور و خرما در حضور پیغمبر (ص) است. رسول الله (ص) به خود آمد. به من دستور داد: در منزل را ببند؛ خودت هم پشت در بنشین و مراقب باش کسی وارد نشود. رسول الله (ص) با آن میوه ها مشغول افطار شد و در طی آن به من اظهار داشت: یا علی! این میوه بهشتی است و بر غیر من حرام است؛ از این جهت به تو تعارف ننمودم».

افطار پیغمبر (ص) تمام شد. خواست نافله بجا آورد؛ جبرئیل عرضه داشت: «رسول الله (ص)! در این ساعت برای شما نماز خواندن جایز نیست. هم اکنون موظف هستی به منزل خدیجه بروی».

رسول الله (ص) از منزل فاطمه بنت اسد حرکت کرده، به منزل خدیجه رفت.

از آن طرف، خدیجه - طبق معمول همه شب - نماز خوانده، در منزل بست؛ چراغ را خاموش نمود و در بستر خود آرمید. هنوز خوابش نبرده بود که صدای کوبه در بلند شد. خدیجه با شنیدن صدای کوبه در - که برای وی بزرگترین مژده بود - از جا جست؛ صدا زد: «کیست؟» از پشت در، نوای دلنواز رسول الله (ص) بلند شد: «یا خدیجه! افتحی. انا محمد» (خدیجه! در را باز کن. من محمدم).

خدیجه در را باز کرد. پس از چهل روز هجران و مفارقت، دیدگان رمده دیده خدیجه به دیدار رسول الله (ص) روشن شد و با شور و نشاط فوق العاده ای به پیغمبر (ص) خیر مقدم گفت:

قدم بگذار بر چشم مکن اندیشه از مژگان

که ننشیند بپا از سستی آن خاری که نم دارد.

پیغمبر (ص) از جلو و خدیجه از عقب، وارد اطاق خواب شدند و گوهر تابناک وجود مقدس مهین دخت پیامبر اسلام، در صدف پاک رحم جناب خدیجه جایگزین گردید!

---

<sup>1</sup> - موضوع قابل توجهی که ما از این نکته تاریخی استفاده می کنیم، رمز امتیازی است که زهرای مرضیه (س) بر سایر فرزندان پیغمبر (ص) داشت و آن اینکه، نتیجه چهل روز عبادت پیغمبر این است که جنبه جسمانی و مادی پیغمبر (ص) با این برنامه چهل روزه تضعیف گردید و در مقابل، شخصیت روحانی رسول الله (ص) - که مقام وحی و نبوت بود - تقویت شد و آنچه از نظر علم ثابت شده، این است که طبق قانون وراثت، عموم سنجایای یک پدر بویژه خصلتهایی که در هنگام انعقاد نطفه فرزند در او قوی است، به فرزند منتقل می شود. در هنگام انعقاد نطفه فاطمه زهرا (س) علاوه بر اینکه اصل مایه و سلول اولیه حیاتی آن جناب از انرژیهای ماورای مواد خاکی (غذا و میوه بهشتی) ترکیب شده بود، جنبه روحانی پیغمبر (ص) و اتصال وی به مبدأ در آن هنگام در فراز قدرت و توانایی بود و همین خصوصیت هم از رسول الله (ص) - طبق قانون وراثت - به فاطمه (س) منتقل شد؛ و لذا امتیازی که زهرا (س) در بین فرزندان پیغمبر (ص) داشت این بود که در وجود فاطمه (س) خاصیت وحی و نبوت موجود بود. در صفحات آینده، در مقام تشریح علم زهرا (س)، این نکته را خواهید خواند که فاطمه (س) وحی را می شنید و بر حسب برخی از روایات، جبرئیل بر آن حضرت هم نازل می شد و این مطلب هیچگونه اشکالی ندارد زیرا نعوذ بالله ما ادعا نمی کنیم که زهرا



از آن روز به بعد خدیجه در قلب خود احساس یک نوع اطمینان می کرد و خود را مانند یک راهرو به مقصد رسیده می انگاشت. در برقه‌های مغزی وی این معنی بروز می کرد که عشق چندین ساله اش به نتیجه رسیده است و بالاترین محصول را از این کشت محبت بدست آورده. گوهر گمگشته ای را که در دریای وجود مقدس رسول الله (ص) می جست، یافته است؛ اما نمی دانست این اطمینان قلبی از کجاست؟ و این وزشهای پیاپی نسیم امید از کدام جانب است؟

چند صباحی اوضاع روانی خدیجه به این منوال سپری شد. خدیجه در عین اینکه در خود احساس یک اطمینان و امید می کرد، از سرنوشت آینده اسلام نگران بود و درباره تنهایی خود و غربت محبوب دلبندهش - رسول الله (ص) - می اندیشید: «نتیجه این تنهایی و یکه گردی چه می شود؟ فرجام این غربت و دشمن داری به کجا منتهی می گردد؟»

اینگونه افکار درست مانند باد مهاجمی که با پیکره یک نهال نارس و نازک بازی کند، امید ترشح شده از ضمیر ناخودآگاه خدیجه را به تزلزل می آورد. تا اینکه در یکی از این روزها احساس کرد که تنها نیست. جنینی که بعنوان بزرگ ارمغان بهشتی در صدف پاک رحمش در حال پرورش است، بزرگترین انیس تنهایی او و مایه تسلی نگرانش می باشد. زمزمه هایی که به صدای امواج هوا بیشتر شباهت داشت، از بن رحم می شنید و شاید جملاتی به این مضامین به گوش خدیجه می رسید:

---

(س) هم دارای مقام نبوت بود بلکه مدعی ما - بر حسب مفاد بعضی از اخبار صحیحه - این است که آن حضرت خاصیت وحی داشت.

مادر! انیس تنهائیت منم.

من نوری هستم که در بدو خلقت جهان، بر تارک آفرینش می درخشیدم.

مادر! گوهری در صدف جانت می پرورانی که خراج موجودیت اسلام است.

من روحی هستم که در کالبد قرآن پدرم دمیده می شوم و تا صبح ابدیت آن را زنده نگه می دارم.

من پاداش زحمات گذشته تو و افتخار آینده ات می باشم؛ نام تو - مادر - را سر زبانها، همردیف نام ما مسیح قرار می دهم.

مادر! غمگین مباش اگر در چهاردیواری خانه تنها بسر میبری؛ همنشین بزرگ زنان جهان بوده و به افتخار مادری وی نایل گشته ای.

در لحظه اول، شنیدن اینگونه سخنان آن هم از موجودی که چشمان خدیجه وی را نمی بیند و فقط ثقل وجودیش را احساس می کند، وحشت آور بود؛ ولی پس از چند مرتبه تکرار، کم کم خدیجه با این صدا انس گرفته و بدان دل بسته بود.

دیگر این تنهایی برای خدیجه، از هر محفل عیشی لذت بخش تر و مسرت انگیزتر بود. همه روز در خانه تنها بسر می برد و اگر احیاناً کسی به سراغ خدیجه می آمد، از نظر وی عنوان مزاحمت داشت و شاید مایل نبود غیر از وجود تابنده ای که فرمانفرمای کشور جان و دل او - پیغمبر - است، دیگری دست به کوبه در بزند.

در یکی از روزها - که خدیجه گرم رازو نیاز با همنشین تازه اش بود - در باز شد و پیغمبر اکرم (ص) وارد شد. سؤال کرد: «با کی گفتگو می کردی؟»

خدیجه گفت: «با فرزندی که در بن من موجود و با نهادم آمیخته است».

تبسمی که از یک نشاط روحی حکایت می کرد، بر لبان رسول الله (ص) نقش بست. درست مانند کسی که از این رمز غیبی قبلاً آگاهی داشته، فرمود: «خدیجه! پیک وحی - جبرئیل - قبلاً به من مژده داده است که این چنین در میان رحم تو دختر است و خداوند نسل مرا از این دختر قرار می دهد. رهبران آینده دنیا که پس از قطع شدن رشته وحی، نگهبان قرآن و فرماندار ملل و اقوام جهانند، از فرزندان همین دختر خواهند بود.

اینجا بود که پیشگویی فلیق نصرانی - که بوسیله میسره برای خدیجه پیام فرستاده بود - جامعه تحقق پوشید و همچنانکه آن راهب روشن ضمیر پیش بینی کرده بود، نسل آینده پیغمبر (ص) - که جانشین او هستند - از وجود اقدس جناب خدیجه ظاهر شد.

خدیجه برای فرزند داخل رحم خود، یک عنوان ملکوتی و آسمانی قائل است و نمونه هایی از مقام وحی و نبوت همسر عزیزش را در وجود این فرزند احساس می کند؛ لذا این مطلب به فکر خدیجه رسید که مناسب است همچنانکه انائی - مادر مریم - هنگامی که به وجود مقدس آن بانو حامله شد، نذر کرد که فرزند داخل رحمش را محرر قرار دهد و او را ملازم خدمتگزاری خانه خدا و عبادت پروردگار بنماید و در نتیجه این نذر مادر، دختر به افتخار مادری عیسی نائل گردید و روح القدس در او دمیده شد، من هم، اکنون نذر کنم که این دختر

در بن رحم را ملازم خدمت کعبه و بندگی پروردگار قرار بدهم که از عموم شئون زندگی مادی و شوهر داری مجرد باشد.

به مجرد اینکه این مطلب در ذهن خدیجه خلجان کرد، جبرئیل بر پیغمبر (ص) فرود آمد. از جریان آنچه در اندیشه خدیجه گذشته بود، رسول الله (ص) را آگاهی داد و سپس اضافه کرد که خدا می فرماید: «خدیجه حق ندارد در مورد این فرزند، تصمیمی بگیرد. پیش از آنکه خدیجه بخواهد او را با نذر خودش محرر قرار دهد، ما این دختر را محرر قرار دادیم. همچنانکه زکریای پیغمبر عهده دار کفالت مریم شد، تو - پیغمبر آخر الزمان - را که بمراتب بر زکریای نبی فضیلت داری، عهده دار کفالت این دختر نمودیم».

مریم از یک نسبت عیسی عزیز	از سه نسبت حضرت زهرا عزیز
نور چشم رحمه للعالمین	آن امام اولین و آخرین
بانوی آن تاجدار هل اتی	مرتضی مشکل گشا شیر خدا
مادر آن مرکز پرگار عشق	مادر آن کاروان سالار عشق
آن یکی شمع شبستان حرم	حافظ جمعیت خیر الامم
وان دگر مولای ابرار جهان	قوت بازوی احرار جهان
در نوای زندگی سوز از حسین	اهل حق حریت آموز از حسین
	(اقبال لاهوری)

موجودی برتر از مریم

به این مطلب در انجیل اشاره شد - هنگامی که خصوصیات پیغمبر آخر الزمان (ص) را شرح می دهد - می فرماید: «نسل این پیغمبر از یک دختر خواهد بود که از نظر فضیلت همسان مادرت - مریم - بود، پیغمبر آخر الزمان (ص) متعهد سرپرستی این بانو خواهد بود»<sup>۱</sup>.

این خود عامل بزرگی است که امتیاز فاطمه (س) را بر مریم می رساند؛ و گذشته از این، عموم مزایایی که مریم - مادر عیسی (ع) - بر سایر زنان جهان داشت، فاطمه (ع) هم حائز همان مزایا بلکه بالاتر از آن بود.

هنگامی که مریم به وجود عیسی (ع) حامله شد، فرشتگان به او گفتند: انَّ اللهَ يُبَشِّرُكَ بِكَلِمَةٍ مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَى بْنِ مَرْيَمَ وَجِيهًا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَ مِنَ الْمُقَرَّبِينَ «خدا به تو مژده می دهد به اثری که از او در تو نهفته شده؛ نامش مسیح - عیسی بن مریم - است و در دنیا و آخرت آبرومند خواهد بود و از نزدیکان به درگاه الهی محسوب می شود»<sup>۲</sup>.

در اینجا بزرگترین امتیازی که خداوند برای فرزند مریم معرفی می فرماید، وجاهت دنیوی و اخروی و تقریب به خداوند است؛ اما هنگامی که وجود مقدس فاطمه (س) به هر یک از امام حسن (ع) و امام حسین (ع) حامله شد، پیغمبری که گفتارش عین سخن خدا است، به او مژده می داد: «لیهتک ان ولدت اماماً یسود اهل الجنة واکمل الله تعالی ذلک فی عقبه» (مبارک باد ترا. رهبر و پیشوایی به جهان عرضه داشتی که مقام سیادت و سروری بهشتیان و مقربین درگاه الهی را دارا است و این مقام به فرزندان وی هم به ارث می رسد).

<sup>۱</sup> - امالی، صدوق.

<sup>۲</sup> - سوره آل عمران، آیه ۴۵.

بزرگترین امتیازی که برای مریم و تقرب وی به درگاه الهی در قرآن ذکر شده، این است «كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكَ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدَ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ» هرگاه زکریا بر مریم در محراب عبادت وارد می شد و غذایی را در نزد او مشاهده می کرد، می پرسید: «این غذا از کجاست؟» مریم در جواب می گفت: «از نزد خدا برای من فرود آمده؛ خدا هر که را بخواهد بی حساب و بدون عوامل طبیعی، روزی می دهد»<sup>۱</sup>.

این جریان بیش از چندین مرتبه در زندگی فاطمه (س) اتفاق افتاد:

رسول الله (ص) وارد خانه زهرا (س) شد. حضرتش در حال عبادت روی سجاده خود نشسته بود، پیغمبر (ص) مشاهده فرمود پشت سر فاطمه (س)، ظرف غذای گرمی است که از میان آن بخار متصاعد است.

علی (ع) که همراه پیغمبر (ص) داخل منزل شده بود و از امور داخلی منزل اطلاع داشت و می دانست وجود غذایی در منزل ساقه نداشته، پرسید: «این غذا از کجاست؟»

دختر پیغمبر (ص) فرمود: «هو من فضل الله و رزقه ان الله يرزق من يشاء بغير حساب» (این غذا از عنایت و روزی خدا است؛ او هر که را بخواهد، بی حساب و بدون اسباب ظاهری، روزی می بخشد).

---

<sup>۱</sup> - سوره آل عمران ، آیه ۳۷.

خداوند با این پیامی که به صورت وحی بر پیغمبر (ص) نازل کرد، به خدیجه ابلاغ داشت که این موجود در بن رحم تو، یک بشر عادی نیست که بتواند بشری دیگر بعنوان مادر درباره سرنوشت آینده او تصمیم بگیرد؛ این یک نور تابناک آسمانی است که بنا شده در قالب انسانی، قدم به عرصه جهان بگذارد؛ منتها چون صدفی پاکتر از رحم مطهر تو - بانوی گرانقدر - برای این گوهر در جهان بشریت وجود نداشت، رشد و تکامل جسمیش را در ظرف وجود مقدس تو قرار دادیم و در نژاد بشر تنها تو - زن پاکدامن - بدین افتخار مفتخر گشتی.

تا ظن نبری که ما ز آدم بودیم      روزی که نبود آدم آن دم بودیم  
بی زحمت عین و شین و قاف و گل و دل      معشوقه و ما و عشق همدم بودیم  
بعد از این جریان، دیگر جنین داخل رحم از نظر خدیجه تنها عنوان یک فرزند را نداشت که مادری فقط درباره خاطرات آینده او از نظر تربیت و زندگی فکر کند؛ بلکه این عنصر، ملکوتی است که مغز خدیجه قدرت ندارد صحنه ای را در مورد زیست آتیه او در خود منعکس کند.

روزها و شبها سپری می شد و خدیجه در این انتظار به سر می برد که لذتش دو برابر گردد: علاوه بر اینکه از گفتگو با این مونس آسمانی لذت می برد، از دیدار جمال زیبایش هم بهره مند شود.

نوری بر دیوار کعبه

خدیجه برای این لحظه، دقیقه شماری می کرد تا اینکه همراه با وزش نسیم صبحگاهی روز بیستم ماه جمادی الثانی، مژده ای قلب و دل خدیجه را هشدار داد. این بشارت درد مخاضی بود که در خود احساس نمود ولی در عین نشاط و سرور، از تنهایی در این موقعیت حساس نگران بود.

زنان قریش از او کناره گرفته اند؛ در این مرزو بوم، دوست و همدمی ندارد که در این هنگامه خطیر، او را کمک کند؛ از درد مخاض به خود می پیچد و همراه با ریزش اشک شوق، بر تنهایی و غربتش گریه می کرد؛ انگشتان سفید را در بن گیسوان مشکینی که اطراف صورتش را فراگرفته بود، فرو می برد؛ سر میان دو زانو گرفته و با گزیدن لب و فشردن مژگان به هم، گویا می خواست دردش را تسکین بخشد.

در این حال زمزمه هایی همراه با صدای بالهای کبوتران در حال پرواز، به گوش خدیجه رسید، سر را بلند کرد؛ دید چهار زن نورانی و مجلل و زیبا - در حالیکه تبسم مهر انگیزی بر لب دارند - اطرافش را گرفته اند. در شگفت شد: چه کسی به زنان بزرگان قریش و رؤسای قبایل خبر داده که آنها آمده اند؟ اما پس از نگاههای دقیقی که به صورت یکایک دوخت، متوجه شد که تا کنون این زنان را ندیده است و وضع قیافه و لباسهای آنها در هیچ زمانی به چشمش نخورده است؛ زیور و زینتی که سراپای اینان را فرا گرفته، گویا در تمام جهان وجود ندارد و بی شباهت به زینت آلات افسانه ای کاخهای باستانی امپراتوران روم و ایران نیست. با صدای ضعیف - که از میان دو لب لرزانش بیرون می آمد - رسید: «شما کیستید؟»



یکی از آنان که بعداً خود را به نام ساره همسر ابراهیم خلیل الرحمن (ع) معرفی کرد، با نوای توأم با نوازش اظهار کرد: «لاتحزنی یا خدیجه فانا رسل ربک» (ای خدیجه! غمگین مباش. ما را خداوند برای خدمتگزاری تو فرو فرستاده است). من ساره ام این خانم، آسیه - دختر مزاحم و همسر فرعون - است و این بانوی دیگر، مریم - مادر مسیح (ع) - است و این دیگری کلثوم - خواهر موسی (ع) - است. همه ما خواهران شما هستیم و در بهشت همنشین تو خواهیم بود.

بعد از این، دیگر خدیجه نه تنها نگرانی تنهایی را احساس نمی کرد بلکه شاید عوارض زائیدن را هم در خود احساس نمی نمود.

در این گیرودار - که متوجه عظمت خود بود زیرا که بزرگترین زنان جهان، هم اکنون افتخار خدمتگزاری وی را دارند - ناگهان نور تابناکی تمام فضای اطاق را فرا گرفت و از روزنه ها و دریچه ها به خارج پرتو افکند، از وسط نور نغماتی ملکوتی بلند بود: «اشهد ان لا اله الا الله؛ و ان ابی سیدالانبیاء، و ان بعلی سید الاوصیاء؛ و ولدی ساده الاسباط» (گواهی می دهم خدایی بجز خدای یکتا وجود ندارد؛ پدرم آقای پیامبران است؛ شوهرم سرور اوصیاء است؛ فرزندانم برترین سبطهای پیامبرانند).

مردم مکه که تازه چشم از خواب گشوده بودند، مشاهده کردند همراه با نوار زربفت آفتاب، نور تابنده ای در و دیوار منزلشان را روشن کرده است؛ این نور از افق خانه خدیجه پرتو افکن بود.

خدیجه ابتدائاً چیزی جز نور مشاهده نمی کرد، زیرا شدت روشنی، چشمانش را خیره نموده بود. پس از لحظه ای - که چشمان به این روشنایی آشنا شد - مشاهده کرد نوزاد زیبایی - در حالیکه به پارچه سفید و معطری پیچیده شده - در میان دامنش قرار دارد؛ سر را به این طرف و آن طرف می گرداند؛ اول نگاهش را به صورت مادر دوخت؛ غنچه لبهایش شکفته شد و به دنبال تبسمی نمکین، صدا زد: «الاسلام علیک یا امه» (سلام، مادر)؛ سپس چشمان نفاذ خود را به صورت یکایک حضار انداخته، فرمود: «السلام علیک یا ساره، السلام علیه یا آسیه، السلام علین یا مریم، السلام علیک یا کلثوم».

بیودم آن روز من از طایفه درد کشان

که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

مادر در عین شگفتی از این اوضاع عجیب و غریب، محو زیبایی و ملاحظت دختر است.

گر نمک باعث شوری است خدایا زچه رو

طفل من این همه دارد نمک و شیرین است.

طفلک را به سینه چسبانید؛ صورتش را بوسید. آنچنان مجذوب معنویت و سیمای ملکوتی

فرزندش شده که دیگر توجهی به زنان بهشتی ندارد؛ گویا شخصیت آنان را تحت الشعاع

موقعیت روحانی دخترش می بیند.

هر جمیلی که بدیدیم بدو یار شدیم هر جمالی که شنیدیم گرفتار شدیم

کبریای حرم حسن تو چون جلوه نمود      چار تکبیر زدیم از همه بیزار شدیم  
فقط گاهی فکر می‌کند ای کاش به پدر ارجمندش، کسی مقدم این مولود مسعود را خبر  
می‌داد؛ نگاهی به اطراف کرد ببیند آیا شخصی را می‌بیند که به دنبال آن حضرت بفرستد. ناگاه  
متوجه شد که از زنان بهشتی اثری نیست و آنها غایب شدند.

در این هنگام رسول الله (ص) قدم در خانه گذارد؛ با قیافه بشاش خدیجه - در حالیکه نوزاد  
ملکوتی را در آغوش داشت - ربرو شد. خدیجه مولود تازه را به آغوش پدر داد. خدیجه در  
پیشانی نوزاد خیره شد؛ گویا یک دنیا عظمت و خاطره آینده در جبین او می‌خواند. خدیجه  
سراپا محو این دختر و پدر آسمانی است که چه رموز غیبی بین این دو رد و بدل می‌شود؛  
ناگهان متوجه شد لبان پیغمبر (ص) به حرکت درآمده و با کلمات بریده بریده ای - که گویا  
بطور ناخودآگاه بر زبان پیغمبر (ص) جاری شده بود - فرمود: «من این دختر را فاطمه نامیدم»  
این جمله را طوری پیغمبر ادا کرد که گویا با اراده خودش تکلم نفرمود؛ بلکه یک قدرت غیبی  
به صورت لفظ بر زبان آن حضرت ظاهر شد.

آری این همان فرشته ای بود که از طرف خدا مأموریت داشت این کلمه را به زبان رسول الله  
(ص) بدهد؛ و وقتی از پیغمبر (ص) پرسیدند: «چرا فاطمه را فاطمه نامیدی؟» فرمود: «لان  
شیعتها فطموا من النار» (برای اینکه شیعیان و دوستانش از آتش و عذاب خدایی قطع شده اند).  
ولذا در روز قیامت ، فاطمه (س) در مسیر جهنم می ایستد؛ هنگامی که دوزخیان را بسوی  
آتش می برند، به پیشانی یکایک آنها نظر می افکند. مشاهده می فرماید بر جبهه بعضی از آنان

نقش بسته «محب فاطمه» (دوست زهرا). حضرتش عرضه می دارد: «پروردگارا! مرا فاطمه نامیدی که بسبب من، دوستانم و دوستان فرزندانم، از آتش رهایی یابند؛ و هم اکنون تصمیم گرفتی ارادتمندانم را در آتش غضب بسوزانی؟ بارالها بنا نداشتی که وعده ات را تخلف فرمائی».

خداوند می فرماید: «درست است ای فاطمه . تو را به همین منظور فاطمه نامیدم و وعده ام را وفا می کنم. هم اکنون که دستور داده ام این بندگان گنهکار را - که از دوستان تو - به طرف دوزخ ببرند، مقصودم این نبود که آنان را عذاب کنم؛ بلکه هدف از این فرمان، این بوده که در رهگذر جهنم به تو برخورد نمایند و تو از آنها شفاعت نمایی و بخاطر شفاعت تو، دستور بدهم آنان را به بهشت ببرند؛ برای اینکه مقام و منزلت تو را در دربار کبرئیتیم ، بر عموم فرشتگان و پیامبران و اهل عالم آشکار و محرز گردانم.

تو در همانجا بایست؛ هرکه را دیدی را بر پیشانی‌ش، مهر محبت و عشق تو نقش بسته بود، دستش را بگیر و با خود به بهشت ببر!»<sup>۱</sup>.

---

<sup>۱</sup> - در اینجا نکته قابل تأملی است که سزاوار است عموم خوانندگان روشن اندیش بدان توجه فرمایند، و آن اینکه مسئله شفاعت، یکی از نوامیس اعتقادی شیعه بحساب می آید. بر حسب آیات و روایات متواتره ای که در این مورد وارد شده، این موضوع محرز و مسلم است؛ ولی این نکته ناگفته نماند که شفاعت اهل البیت علیهم السلام نسبت به عاصیان و گناهکاران از دوستانشان، در محدوده خاصی قرار دارد و نمی توان گفت که یک فرد دوست و ارادتمند خاندان نبوت ، هر نوع جنایت و جرمی که مرتکب شود، تنها عنوان دوستی و محبت او و اظهار عشقی که در موارد مختلف از وی بروز می کند، عامل نجات و رستگاریش در آن جهان خواهد بود و موالیان او از وی شفاعت می کنند. مطلب به این سادگی نیست. همچنانکه در این روایت ملاحظه می فرمائید، فاطمه زهرا (س) در رهگذر دوزخ که می ایستد، کسانی را شفاعت می کند که بر پیشانی آنها عنوان محبت و دوستی فاطمه (س) منقوش باشد. از اینجا بدست می آید که شفاعت این خاندان، به فدی تعلق می گیرد که در دوران زندگانش ، آنقدر جنایت نکرده باشد که مهر محبت و عشق اهل البیت (ع) از سیمایش زدوده شده باشد.

فاطمه (س) در دامن مادر مهربان و ارجداری - همچون خدیجه - قرار گرفت و از سینه وی شیر می مکید؛ در حالیکه آن شیر، با شهادت و فداکاری و تعصب آمیخته بود.

روحیاتی که خدیجه در هنگام شیرداری این دختر داشت آثاری را در وجود او ببار آورد؛ زیرا در دوران سیزده ساله بین بعثت و هجرت پیغمبر (ص)، تیره ترین اوقات از نظر ظلم و جنایت مشرکین نسبت به رسول الله (ص)، همین هشت ساله اخیر بوده است: دو سال بود که دعوت اسلام علنی شده بود و کفار و مخالفین، با تمام قوا در راه نابود کردن اسلام و مغلوب ساختن پیغمبر (ص) سعی می کردند و آنچه موجب خوشبختی بود، این بود که در مقابل این سیل‌های مهاجم ظلم و بیداد مشرکین قریش، رسول الله (ص) دارای دو سنگر با ارزش بود: یکی در اجتماع و آن عمویش ابوطالب بود که با تمام قوا و شخصیت از پیغمبر (ص) دفاع می کرد و دیگر در داخل خانواده و آن همسر باوفایش خدیجه بود که با تمام وجود خود را برای دلداری و تسلی خاطر رنجیده محبوب عزیزش آماده کرده بود.

این احساسی که خدیجه در مقابل مظلومیت همسر محبوبش - پیغمبر - داشت، به ضمیمه آن روح تعصب و آمادگی برای حمایت و فداکاری در راه شوهر و هدف مقدسش که خدیجه در خود بوجود آورده بود، در شیر او اثر گذارده و یک روح عاطفه توأم با رقت در فرزند عزیزش - فاطمه (س) - ایجاد کرد.

---

شرط اول محبت و ارادت به خاندان پیغمبر (ص)، پیروی از فرامین و دستورات آنها است؛ فردی که کردار و رفتارش بهیچوجه رنگ اطلاعات از پیشوایان دینی را ندارد، نمی تواند به صرف دو قطره اشک یا اظهار احساسات کردن و در اعیاد و وفیات مذهبی - بعنوان عشق اهل البیت علیهم السلام - معنون بشود و به فیض شفاعتشان در جهان آخرت نائل گردد. شرط شفاعت کردن فاطمه (س) از هر دوستی این است که تیرگی گناه، نقش محبت عترت اطهار (ع) را از جبهه اش نزدوده باشد.

طرز رشد فاطمه (س) ، درست همسان رشد پیغمبر (ص) در دوران طفولیت بود که در یک هفته به اندازه یک سال رشد می کرد؛ این رشد تنها مربوط به دست و پا و ظاهر بدن نبود بلکه ساختمان مغزی زهرا همچون یک کودک ده دوازده ساله ای که کاملاً بتواند به رموز غالب جریانات و وقایع پی ببرد و در اندوه و خوشی زندگی، شریک پدر و مادر باشد، رشد کرد.

همزمان با پایان دوران شیرخوارگی آن حضرت، یکی از وخیم ترین نشیبه‌های زندگی مادی پیغمبر (ص) و خدیجه پیش آمد.

با پدر و مادر در دره تبعیدگاه

ظلم و جنایت مشرکین - همچون آتشی که مرتب بدان هیزم برسد - لحظه به لحظه افروخته تر می شد؛ اما با حمایت‌های پیگیر رئیس حرم - جناب ابوطالب - و حمزه قهرمان از وجود آسمانی پیغمبر (ص)، کفار نمی توانستند به حضرتش دست پیدا کنند؛ ولی تا آنجا که قدرت داشتند به پیروان آن جناب آزار می رساندند و از هیچ نوع ظلم و اذیت نسبت به آنان خودداری نمی کردند تا اینکه عده ای از مسلمانان بر حسب صوابدید پیغمبر (ص) به طرف حبشه هجرت کردند.

مهاجرت این عده از مسلمین ، باعث طغیان جسارت و جنایت کفار گردید تا اینکه ابوسفیان جلسه مشورتی در دارالندوه تشکیل داد و گفت: علت تشکیل این جلسه این است که هرچه می گذرد، قوت و قدرت محمد (ص) افزون می گردد و بیشتر افراد خانواده ها به او متوجه می شوند؛ مردم دهن به دهن تعریف می کنند که چه چیز باعث شده «عمر بن خطاب» که با

یک بغض و کینه شدید به قصد قتل پیغمبر (ص) از مسجد الحرام خارج شد، بزودی وضعش تغییر کرده و اسلام اختیار نمود. این سخنان در متزلزل کردن افکار و عقاید عمومی مردم خیلی مؤثر است.

سخنان ابوسفیان پایان یافت. عتبه گفت: «پیشامد دیگری رخ داده است که شاید هنوز کسی بر آن مطلع نیست: طفیل بن عمرو الدوسی - آن شاعر بزرگ عرب که حکمت و درایت او نزد تمام قبایل عرب مشهور است - به محمد (ص) ایمان آورده است». سپس عتبه اضافه کرد:

روزی که طفیل وارد مکه شد، من و غالب اشخاصی که اینجا حضور دارند، به دیدن او رفتیم و به او تذکر دادیم که تو در موقعی به شهر ما آمدی که این مرد - پیغمبر (ص) - زندگی را بر ما دشوار ساخته و بین اهالی شهر تفرقه ایجاد کرده است. ما بر تو و قبیله ات خائف هستیم که مبدا تحت تأثیر او قرار بگیری، زیرا گفته هایش مانند سحر است.

او هم نصیحت ما را قبول کرد و نه تنها به دیدن محمد (ص) نرفت بلکه وقتی هم که به مسجد می آمد، پنبه در گوش می گذاشت که مبدا کلمات او را بشنود؛ تا اینکه چند روز پیش، در مسجد با محمد تصادف کرد. در حالیکه مشغول نماز خواندن بود، برخی از کلمات محمد (ص) به گوش وی رسید؛ دید آنها را می پسندد. کلمات او را بشنوم اگر پسندیدم، قبول کنم و اگر نه، رد نمایم». نماز او تمام شد. به طرف خانه رفت. طفیل هم عقب سر او روان شد و با وی وارد خانه شد. آن روز طفیل تمام جریان را که ما به او گفته بودیم، به محمد (ص) می گوید و تقاضا می کند که طریقه خود را به او عرضه بدارد. محمد (ص)، اسلام را به او

پیشنهاد می‌کند و مقداری از آیات قرآن را برای وی می‌خواند. طفیل تحت تأثیر قرار می‌گیرد و ایمان می‌آورد. ایمان آوردن او - که شاعر معروفی است، مسلماً در اجتماع عرب خیلی مؤثر است.

ابوجهل گفت: «تمام این کارها به سحر و جادوگری شبیه است و قوت و زور ما در او اثر نمی‌کند. شما دیدید که آن روز در صحن کعبه، هنگامی که به سجده رفته بود، من سنگی را بلند کردم که به سر او بزنم، سنگ به دست من چسبید و شما بزحمت آن را از دست من کشیدید. همین دیروز باز من شاهد عملی از او در خانه خودم بودم».

ابوسفیان گفت: «او در خانه تو چه می‌کرد!»

اسودبن غوث گفت: «من او را به خانه ابی‌الحکم فرستاده بودم».

ابوجهل گفت: «آن قسمت را که تو دیدی، بگو، بقیه را من می‌گویم».

اسود گفت: «من و چند نفر از دوستانم، روی سکوی خانه ابوجهل نشسته، و منتظر بودیم که او از خانه خارج شود، یک عرب صحرايي که ما او را نمی‌شناختیم، آمد. همینکه ما را آنجا دید، گفت: شما دوستان ابی‌الحکم هستید؟ گفتیم: آری. گفت: آیا ممکن است یکی از شما حقوق مرا از او بگیرد؟ شتری به او فرخته ام و پولش را نمی‌دهد. من باید به قبیله خود برگردم».



در این هنگام محمد (ص) از دور پیدا شد، من فوری او را به عرب نشان دادم و گفتم: دوستی این شخص با ابی الحکم از ما بیشتر است.

آن مرد این شوخی را جدی فرض کرده، به نزد وی رفت و تقاضای خود را اظهار کرد. محمد (ص) گفت: اشکالی ندارد و به طرف ما آمد. من خیال کردم می خواهد توصیه این مرد را به ما بکند. دیدم به ما اعتنایی نکرد و به درب خانه ابی الحکم رفت.»

ابوجهل سخن اسود را برید و گفت. «از این به بعد را من خودم می گویم:

من در میان خانه بودم، دیدم صدای در آمد. گفتم کیست؟ صدا آمد: محمد (ص).

من از شنیدن نام محمد (ص)، یک بیم و ترس عجیبی در خود احساس کردم. این آیه از گفته های او به نظرم آمد «فَأَخَذْنَا هُمْ أَخَذَ عَزِيزٍ مُّقْتَدِرًا» (می گیریم آنان را به نوع گرفتن شخص مسلط و توانا).<sup>۱</sup>

من درب را باز کردم، در حالیکه لرزه شدیدی سر و سینه ام را گرفته بود. با کمال خشونت و تندی به من اظهار کرد: طلب این مرد را بده.

من تا خواستم چیزی بگویم، دیدم یک شتر نر قوی بالای سر و ایستاده و دهان خود را باز کرده، اگر اندکی تمرد کرده بودم، مرا پاره پاره کرده بود، اطاعت کردم. رفتم پولها را آوردم و به مرد عرب دادم.»

---

<sup>۱</sup> - سوره فمر، آیه ۴۲.

اینگونه سخنان در آن جلس ردویدل شد و در نتیجه ، مشاوره و مذاکره هیئت عالی قریش آن روز بطول انجامید. بالاخره در آن مجلس ، تعهدنامه ای نوشتند و چند نفر حاضر آن را امضاء کردند، بعضی از مواد تعهدنامه از این قرار بود:

۱. هیچ چیز از مواد غذایی و غیر غذایی ، به محمد (ص) و پیروانش ن فروشند.
۲. هیچ چیز از آنها نخرند و هیچ نوع معامله ای با آنها ننمایند.
۳. با محمد (ص) و پیروان وی ، هیچگونه معاشرت و رابطه ای نداشته باشند.
۴. به آنها نه دختر بدهند و نه از آنها بگیرند.
۵. در هر حادثه ای که برای آنها رخ داد، به طرفداری از مخالف آنها قیام کنند.

ابوسفیان و تمام حاضرین، پس از امضای این تعهدنامه، از جا برخاسته، بسوی کعبه روان شدند و جمعیت هم به دنبال آنها آمده و ورقه عهدنامه را در داخل کعبه آویزان کردند و در مقابل بتها، قسم یاد نمودند که همیشه مواد آن را نصب العین داشته باشند، و همچنین قرار شد به سایر زعمای قریش و قبایل عرب هم بگویند که به مکه آمده و امضای خود را پای آن ورقه بگذارند.

این پیمان شوم، از طرف کفار بطور جدی مورد اجرا قرار گرفت . معاملات و داد و ستد و هرگونه رابطه مردم با پیغمبر (ص) و پیروانش قطع گردید، حتی دیگر آذوقه هم به آنها نمی فروختند.

چند روز بر این منوال گذشت و زندگی بر آنها سخت شد، ناچار شدند از مکه خارج شوند. در نزدیکی مکه، دره ای بود بنام دره ابی طالب و ابوطالب در آنجای بنای کوچکی داشت. پیغمبر (ص) و فرزندان ایشان به اتفاق جناب ابوطالب به آنجا رفتند. پیروان رسول الله (ص) هم، قسمتی، دوباره راه حبشه را در پیش گرفته و آن ده ای هم که توانایی رفتن به حبشه نداشتند، چادرهای سیاهی اطراف خانه پیغمبر (ص) در همان دره سرپا کردند و با وی همانجا ماندند.

دوستان ابوطالب و خویشان خدیجه، خوراک و غذا، مخفیانه به آنها می رساندند، آنچه برای خدیجه و ابوطالب می آورند، پیغمبر (ص) آنها را با اصحابش تقسیم می فرمود و هرچه غذای آنها کمتر می شد، عبادت و راز و نیاز آنان با خدا بیشتر می گردید.

صبح و عصر نغمات دلنشین ترتیل قرآن در فضای دره طنین می انداخت و نماز دسته جمعی آنان بر قوت معنویشان می افزود.

رؤسای مکه سعی می کردند به شعب ابی طالب رفت و آمدی نشود. دیده بانی بر آنان گماشته بودند؛ هرکس را می دیدند که به سراغ آنها می رود، اگر بار آذوقه داشت از او می گرفتند و متتهای قساوت و بیرحمی را نسبت به وی ابراز می داشتند.

خوراک رسانیدن به این عده کم کم کار مشکلی شده بود، دوستان خدیجه و ابوطالب گاه و بیگاه در دل شب و دمدمه صبح که مستحفظین در خواب بودند - گندم و خرما و روغن بار کرده و در نزدیکی دره - راهی که به محل سکونت پیغمبر (ص) و یارانش متتهی می شد - شتر را رها می کردند.

این تبعید و سکونت اجباری پیغمبر (ص) و اصحابش در دره، سه سال طول کشید، تمام آنها از بی غذایی مریض و ناتوان شده بودند و این مدت سه سال برای آنها و اطفالشان بی تلفات جانی نبود؛ صورت طفلکهای معصوم از گرسنگی رنگ خاک گرفته بود؛ بدنشان مانند گنجشک بال شکسته ای می لرزید.

در این درد و غم دردانه رسول الله (ص)، زهرا (س) هم سهیم بود. خدیجه مادری که این دختر آسمانی را بعنوان بزرگ هدف عشق می پرستید و از جانش گرامی تر داشت - از گرسنگی و بی غذایی فرزند در سوز و گداز بود.

چهره ماهرنگ دخترک را می دید و اشک می بارید. گاهی دختر از شدت گرسنگی و تاب و بی غذایی به مادر پناه می برد؛ هنگامی خود را به دامن پدر می انداخت و زمانی هم در این مقاومت پی گیر پدر و مادر در راه اجرای رسالت آسمانی فکر می کرد؛ و گویا از این صحنه های رقت بار برای آینده خود درس پایداری می گرفت.

در یکی از روزها که دیگر گرسنگی رمقی در اعضای دخترک نگذارده بود، با صورت زعفرانی رنگ، دامن پدر را گرفت، با صدای ضعیف و دلخراشی الحاح می کرد: «یا ابه الجوع» (پدر گرسنه ام).

مسلماً مشاهده این منظره برای یک پدر بسیار تأثیر آور است خصوصاً هنگامی که در خود قدرت تحصیل قوت و غذایی نبیند که بتواند گرسنگی فرزند دلبندهش را برطرف کند. اینجا بود که رسول الله (ص) در مقابل این اظهار دختر سخت ناراحت شد و مجبور گردید از نیروی

آسمانی و ولایت تکوینی خود استفاده کند، دست مبارک را بر سینه فرزند محبوبش گذارد، سر را به طرف آسمان بلند کرد، لبان مبارک را به حرکت درآورده، توأم با یک توجه غیبی فرمود: اللهم مشیع الجاعه و رافع الوضعه لاتجمع فاطمه (ای خدای سیر کننده گرسنگان و فرازنده فرومایگان! دخترم فاطمه را گرسنه مذار).

عمران بن حصین که یکی از ناظرین جریان بود، می گوید: «دیدم بلافاصله زردی چهره زهرا (س) برطرف شده و گونه های مبارکش گلگون شد» و از خود آن بانو نقل شده که فرمود: «بعد از آن دعای پدرم، هیچگاه گرسنه نشدم.»

حضرت فاطمه (س) بر تمام این سختیها و شداید صبر می ورزیدند. وضع زندگی آنها سر زبانها افتاده بود، روزی نبود که در خانواده های مکه صحبت از این عده نشود. مردم با هم می گفتند: «مقاومت عجیبی می کنند؛ مأموریت الهی دارند. تحمل این سختی و فشار، کار آسانی نیست». این کلمات در خانواده های مکه نقل محافل بود. چند نفری هم بودند که لحن تندتری نسبت به رؤسای قریش داشتند و عملیات آنها را شبیه مظالم و تعدیات ملوک فارس و روم قلمداد می کردند.

در طول اقامت پیغمبر (ص) و یارانش در آنجا و اخبار گوناگونی که از آنها به مکه می رسید، حس مظلوم پرستی و محروم دوستی بعضی از افراد را تحریک کرده و از جائیکه افراد انسان به شخص ستمدیده و مظلوم محبت و علاقه پیدا می کنند، دلها بسوی این جمعیت برانگیخته

می شد. بعضی از قبیل هشام بن عمرو بن حارث که در قبیله و شهر خود شخصیتی داشت، به این فکر افتاد که در جهت نجات این جمع ستمدیدگان از فشار و سختی اقدامی بکند.

روزی هشام به نزد زهیر بن ابی امیه رفت و گفت: «مادر تو، عاتکه دختر عبدالمطلب است. تو در اینجا بهترین غذا را تناول می کنی و غرق در خوشی و عشرت، زندگی را می گذارنی اما دایه‌هایت در دره خشک و سوزان و لابلاهی سنگهای سیاه تفتیده، در زیر این همه آزار و شکنجه قریش بسر می برند و تو هم به این مطلب رضایت می دهی، زیرا می خواهی گفتار مرد نابکار و رذلی را - همچون ابوجهل - اجابت کنی. اگر تو ابوجهل را امر می کردی که در حق دایه‌هایش چنین کند، او تو را اجابت می کرد؟»

زهیر گفت: «آخر من یک نفر چه می توانم انجام بدهم؟ باید یک یار و همراهی داشته باشم».

هشام گفت: «من».

زهیر گفت: «به دو نفر کار درست نمی شود و ممکن نیست عهد نامه ای را که رؤسای قریش آن را امضاء کردند، از بین ببریم؛ پس خوب است دیگری را هم با خود همراه کنیم».

هشام گفت: «اشکالی ندارد.» و از نزد زهیر خارج شد؛ به نزد مطعم بن عدی آمد و گفت: «ای مطعم! چگونه تو راضی می شوی قبیله ای که در اولاد عبدمناف شریفترین افراد هستند، در متتهای ذلت و پستی بسر برند و از گرسنگی هلاک شوند؟»

مطعم گفت: «از دست من تنها کاری بر نمی آید».

هشام گفت: «من و زهیر در این قضیه با تو همراهیم».

مطعم گفت: «بیش از سه نفر باید در این کار اقدام کنند».

هشام از نزد وی خارج شد. بعد از ملاقات با زمعه بن الاسود، موافقت او را هم در این امر جلب کرد. از آنجا بیرون آمده، به نزد ابوالبختری آمده، به نزد ابوالبختری آمد و او را هم موافق نمود. شبانگاه، این پنج نفر یکدیگر را در فراز مکه ملاقات نمودند و قرار گذاشتند که نقض عهد کنند.

فردای آن روز که صنادید و بزرگان مکه در مسجد الحرام اجتماع کرده بودند، ناگاه مشاهده کردند زهیر بن امیه مسلح وارد مسجد شد و مشغول طواف گردید. هفت شوط طواف کرد، سپس در میان مردم ایستاد. افراد اطراف او جمع شدند. زهیر شروع کرد به سخن گفتن:

ای اهالی مکه وای برادران! سه سال است که شریفترین مردم این سرزمین - که همواره این کعبه را برایمان حفظ می کردند - با زن و فرزند، پیرو جوان و خردسال در کوههای اطراف مکه متواری هستند. تمام اهالی مکه، هرگونه ارتباطی را با آنها قطع کرده اند، آنان را محاصره نموده و اجازه نمی دهند کسی به سراغ ایشان برود. سه سال است آنها در منتهای رنج و سختی بسر می برند

آخر، چه کسی حجرالاسود را در موقع طغیان سیل و خرابی در اینجا نصب کرد، مگر غیر از محمد بن عبدالله (ص)، شخص دیگری هم بود؟ ابوطالب چه خدمتهایی به فرد فرد مردم مکه نمود؟ سزای او این است که در میان دره خشک، از گرسنگی جان بدهد؟

آخر، مگر این جمعیت چه کرده اند؟ آنها که از خدا حرف می زنند؛ از نیکوکاری سخن می گویند؛ هرکجا ضعیفی می بینند، به کمکش می شتابند؛ آنها که هر غلامی می یابند، آزاد می کنند، آیا روا است مورد این رفتار ظالمانه قرار بگیرند؟

ابوجهل همینکه تأثیر این سخنان را در مردم احساس کرد، نگذاشت زهیر به گفتارش ادامه بدهد، گفت: «مردم! زهیر دروغ می گوید. این حرفها را گوش ندهید».

زمعه الاسود گفت: «ابوجهل! تو دروغ می گویی. ما از اول به این پیمان کثیف راضی نبودیم».

ابوالبختری گفت: «ساکت شو ابوجهل. زمعه راست می گوید. ما به این نوشته راضی نبودیم».

هیاهو در میان جمعیت افتاد. افراد به ابوجهل حمله کردند. در این گیر و دار جمعیت به طرف درب مسجد متوجه شده، دیدند ابوطالب با چند نفر از بنی هاشم وارد مسجد شدند. ابوجهل شادمان شد. خیال کرد ابوطالب با چند نفر از بستگان آمده که پیغمبر (ص) را تسلیم کند و خودش را از بار گران سختی و رنج خلاص نماید.

ابوطالب وارد جمعیت شد؛ فرمود «ای مردم! بیهوده قیل و قال نکنید. سخنی می گویم که خیر تمام شما در آن است. برادر زاده ام محمد (ص) به من فرموده است که خداوند، موریانه را بر آن پیمان نامه، مسلط کرده تا تمام آن را بجز نام خدا - که بر اول آن باقی است - از بین ببرد.



اگر سخن او راست بود، بعد از این شما حق کوچکترین تجاوز و تعدی به ما ندارید و اگر سخن او دروغ بود، من حاضرم او را به شما تسلیم کنم، تا هرچه نظر شما است، درباره وی اجرا کنید».

هنوز سخن ابوطالب تمام نشده بود که جمعیت به داخل کعبه هجوم آوردند، دستها را به هم گرفتند. هشام پای خود را در میان کف دو دست یکی از آنها گذاشت، بالا رفته، ورقه پیمان نام را کند، هنگامی که آن را پائین آورد، مردم دور او ریختند، ابوالبختری فریاد زد: «مردم ببینید موریانه تمام خطوط آن را خورده است».

اما ابوجهل هنوز بر لجاجت خود باقی بود. ابوطالب آن روز به شعب برگشت و فردای آن، این پنج نفر به اتفاق عده زیادی از بزرگان قریش، به شعب رفته، آن جمعیت را به مکه آورده و در خانه های خود جای دادند.

کوهی از پشت نور فرو ریخت

و گلی در دامش پرپر شد

تبعید سه ساله اولین اثر سوء خود را در استخوانهای فرسوده پیر قریش (ابوطالب) گذارد و او را در بستر بیماری انداخت. بزرگ سنگر اجتماعی رسول الله (ص) در شرف انهدام و نابودی قرار گرفت و هر آن، کفار خون آشام قریش انتظار می کشیدند که این بدن فرتوت در بن خاک قرار گیرد تا کینه های دیرینه را نسبت به پیغمبر (ص) به مرحله اجرا درآورند. در برخی از مواقع هم، اطراف بستر ابوطالب را گرفته و با لحن تند و جسارت آمیز، برادرزاده اش را

تهدید می کردند که اگر او از روش و آیین خود دست بردارد، پس از رحلت عمویش ، وی را به خاک و خون خواهد کشید.

این اربعابها در اراده آهنین رسول الله (ص) ، کوچکترین رخنه ای وارد نمی کرد؛ اما قلب ابوطالب را به طپش می آورد. چشمان بی رمق خود را به صورت درخشنده برادرزاده دلبندهش می دوخت و قطرات اشک از گوشه پلکهایش جاری شده، شیارهای رخسار پرچین و چروکش را فرا می گرفت. او با خود می اندیشید عمری است که این وجود آسمانی را بعنوان یادگار برادر جوانمرگ و کتاب عاطفه پدر نگهداری کرده و با متتها درجه قدرت ، وی را از شر دشمنان مصون داشته است؛ حالا چگونه او را به شمشیرهای دشمن عفریت بسپارد و از این جهان چشم بپوشد؟

از آن طرف، رسول الله (ص) - که خود را در آستانه غربت و بی پناهی می دید - بر بالین عم بزرگوار ، زانو زده بود. عواطف سرشاری که از این عمو از دوران طفولیت تا هم اکنون مشاهده فرموده ، در مقابل چشمانش منعکس بود.

چه عموی مهربانی! بخاطر حمایت از برادر زاده، با تمام بزرگان قریش و رؤسای عرب به مبارزه برخاست. شئون مادی خود را در نظر نگرفت و تا آنجا که توانست ، از او حمایت کرد؛ حتی برای طرفداری از وی از مجلل ترین زندگی دست برداشت و یا جسمی ناتوان و فرسوده، مدت سه سال خاک نشین شد.

این تذکر و یادآوریها، پرده اشکی در جلوی دیدگان رسول الله (ص) پدید می آورد و قطرات غلطان آن، از رخسار پیغمبر (ص) به صورت عمومی گرامی می چکد. او چشم باز کرده ، با سخنان پخته و دلنشین خود، برادر زاده اش را دلداری می داد و او را به پیگیری از هدف آسمانیش ترغیب می کرد.

ساعات و دقایق رسول الله (ص) - پس از مراجعت از تبعیدگاه - در روز ، بدینگونه می گذشت و همینکه نزدیک غروب می شد و به خانه بر می گشت، دست بر پیشانی خدیجه - که مانند نوار تفتیده، از شدت تب می سوخت - می گذارد؛ تمام شب مشغول پرستاری همسر محبوبش بود. فاطمه پنج ساله هم ، در این پرستاری به پدر کمک می کرد: ظرف دارویی را که پیغمبر (ص) از دانه گیاهان ترتیب داده بود، به دستهای کوچکش گرفته و بر سر بالین مادر می آورد؛ کنار بستر مادر بیمار می نشست.

خدیجه دختر را در آغوش می کشید؛ سرش را به سینه می چسبانید و او را نوازش می داد. خدیجه در عین درد و بیماری ، از دیدن محبوب عزیزش - پیغمبر (ص) - و دختر دردانه اش - زهرا (س) - خوشوقت بود و از اینکه چنین پرستاران ملکوتی داشت، از درد و بیماری خود لذت می برد.

اما رنج و اندوه، متوجه پیغمبر (ص) است که در شرف از دست دادن عم گرامی و همسر دلبندهش قرار گرفته و در آینده نزدیکی، از وجود هرگونه پناهگاهی در اجتماع و عامل تسلی بخشی در زندگی بی بهره خواهد شد.

ابوطالب ، دیگر، خود را صد درصد در آستانه مرگ می دید. تنها نگرانش راجع به برادر زاده محبوبش - پیغمبر (ص) - بود؛ به همین جهت بنی هاشم را احضار فرمود. قوم و خویشان ، اطراف بستر پیر قریش را گرفتند و هر کدام از اینکه چنین سروری را از دست می دهند، متأثر و نگران بودند.

جناب ابوطالب ، حمزه و جعفر را طلبید. آنها زیر بدون وی را گرفته، او را بلند کردند. ابوطالب در میان بستر خود نشست؛ به برادر و پسر تکیه داد؛ ابروان سفید و پر پشت خود را بالا زد؛ چشمان درشت و نافذش را به اطرافیان دوخت. همراه با نفسهای بشماره افتاده اش، با صدای بریده بریده حضار را مخاطب قرار داده، فرمود:

هان ای فرزندان هاشم! بدانید که شما برگزیده خدا و قلب نژاد عرب هستید؛ شما حزب پروردگارید که این خود زینت هر حسبی محسوب می شود. از پیشینیان ، هر فرد شجاعی جزو نیاکان شما بوده و در گذشتگان هیچ عامل فضیلتی وجود نداشته ، مگر اینکه به شما ارث رسیده است. هیچ شرافت زینت بخشی در اسلاف پیشین نبوده، مگر اینکه شما آن را احراز کرده اید.

همیشه سروری و سیادت شما، بر سایر مردم ثابت بوده است و این فضیلت و عظمت، در صورتی بعد از این برایتان بجای می ماند و با رستگاری جهان آخرت آمیخته خواهد شد که از برادر زاده ام - محمد (ص) - اطاعت کنید و در تمام اوقات ، فرمانبردار او باشید.

این گفتار ابوطالب بعنوان آخرین اندرز فرزانه وی، در گوشها طنین انداخت و در بن مغزها رسوخ کرد؛ اما ابوطالب نتوانست سخنش را ادامه بدهد و بصورت چوب خشکیده، نقش بستر شد.

حضار یکایک او را وداع کرده و از نزدش خارج شدند؛ اما پیغمبر (ص) بر سر بالین عمو همچنان نشست. آن روز آخرین روز پرهیجان ترین ایام زندگی ابوطالب بود رسول الله (ص) به خاطرات گذشته فکر می کرد؛ وفاداریهای این عمومی مهربان را نسبت به خود بیاد می آورد. ابوطالب نیز جریانات گذشته را در جبین برادر زاده از پسر عزیزترش می خواند؛ گاهی کلمات محکم بحیر ای راهب بنظرش می آمد که چگونه در وجود ملکوتی برادر زاده اش مصداق پیدا کرد؟

پیغمبر (ص) با صدای گره خورده و عقده داری فرمود: «یا عماه انک اعظم الناس علی حقاً و احسنهم عندی یداً ولانت اعظم حقاً من والدی» (عمو جان! حق تو بر من از همه مردم بزرگتر است و فداکاریت نسبت به من از همه بیشتر بوده است؛ حق تو از پدرم، بر من گرانتر است).

ابوطالب سینه اش سنگین شده و عرق مرگ بر جبینش نشسته بود. پیغمبر (ص) دهان را به نزدیک گوش عمو برد؛ با کلمات شمرده و بلند، شهادتین را تلقین فرمود. ابوطالب که قدرت حرف زدن نداشت، بر حسب گفته های پیغمبر (ص)، لبهایش را تکان می داد و شهادتین را می گفت. روح هشتاد ساله ابوطالب از بالای کوه ابوقبیس پرواز کرد و جسدش در مقابل پیغمبر (ص) باقی ماند.

شب شد. پیغمبر (ص) از کفن و دفن عمو فارغ شده، با روحی شکسته و قلبی محزون، به خانه برگشت. خدیجه در تب شدیدی می سوخت؛ بناچار رسول الله (ص) آن شب را تا به صبح، بیدار، به پرستاری همسر محبوبش گذرانید.

فردا و پس فردای آن شب - پس از مرگ ابوطالب - حال خدیجه بدتر شد. جمعی از اصحاب به خانه پیغمبر (ص) آمدند و با رسول الله (ص) در پرستاری خدیجه کمک کردند. نیمه های شب، حال خدیجه و خیم شد و کم کم ابر تیره مرگ بر قیافه بانوی عزیز اسلام سایه افکند.

دخترک چهارده ساله، در آستانه یتیمی و بی مادری قرار گرفت. چشمان خدیجه دیگر نمی توانست صورت زهرا (س) را ببیند؛ دختر هم طاققت نداشت شاهد جان کندن مادر باشد؛ به همین جهت زنانی که آنجا بودند، فاطمه (س) را از اطاق بیرون بردند تا پیغمبر (ص) در دقایق آخر عمر، با خدیجه تنها بماند.

اصحاب در اطاق بزرگ مجاور نشسته بودند؛ سرها را به زیر افکنده و سکوت بر آنها مستولی بود. علی (ع) - که بی از همه نگران بود - سکوت را شکست و فرمود: «تازه سه روز است از فاجعه اول می گذرد؛ هنوز از جراحات مرگ پدرم که بر قلب پیامبر وارد آمده، خون می بارد و التیام نیافته؛ اینک ام المؤمنین (خدیجه). این زن پاکدل و با ایمان برای پیغمبر (ص) فرشته رحمت بود؛ اولین کسی بود که قبل از نزول وحی، رسالت را در پیشانی رسول خدا (ص) دید.»

اینها را گفت و اشک از دیدگانش جاری شد . جمعیت ، مضطرب و ناراحت بودند که ناگاه میسره از اطاق خدیجه بیرون آمد، در حالیکه آب آتش زده از چشمش روان بود. علی (ع) از جای خود پرید و به اطاق خدیجه رفت. تمام جمعیت، اطراف میسره را گرفتند؛ هر کدام سؤالی می کردند. طولی نکشید که امیر المؤمنین (ع) از اطاق خارج شد و گفت: «آخرین لحظات حیات و زندگی خدیجه سپری می شود».

آری؛ خدیجه ، آخرین لحظات زندگی را طی می کرد و خاطرات گذشته را به یاد می آورد: آن هنگام که زن جوانی بود و خوابی را که در آن موقع دید؛ گفتگوی ورقه با خود؛ روزی را که در میان خانه خدا با دختران عرب نشسته بود و مرد یهودی از جلوی آنها عبور کرد و آنچه که به وی گفت؛ روزی را که پیغمبر (ص) با اعمامش - سر راه شام - وارد خانه او شدند؛ حرکت پیغمبر (ص) از شام.

جمع مراحل زندگی ، مانند پرده ای از نظر خدیجه می گذشت. او با خود می اندیشید: چگونه این محبوبی را که در راه وصل او، این همه مرارت و رنج کشیده ام و بوسیله او، سعادت و کامیابی همیشگی را برای خود تأمین نموده ام، در میان دریای دشمن بگذارم و بروم؟

در این هنگام، ناگهان دنیای از نور در مقابل خود دید که نام محمد رسول الله (ص) بر آن نقش بسته است؛ احساس کرد روحش از قالب بدنش خارج شده و می خواهد به آسمان پرواز کند. بی اختیار ، با صدایی قوی، این کلمات را بر زبانش جاری ساخت: «اشد ان لا اله الا الله، و اشهد ان محمداً رسول الله» . چشمش به آهستگی روی هم نشست.

صدای گره خورده اما پر قوت پیغمبر (ص) بلند شد: «إنا لله وانا اليه راجعون» .

بعد از مادر

مرگ خدیجه برای پیغمبر (ص) ، نه تنها اندوه از دست دادن همسر و غصه فقدان یک محبوبه عزیز را ببار آورد، بلکه زندگی را بر آن جناب، تنگ و ناگوار ساخت.

با وجود چنین همسر مهربان، گذشته از اینکه رسول الله (ص) ، اندوه جمع آوری زندگی و فرزند را نداشت، بلکه بسیاری از نگرانیها و اضطرابات اجتماعی، با تسلی دادن و پناه آوردن به آغوش عاطفه این بانوی باصفا بر طرف می شد.

هم اکنون علاوه بر اینکه در مقابل گرفتاریهای اجتماعی، عامل تسلی بخشی ندارد؛ باید تمام مشکلات زندگی و جمع آوری فرزندان را خود متحمل گردد.

نگهداری سه اختر دردانه ای که مادر را از دست داده اند، برای مردی دارای مسئولیت خطیر اجتماعی، کار بسیار دشواری است؛ مخصوصاً تکفل مریم این امت - زهرا (س) - که بعهده آن جناب است.

از آن طرف، دختر چهار ساله ای که در اولین وهله زندگی در این جهان، خود را یکه و تنها و دور افتاده از دامن مهر مادر مشاهده می کند؛ گرد یتیمی صورت و گیسوانش را فرا گرفته؛ با حالت خمود و قیافه شکسته و پژمرده، تمام ساعات روز و شب را در گوشه منزل تنها بسر می برد؛ چشم به درب خانه دوخته که پدر از در وارد شود و با نوازشهای مهر انگیز خود،



عطش دختر را نسبت به محبت از دست رفته مادر فرونشانده، خواسته های عاطفی وی را اشباع کند.

پدری که مهربانیش تنها ویژه فرزندان و افراد خانواده اش نیست، بلکه عموم جهانیان از رحمت و محبت او برخوردارند. با یک دنیا رنج روحی و کوفتگی جسمی، قدم در میان خانه می گذاشت و مقید بود با باز کردن ابروان و نقش بستن لبخند بر لبان، کاری کند که فرزندان مادر مرده اش از درد درونی پدر آگاه نگردند؛ تا بتواند با این اظهار محبت، از این داغدیدگان ستمکش دلجویی کند.

ولی مشاهده جای خالی خدیجه در کانون خانواده، نمکی بود که بر جراحتهای پوشیده شده در پس قیافه بشاش مصنوعی پیغمبر (ص) پاشیده می شد و آن حضرت چاره ای جز مقاومت در مقابل این مصیبت و داغ دردناک نداشت؛ مخصوصاً گاهی از اوقات، دختران اطراف پدر را می گرفتند و با سؤالات کودکانه خود - «مادر ما کجاست؟ چرا دیگر در منزل نیست؟ او را کجا بردند؟» - بیشتر آتش نهاد رسول الله (ص) را دامن می زد؛ اما پیغمبر (ص) بدون کوچکترین اظهار نگرانی، جوابهای قانع کننده ای به آنها می داد و با اظهار محبتهای شدید، آنان را از فکر مادر منصرف می کرد.

یک روز دردانه ترین دختران و عزیزترین عزیزانش - فاطمه (س) - از او، در مورد مادر، سؤالی کرد که رسول الله (ص) در مقام جواب، جز سکوت راهی دیگر نداشت. فاطمه (س)

دامن پدر را گرفت؛ با قیافه ای غمگین و حالتی محزون - که از یک داغ آتشین حکایت می

کرد - سؤال نمود: «یا ابه ابن امی؟» (پدر! الان مادر من کجاست؟)

اگر یک دختر مادر مرده عادی این سؤال را می کرد، جوابش ساده بود و شاید با یکی دو جمله

کوتاه قانع می شد؛ ولی هم اکنون ، این پرسش مربوط به یک موجود آسمانی است که با مبداء

خلقت اتصال دارد و نمی شود با یک جواب کودکانه، او را قانع کرد؛ لذا پیغمبر (ص) در مقابل

این سؤال ساکت شد و جوابی نفرمود.

اما فاطمه (س) از این سؤال خود منصرف نشد و دامن پدر را رها ننمود؛ اطراف بابا می گشت

و پرسش خود را تکرار می فرمود. در این هنگام، جبرئیل فرود آمد و به پیغمبر (ص) عرضه

داشت: «خداوند به تو فرمان می دهد که به دخترت فاطمه (س) ، سلام برسان و به او بگو که

مادرت هم اکنون میان کلبه ای از نی قرار دارد که نی های آن از نقره سفید است و استوانه ای

از یاقوت سرخ دارد. این کلبه در باغستانی بین بوستان آسیه و بین کاخ اختصاصی مریم قرار

دارد».

وحی پایان پذیرفت . بلافاصله فاطمه (س) - درست مثل کسی که این گفتگوی پیغمبر (ص)

و جبرئیل را شنیده - در مقام جواب، فرمود: «ان الله هو السلام و منه السلام و الیه السلام».

پیشامد اینگونه امور، در بحران غم و اندوه ، برای پیغمبر (ص) مایه دلگرمی بود و آن حضرت

را متوجه آینده اسلام و قرآن می کرد که بوسیله رهبرانی بزرگ و نگهبانانی که از وجود مقدس

این دوشیزه ملکوتی ظاهر می شوند، حقایق اسلام از گزند دشمنان و شهوت پرستیهای بی بند و بارانه عفریتان درنده محفوظ می ماند.

### پیمانی ناگسستنی

در ماه رجب، همه ساله، عربها از اطراف رو به مکه می آوردند؛ مال التجاره ها را می خریدند و سپس برای انجام آداب و وظایف حج آماده می شدند.

در مکه و نواحی آن ، در میان دره ها و دامنه های کوهها، هیچ جای خالی نمی ماند؛ در تمام جوانب، سیاه چادرهای قبایل عرب بچشم می خورد.

این روزها ایام نشاط و سرور اهل مکه بشمار می رفت؛ مردم در میان چادرها می رفتند و تمام اوقات روز خود را به داد و ستدهای گوناگون بسر می بردند. در این میان شخصی دیده می شد که گاهی تنها و زمانی با دو سه نفر از یارانش ، به میان خیمه های رؤسای قبایل می رفت و با آنها سخن می گفت؛ اما سخنان او مربوط به داد و ستد نبود. این رفت و آمد او برای جلب آنها به دین خدا بود. او می خواست آنان را از رذائل و ناپسندیها نجات بخشد.

این برنامه همه ساله رسول الله (ص) بود. آن حضرت حتی پس از مرگ ابوطالب و خدیجه هم، بدون کوچکترین رخوت و سستی، برنامه خود را اجرا می کرد؛ تبلیغات و سم پاشیهای کفار مکه هم، کوچکترین تزلزلی در انجام وظایف پیغمبر (ص) و اصحابش ایجاد نمی کرد.

سال سیزده بعثت؛ سیزده سال است که این شخص به این عنوان در میان تمام شبه جزیره عربستان شهرت یافته. برای عربها - که فقط عادت داشتند با مردم این شهر، از تجارت و سود و جنگ سخن بگویند - این مسأله مایه تعجب بود که یک نفر آنها را به چنین مبادی - که نفع و بهره مادی برایشان ندارد - دعوت می‌کند. یا اصلاً پاسخی به او نمی‌دادند و یا بر اثر تبلیغات شوم کفار قریش، حضرتش را به باد استهزا و اهانت می‌گرفتند.

در این میان، یک عده دوازده نفری از یثرب آمده بودند: از دو قبیله اوس و خزرج. این عده شاید غیر از خرید و فروش کالا، هدف دیگری داشتند؛ مقصودشان این بود که با این شخص تازه بوجود آمده تماس بگیرند و از وضع او اطلاع حاصل کنند؛ زیرا آنها در منازعات محلی با یهودیان همشهری خود، این مطلب را از آنان شنیده بودند که: «پیغمبری از مکه ظهور می‌کند که ما در انتظار او هستیم؛ از وی پیروی خواهیم نمود و با قدرت جهانگیر و ملکوتی او، بر شما پیروز خواهیم شد».

پیغمبر (ص) توانست با یک رفت و آمد کوتاه، این دوازده نفر را جلب کرده، به دین اسلام آورد. این عده دوازده نفری به همراه یک مبلغ کارآمد و جوان بنام مصعب - که او را از پیغمبر (ص) تقاضا کرده بودند - به شهر خود برگشتند و در سال دیگر، با همراهی سیصد نفر - که هشتاد نفر آنها از رؤسای اوس و خزرج بودند - به مکه بازگشتند.

آن هنگام که جمیع قبایل عرب، از مکه کوچ کرده، به طرف دیار و دهکده های خود رهسپار می شدند، یک عده سیصد نفری، هنگام غروب روز دوم ایام التشریق، به طرف منی رفتند. این

جمعیت با اینکه اعمال منی را جزو اعمال حج خود انجام داده بودند، اما یک بار دیگر ه طرف منی رهسپار شدند.

اوایل شب به منی رسیدند. در آنجا رحل اقامت افکندند. سیاه چادرهای خود را بطور موقت در دشت عقبه، پای کوه بلند آن برافراشتند. چون پاسی از شب گذشت، بر حسب دستور مصعب، دو به دو به طرف جمره عقبه براه افتادند تا اینکه همگی در آنجا جمع شدند. چشمها را به یک طرف دوخته، گویی چشم براه کسی هستند.

مدت زیادی نگذشت که از دور، سایه دو سه نفر پدیدار شد. چند نفر از جمعیت به همراه مصعب جلو دویدند. ناگاه صدای مصعب در پرده تاریکی شب بلند شد: السلام علیک یا رسول الله (ص).

پیغمبر اکرم (ص)، با جمله گرم و محبت آمیز جواب فرمود: «السلام علی اخوانی المسلمین». رسول الله (ص) به همراه امیر المؤمنین (ع) و عباس تشریف آورده بودند. پیغمبر (ص) در میان جمعیت آمد و در جای مرتفعی نشست. همه، اطراف پیغمبر (ص) حلقه زدند. امیر المؤمنین (ع) هم لب دره ایستاد و مشغول نگهبانی بود که کسی بر این امر اطلاع پیدا نکند.

اسعد بن زراره گفت: «ای رسول خدا! سال گذشته با تو بیعت کردیم و در شهر خود، آیین شریف تو را ترویج نمودیم. اینک این عده به خدمت شما شرفیاب شدند که آیین مقدس تو را بپذیرند و با تو بیعت نمایند».

عباس فرمود: «قبل از اینکه برادر زاده ام سخنی بگوید، من تصریح می‌کنم که این بیعت شما، تعهد نامحدودی نسبت به وی است؛ شما باید خود را برای همه چیز حاضر کنید؛ همه چیز خود را در راه دفاع و پشتیبانی برادر زاده ام نثار کنید؛ آنگاه، او بسوی شما خواهد آمد و با شما دست بیعت می‌دهد. اگر نمی‌توانید چنین تعهدی کنید، با او بیعت ننمائید».

لحظه ای سکوت بر همه مستولی شد. پیغمبر (ص) نگاههای متفذ خود را به چشمان یکایک دوخته، گویی نور چشم او تا اعماق دل و فکر آنها نفوذ می‌کند. بالاخره شخصی بنام براء سکوت را شکست و گفت: «ای عباس! حرفهای تو را شنیدیم؛ اگر رفقای من، کمترین تزلزلی در بیعت خود داشتند، به شما می‌گفتند».

کعب بن مالک گفت: «ای عباس! ما تا پای جان از پیغمبر (ص) دفاع می‌کنیم و به وجود اقدس او ایمان داریم».

جمعیت هر یک به نوبه خود اظهار احساسات کردند و از پیغمبر (ص) تقاضا نمودند که با آنها بیعت کند.

پیغمبر فرمود: «بایعونی علی السمع و الطاعه فی النشاط و الکسل و انفقہ فی العسر و الیسر علی الامر بالمعروف و انتهى عن المنکر و ان تقولو فی الله لا تخافون لومه لائم و علی ان تنصرونی فتمنعونی بالحق اذا قدمت علیکم مما تمنعون منه انفسکم و ابنائکم و ازواجکم» (با من پیمان ببندید؛ سخنم را بشنوید و فرمانم را اطاعت کنید. در تمام حالات و لحظات زندگی، امر به معروف و نهی از منکر بنمائید. سخن برای خدا بگوئید و از سرزنش ملامت کنندگان

بیمناک نباشید. مرا یاری فرمائید و هرگاه قدم در دیار شما گذاردم، دشمنان را از من باز بدارید همچنانکه از خود و فرزندان و همسرانتان دفاع می کنید).

پس از پایان گفتار پیغمبر (ص)، جملگی فریاد زدند: «ما جان خود و حیات فرزندان خویش را فدای تو خواهیم کرد».

ابتدائاً براءبن معرور جلو آمد و با دو دست خود، دست پیغمبر (ص) را گرفته، اظهار ارادت نمود و سپس آن جناب را بوسید. پس از وی، جمعیت بطور متناوب، هر کدام همین عمل را تجدید کردند.

در این بین، در تاریکی شب صدایی قوی شنیده شد که فریاد زد: «ای اهل منی! آیا می دانید که این دروغگوی بزرگ، در این دل شب، با یارانش در اینجا اجتماع کرده، با هم پیمان می بندند که بر ضد شما بجنگند؟»

این صدای قوی، همه را متوجه ساخت. دستها را به شمشیرها بردند. پیغمبر (ص) با کمال خونسردی فرمود: «نترسید. این صدای شیطان بود و کسی سخن او را نخواهد شنید».

یکی از آنان گفت: «ای رسول خدا! به خدایی که تو را بحق فرستاده، ما از این چیزها باک نداریم. اگر اجازه بدهی، اکنون با شمشیرهای خود به منی حمله کنیم؟»

پیغمبر (ص) فرمود: «خیر. هنوز مأموریت جنگ پیدا نکردم. اینک آسوده به منازل خود برگردید».

## اشباح ناشناس در سیاهی شب

مشرکین مکه از اینکه رسول الله (ص) از هدف آسمانی خود صرفنظر کند، کاملاً مأیوس شده بودند. آنها مشاهده می کردند پیغمبر اکرم (ص)، کار تبلیغ را هر روز شدیدتر از روز قبل دنبال می کند؛ تا آنجا که توانسته قبایل بزرگ و شجاع اوس و خزرج را جلب کرده، شبانه با رؤسای آنها در عقبه پیمان ببندد.

تا آن روز اگر مشرکین به آزار یاران پیغمبر (ص) دسترسی داشتند، از آن روز به بعد دیگر دست آنها کم کم از پیروان آن جناب قطع می شد؛ زیرا اصحاب آن حضرت دسته دسته، زن و فرزند خود را برداشته و به طرف مدینه کوچ می کردند؛ تا جائیکه جز شخص رسول الله (ص) و چند نفری از کسان و بستگان حضرت، هیچ مسلمانی در مکه باقی نمانده بود.

کفار قریش مجبور شدند برای اخذ آخرین تصمیم، جلسه شورا تشکیل دهند. جلسه تشکیل شد و در آن، عموم بزرگان و رؤسای مکه حضور بهم رساندند. هرکس نظریه ای برای مبارزه با رسول الله (ص) و نابود کردن آن حضرت اظهار می داشت.

هنگامی که مجلس گرم شد و فضای دارالندوه را قیل و قال فرا گرفته بود، ناگهان پیرمردی با محاسن سفید وارد مجلس شد. قیافه اش شبیه اهالی نجد بود. حضار متوجه شخص تازه وارد شدند و به خیال اینکه شاید او یکی از شیوخ نجد است، همگی به احترام وی از جا حرکت کرده، او را در صدر مجلس نشاندند و سپس به گفتگو و تبادل نظر خود ادامه دادند.



در این بین که همه گرم سخن بودند و از هر کس صدایی خارج می شد، پیر ریش سفید نجدی تکانی خورد؛ با صدایی قوی - که تمامی گفتارها را تحت الشعاع قرار داد - گفت: «تمام این پیشنهاد شما بیجا است. نه از خدای آسمانی او بترسید و نه از شمشیرهای شکسته یثربیان؛ او را بکشید تا برای همیشه، از این غوغا آسوده شوید».

این فکر مورد پسند عموم حضار قرار گرفت ولی اظهار داشتند که هیچکدام ما قدرت پیشقدم شدن در این موضوع را در خود نمی بینیم.

پیر نجدی گفت: «این اشکال هم حل شدنی است. از هر قبیله، یک جوان انتخاب کنید. با این اقدام، چندین نفر از چندین قبیله به دستیاری هم این عمل را انجام دهند تا خون او در میان قبایل مختلف گم شود».

حضار ضمن اظهار تشکر و تقدیر از اندیشه روشن پیرمرد، بسیار خوشوقت شدند از اینکه تشکیل شورا، نتیجه ای اساسی دربر داشته؛ بزودی با عملی کردن آن، غوغای اسلام و محمد (ص) به باد نابودی گرفته خواهد شد.

هر کدام خواهان از بین بردن یک قسمت از بدن رسول الله (ص) شدند. عقبه داوطلب شد که خودش، اولین ضربت را بر پیغمبر (ص) وارد کند. شیخ نجدی گفت: «این ادعاها فایده ندارد. کاری کنید که این شخص آفتاب فردای مکه را نبیند».

ابوسفیان گفت: «پس همین امشب. هر قبیله ای، امشب در فلان ساعت، یک جوان منتخب خود را به درب خانه محمد (ص) بفرستد. من هم همانجا خواهم بود. اطلاع دارم او امشب در خانه خودش است».

جلسه دارالندوه با این تصمیم پایان پذیرفت. یک سوم از شب گذشت. در ساعتی که - طبق معمول هر شب - تمام اهالی مکه در خواب بودند، جوانهای انتخاب شده، هر کدام در فاصله دو سه قدم، کنار منزل پیغمبر (ص) جمع شدند. ابوجهل چسبیده به درب خانه پیغمبر (ص) با عقبه مشغول حرف زدن بود. ابوسفیان نزدیک رفت تا ببیند آنها چه می گویند؟ خوب گوش داد؛ متوجه شد ابوجهل، پیغمبر (ص) را مسخره می کند؛ می گویند: «این مرد به ما اظهار می کند به من ایمان آورید تا بر امپراتوری روم و ایران حکومت کنید. در صورت کشته شدن در این راه، به باغستانهایی شبیه باغهای اردن داخل می شوید و در آنجا خوش می گذرانید. اگر به من ایمان نیاورید، پس از مردن، زنده می شوید و در میان آتشیهای افروخته می سوزید».

هنوز ابوجهل گفته های خود را تمام نکرده بود که ناگهان درب خانه باز شد. شخصی با قدمهای محکم بیرون آمد. تاریکی شب - مخصوصاً در این کوچه تنگ - اشخاص را بصورت اشباحی درآورده بود. این شخص تنها بود و همینکه قدم بیرون خانه گذارد، در مقابل ابوجهل با صدایی محکم فرمود: «انا قائل ذالک» (من گوینده این کلمات هستم). این را گفت؛ مشتی خاک به صورت ابوجهل پاشید و روان شد.

ابوجهل بی اختیار فریاد زد. افراد اطراف او گرفتند. شخص عابر، کلماتی محکم بر زبان می راند؛ آیات قرآن را بلند بلند تلاوت می کرد و از کوچه ها می گذشت. وقتی که صدا خاموش شد، جمعیت گفتند: «خودش بود».

ابوجهل گفت: «نه؛ او نبود». ابوسفیان گفت: «خیر، ابی الحکم؛ او خودش بود. آن روز، سنگ به دست چسبید و نتوانستی در مسجد الحرام سنگ را بر سر وی فرود آوری و امروز قلبت لرزید و نتوانستی او را بگیری و با فریادی، ما را به خودت مشغول داشتی».

جمعیت متوحش شده، هر کدام چیزی گفتند؛ تا اینکه بالاخره تصمیم گرفتند به داخل منزل هجوم بیاورند.

ابولهب جلو آمد؛ گفت: «نمی گذارم داخل خانه شوید؛ زیرا در این خانه رحم من است». جمعیت جلوی درب خانه ایستادند و اطاق خواب پیغمبر (ص) را سنگباران کردند.

از آن طرف، بر حسب قرارداد قبلی، پس از خارج شدن رسول الله (ص)، علی (ع) برد پیغمبر (ص) را به سر کشیده و با یک دنیا فداکاری، در بستر آن حضرت خوابید؛ هر لحظه در این انتظار بود که چکاک شمشیرهای برنده قریش، بند از بندش بگسلد<sup>۱</sup>.

---

<sup>۱</sup> - می گویند در این حال جبرئیل به بالین امیر المؤمنین (ع) آمد و عرضه داشت: «بخ بخ من مشلک یابن ابی طالب یباهی الله بک الملائکه» (مرحبا، مرحبا، کیست مانند تو؟ خدا به وجود تو بر فرشتگان مباحثات می فرماید).

اصابت سنگ به دریچه های اطاق موجب شد که علی (ع) با همان حال که برد سبز رنگ پیغمبر (ص) اندامش را فرو پوشانده بود، دم پنجره آمد. ابوسفیان گفت: «خودش است. این برد سبز، مخصوص اوست؛ هیچکس غیر از او، آن را به روی خود نمی اندازد».

امیر المؤمنین (ع)، با کمال خونسردی فریاد زد: «کیست؟ چه کار دارید؟»

جمعیت متوجه شدند این صدای پیغمبر (ص) نیست و او از این خانه بیرون رفته است.

ابوجهل از علی (ع) پرسید: «محمد (ص) کجاست؟»

امیر المؤمنین (ع) فرمود: «مگر مرا دیده بان رسول الله (ص) قرار داده بودید که از من می پرسید؟ شما نخواستید او در سرزمین شما بماند».

سراچه بن مالک گفت: «خوب است علی (ع) - که یکی از یاران محکم و سرسخت اوست - بقتل برسد».

ابوجهل گفت: «دست از این بیچاره بردارید. محمد (ص) او را گول زده و فدوی خود ساخته است».

هنوز گفتار سخیف ابوجهل تمام نشده بود که علی (ع) برآشفته و با ندای قهرمانانه اش پرخاش کنان فرمود: «یا اباجهل بل الله قد اعطانی من العقل مالو قسم علی جمیع حمقاء الدنیا و مجانیها لصاروا به عقلاء و من القوه مالو قسم علی جمیع ضعفاء الدنیا لصاروا به اقویاء؛ و من اشجاعه مالو قسم علی جمیع جنباء الدنیا لصاروا به شجعاناً» (ای اباجهل! پروردگار، به من

اندیشه ای عنایت فرموده که اگر بر عموم نادانان جهان آن را تقسیم کند، همگی عاقل شوند؛ و قدرت و نیرویی به من کرامت فرموده که اگر بر تمامی ناتوانان پخش کند، همه آنها نیرومند گردند؛ و آنچنان مرا دلاوری بخشیده که اگر آن شجاعت را بر فرومایگان عالم قسمت نماید، بصورت قهرمانی درآیند).

کلمات امیر المؤمنین (ع) تمام شد. ابوسفیان با صدای لرزان و عقده دارش فریاد زد: «بروید منزل ابوبکر. محمد (ص) قطعاً آنجا رفته است.»

سه شب در دل ثور

رسول اکرم (ص)، با همان محکمی که قدم به خارج منزل گذارد و قلب ابوجهل را تکان داد، شبانه به خانه ابوبکر رهسپار گردید. عایشه - نامزد جدید آن جناب - جلو آمده، درب را باز کرد و از اینکه رسول الله (ص) در این نیمه شب به خانه آنها تشریف آورده، تعجب کرد.

ابوبکر مضطربانه عرض کرد: «یا رسول الله! چه چیز باعث شده در این دل شب، به خانه ما بیایی؟»

پیغمبر (ص) فرمود: «همین نیمه شب مأمورم که از این شهر هجرت کرده، به طرف یثرب رهسپار شوم.»

ابوبکر گفت: «یا رسول الله! اجازه بفرمائید من هم در خدمت باشم.»

پیغمبر (ص) فرمود: «اشکالی ندارد.»

ابوبکر خواست شترهایی را که برای مسافرت در ملازمت رسول الله (ص) خریده بود ، حاضر کند. پیغمبر (ص) فرمود: «فعالاً باید پیاده به غار ثور برویم؛ برای اینکه قریش رد ما را گم کنند و سپس ب طرف مدینه رهسپار شویم» .

نیمه شب تاریک، رسول اکرم (ص) به اتفاق ابوبکر از مکه خارج شد و به طرف غار ثور رفتند.

از آن طرف، جمعیت کفار از خانه پیغمبر (ص) خارج شده، به خانه ابوبکر حمله آوردند؛ اما جز دو دختر ضعیف: یکی عایشه و دیگری اسماء ذوالنطاقین، کسی را در خانه نیافتند.

ابوجهل، شانه های اسماء را گرفته، تکان داد؛ سیلی محکمی به صورت وی نواخت و گفت: «پدرت کجاست؟»

اسماء گفت: «نمی دانم. از خانه خارج شده».

آنها تمام خانه را جستجو کردند؛ ولی کسی را نیافتند؛ از اینرو ، از منزل ابوبکر خارج شدند.

کم کم سپیده صبح دمید. جلسه فوق العاده دارالندوه تشکیل شد. یک نفر بعنوان منادی از طرف رؤسای قریش، در شهر مکه اعلام کرد: «هرکس، محمد (ص) را کشته و یا زنده بیاورد، از طرف هبل - بت بزرگ - صد شتر جایزه دارد».

همراه با پخش اعلامیه ، عربهای گرسنه در مقابل مال وافر قرار گرفتند. مردمی که اجرت سالیانه یک مزدور آنها، دو شتر بود، با شنیدن این اعلان، در میان دره ها و کوههای راه مدینه پراکنده شدند.

امیه با عده ای مسلح، مسیر پائین مکه را مورد تفتیش قرار دادند. آنها با خود، یک نفر قیافه شناس بنام ابو کرز خزاعی همراه داشتند. ابوکرز ، اثر پای پیغمبر (ص) را با قدمهای ابراهیم - که در مقام ابراهیم منقوش بود - تطبیق کرد و شناخت. اثر پا را گرفت، آمد و آمد تا دم غار رسید. میه هم با جمعیت همراه، به دنبال او آمد.

وقتی پای کوه رسیدند، ابوکرز به آنها اطمینان داد که پیغمبر (ص) به اتفاق یک نفر دیگر - که شاید ابوقحافه یا پسرش ابوبکر باشد - تا پای این کوه آمده اند. اطراف کوه را جستجو کردند تا کنار غار رسیدند. ابو کرز سر را در میان غار تاریک نمود.

وقتی ابوبکر چشمان برق زده وی را دید، اضطراب و ترسی فوق العاده، او را فرا گرفت؛ بدنش شروع به لرزیدن کرد؛ با کلماتی بریده بریده گفت: «یا رسول الله (ص) ! ما را دیدند، الان ما را خواهند کشت».

پیغمبر (ص) فرمود: «ابوبکر! مایوس مباش؛ خدا با ماست».

ولی ابوبکر ساکت نشد ابو کرز به همراهان گفت: «آنها قطعاً در میان همین غار رفته اند؛ غیر از این امکان ندارد».

امیه گفت: خیال نمی کنم . آیا نمی بینی چطور عنکبوت اطراف این غار را تنیده؟ از آن گذشته، این درخت که جلوی غار سبز شده، مانع بوده از اینکه در چنین نیمه شب تاریکی، محمد (ص) و همراهانش داخل شوند».

ابوبکر گفت: «من یقین دارم که همینجا رفته اند». این را گفت و قدم در میان غار گذارد.

از آن طرف ، ابوبکر از شدت ترس، روحش مانند فندقی روی قلبش تکان می خورد بطوریکه از خوف زیاد ، شروع به گریه کرد.

پیغمبر (ص) فرمود: «ابوبکر! نترس. در صورتیکه از این طرف داخل غاز شدند، ما از آن طرف بیرون می رویم».

ابوبکر به ته غار نگاه کرد. دریای عظیمی دید که بر لب آن، یک کشتی و بادبانی ایستاده؛ از اینرو اندکی آرام گرفت.

مرد عرب قیافه شناس ، همینکه خواست داخل غار شود، چیز نرمی زیر پای خود احساس کرد. بیرون جست و فریاد زد: «مار. مار».

امیه گفت: «امکان ندارد محمد (ص) اینجا آمده باشد. بیرون بیا و بیهوده وقت ما را نگیر. این غار مار دارد، درنده دارد؛ چطور می شود محمد (ص) در چنین شب تاریکی و موحشی، به این سوراخ سیاه پناهنده شود؟»



اما آن مرد عرب، سخن امیه را گوش نداد، دوباره داخل غار شد. در این موقع، ناگهان امیه فریاد زد: «بیا بیرون تا به تو بفهمانم که محمد (ص) داخل این غار نشده. ببین، این کبوتر، در قسمت ورودی این غار لانه ساخته و تخم گذارده است. اگر محمد (ص)، در آن تاریکی داخل شده، چطور تخم او سالم مانده است؟»

عرب قیافه شناس، با اینکه قانع نشده بود، مجبور شد سخن امیه را بپذیرد و از میان غار بیرون آمد.

امیه، با صدای آمرانه ای، به جمعیت گفت: «بروین کوه حنین».

سه شبانه روز از زندگی پر ماجرای پیغمبر (ص) - به همراه ابوبکر - در میان این غار سپری شد. روزی دو بار، عبدالله بن ابوبکر میان غار می آمد و غذا و اخبار مکه را برای آنها می آورد. پس از سه روز، شبانه، پیغمبر (ص) و ابوبکر از میان غار خارج شدند. عبدالله ارقط - که راهنماییشان بود - و عامر - چوپان ابوبکر - شتران ابوبکر را حاضر کردند. پیغمبر (ص) و ابوبکر بر شتران سوار شدند و به طرف مدینه رهسپار گردیدند. عبدالله و عامر هم با آنها عازم شدند.

از گرد راه

شهر مکه دریافت که دیگر پیغمبر (ص) در آن وجود ندارد؛ از آنجا که هرچه در اطراف و اکناف جستجو کردند، آن حضرت را نیافتند. جلسه دارالندوه تشکیل شد. بزرگان قریش نشستند؛ تبادل نظر کرده و سرانجام همگی اتفاق نمودند که سراقه بن مالک به همراه غلام

شجاع خود - که با یک سپاه هزار نفره برابری می کرد - راه مدینه را در پیش گرفته، بی وقفه تا آنجا بتازد. از آنجا که گمان می کردند آن جناب، قطعاً، از مدینه، جای دیگری نمی رود؛ شاید بتوانند او را در بین راه یا نزدیکی یثرب دستگیر کنند.

سراقه حریص و طماع، از اینکه این فال بنام او آمده و بزودی صد رأس شتر را دریافت خواهد کرد، خوشوقت شد. بر اسب تندرو عربی سوار شده و به اتفاق غلام شجاع خود، راه مدینه را در پیش گرفت.

از آن طرف، کاروان کوچک پیغمبر (ص) هم، شبانه روز راه می پیمایید؛ فقط هرگاه هوا گرم می شد، در سایه صخره ها و یا تپه های شنی می آرמידند و همینکه نسیمی حرکت می کرد، به راه خود ادامه می دادند.

با اینکه مسافت بسیار زیادی دور شده بودند، با اینحال ابوبکر، مرتباً راه پشت سر گذاشته شده را مورد دقت قرار می داد؛ همینکه افق را خالی می دید و اثری مشاهده نمی کرد، خوشحال می شد. در یکی از نگاهها، به ابن ارقط گفت: «پشت سرت را نگاه کن. بنظر من، گرد و غباری می رسد».

این ارقط نگاه کرد و گفت: «آری؛ من هم چیزی مشاهده می کنم؛ ولی شاید مسافری باشند؛ و دشمن نباشد».

ابوبکر از پشت سر خود چشم بر نمی داشت؛ و مرتباً رنگ صورتش دگرگون می شد. ناگهان با صدایی لرزان گفت: «دو نفر سواره می بینم که با عجله به طرف ما می آیند. فکر می کنم در تعقیب ما باشند. آنها ما را دیدند؛ تندتر کردند. ابن ارقط! نگاه کن».

ابن ارقط نگاه کرد و گفت: «آری، دو نفرند؛ نفر اول، به زمین خورد و اسب او در غلتید؛ آن دیگری، اسب او را بلند کرد؛ سوار شد. بنظرم که سراقه و غلام شجاع او باشند».

ابوبکر که بکلی قدرت خویشتن داری خود را از دست داده بود، شروع به گریستن کرد.

پیغمبر (ص) فرمود: «ابوبکر! چرا گریه می کنی؟»

عرض کرد: «رسول الله (ص)! ما را خواهند کشت». پیغمبر (ص) فرمود: «نترس. خدا نگهدار ماست. همانطور که تا کنون ما را حفظ کرده، بعد از این هم حفظ می کند. نگران مباش».

آن دو نفر همچنان به راه خود ادامه می دادند و ابوبکر هم بی وقفه گریه می کرد؛ تا اینکه ابن ارقط با خوشحالی گفت: «آن نفر جلو که سراقه است، به زمین غلتید و اسبش از حرکت باز ایستاد».

غلام اسب را دوباره بلند کرده، به راه خود ادامه دادند. چند نیزه بیشتر با کاروان پیغمبر (ص) فاصله نداشتند که شروع به رجز خوانی کردند. در این هنگام، برای مرتبه سوم، اسب سراقه به زمین غلتید؛ این دفعه، غلام هرچه سعی کرد اسب حرکت نکرد.

ابوبکر همچون کالبدی بیجان بر روی شتر نقش بسته بود و مرگ را مجسم می دید.

سراچه پیاده شد؛ صدا زد: «یا محمد! بایست . با تو کاری دارم».

رسول الله (ص) ، ناچه را نگه داشت.

ابوبکر گفت: « رسول الله (ص) ! نایست. اینها دروغگو هستند».

پیغمبر (ص) فرمود: «صبر کن بینم چه کار دارد؟»

سراچه جلو آمد؛ عرض کرد: « محمد (ص)! یقین پیدا کرده ام که در زندگی رستگار خواهی شد و به مقصود خواهی رسید. سه بار اسب من، به زمین غلتیده و من این را به فال بد گرفته ام. دعا کن اسبم حرکت کند. من از همینجا بر می گردم؛ ولی شرطی هم دارد و آن این که قدری آب به من بدهی؛ زیرا دوشبانه روز است خودم، غلامم و اسبانم هیچ چیز نخورده ایم؛ این تیر و کمان را بگیر . در بین راه به قبیله ام برخورد می کنی. این را که نشان بدهی، هرچه بخواهی، به تو می دهند. نوشته ای به من بده تا بواسطه آن، روزی که بر عربستان مسلط می شوی، من ایمن باشم؛ همچنین به امور و نیازمندیهای من رسیدگی فرمایی».

پیغمبر (ص) فرمود: «به تیر و کمان تو احتیاج ندارم». آب و نوشته را به او داد و دعا فرمود.

اسب او از جا حرکت کرد و آنها به عقب برگشتند.

از آن طرف، هر روز؛ جمع زیادی از مسلمین مدینه - که شنیده بودند رسول الله (ص) ، از مکه خارج شده و به طرف مدینه می آید - از شهر خارج شده، تا دهکده قبا - که دو فرسخی مدینه بود - می آمدند؛ در زیر سایه نخلستانها می نشستند و انتظار ورود پیغمبر (ص) را می

کشیدند. همینکه آفتاب بالا می آمد و همه جا را می گرفت، مأیوسانه به خانه های خود بر می گشتند.

تا اینکه یک روز، پس از آنکه جمعیت ناامید شده و به خانه های خود برگشته بودند، رسول الله (ص) به قبا رسید و در ابتدای باغستان آن، از شتر پیاده شد. یک مرد یهودی، از فراز دیده بان قلعه مدینه، متوجه کاروان کوچکی شد که در اول قبا فرود آمد. ناگهان فریاد زد: «هذا جد کم الذی تنتظرونه» (خورشید بخت شما که انتظارش را داشتید، طلوع کرد).

اجتماع مسلمین، پس از شنیدن این صدا، از مدینه بیرون ریختند؛ آن حضرت یا یافتند؛ دست مبارکش را بوسیدند. همه شادی و خوشحالی می کردند؛ زنها و بچه ها - دف زنان - سرود می خواندند:

بدر بر ما طلوع کرد از ثنیه الوداع<sup>۱</sup>؛ سپاس خدا بر ما واجب شد که نعمتی را از ما فروگذار نکرد.

ای برانگیخته شده بر ما! با فرمان مطاع بسوی ما آمدی<sup>۲</sup>.

و گاهی یک گروه صد نفری، با هم شعار می دادند: «جاء نبی، جاء رسول الله».

<sup>۱</sup> - سرزمینی نزدیک مدینه.

<sup>۲</sup> -

طلع	البدر	علینا	من	ثنیات	الوداع	وجب	الشکر	علینا	ما	دعائے	داع
ایها	المبعوث	فیها	جئت	بالامر	المطاع						

پیغمبر (ص) وارد قریه قبا شد. مسلمانان شهر یثرب، برای زیارت رسول الله (ص) به قبا آمدند و در منزل سعد حضور یافتند. پیغمبر (ص) در قبا توقف فرمود. ابوبکر اظهار داشت: «یا رسول الله (ص)! اگر صلاح بدانید، به مدینه برویم که مردم آنجا انتظار مقدم شریف را دارند». پیغمبر (ص) فرمود: «تا وقتی برادرم علی (ع) به من ملحق نشود، وارد یثرب نمی شوم».

جلای وطن ، بدنبال پدر

رسول الله (ص) ، از چنگال خونین ترین دشمنان رهید. آرمانهای شوم ابوجهل و ابوسفیان کافر با خاک یکسان شد و دنیای قریش به آنچه که مدت سیزده سال هراس داشت، گرفتار گردید. تمام مبارزات ابوسفیان، امیه، ابوجهل، عتبه و شبیه بخاطر این بود که میان مسلمین تجمع صورت نگیرد؛ زیرا مسلم بود اگر اجتماعی بنام اسلام تشکیل یابد، زندگی آنان رنگ خاکستر به خود گرفته، جنایات و مظالم سیزده ساله آنان انتقال گرفته خواهد شد. تا کنون ، کفار قریش، فقط بخاطر اینکه اگر نبوت آن حضرت مسلم شود، ریاست و زعامت آنان به مخاطره می افتد، با پیغمبر (ص) می جنگیدند ولی از این به بعد، تشکیل دولت مسلمین، ناموس هستی قریش را در معرض خطر قرار می داد.

همه روزه ، جلسه دارالندوه تشکیل می شد؛ و عموم رؤسای مکه در آن حاضر می شدند و درباره رفع خطر اسلام از زندگی و موجودیت خود و خدایان خویش ، با هم تبادل نظر می نمودند. همه روزه ، جلسه بدون نتیجه پایان می پذیرفت. آنها نمی توانستند چاره ای بیندیشند زیرا دستشان از پیامبر (ص) کوتاه بود؛ دیگر با هیچ قدرتی ، به حضرتش دسترسی نداشتند.

از آن طرف، یگانه یاور و یکتا برادر پیغمبر (ص) - یعنی امیر المؤمنین (ع) - همه مأموریت‌های خطیری را که از طرف رسول الله (ص) ، در قلب دریای دشمن، بعهده او محول شده بود، بنحو احسن اجرا کرد.

با توجه به تمام عوامل مذکور، سرانجام نتیجه مشاوره و تبادل نظر شورای دارالندوه این شد که: «فرزندان و نوامیس رسول الله (ص) را - که در مکه باقی مانده اند - تحت آزار و شکنجه قرار دهند؛ تا حس ناموس پرستی و عواطف آن حضرت موجب شود که به دیار خود مراجعت کند».

هنوز این فکر سخیف در افکار نکبت بار رؤسای مکه برق نزده بود که امیر المؤمنین (ع) آماده حرکت گردید. دختران رسول الله (ص) - فاطمه زهرا (س) و ام کلثوم - را به اتفاق مادرش - فاطمه بنت اسد - و فاطمه - دختر زبیر بن عبدالمطلب - از مکه حرکت داده، به طرف مدینه روانه شد. ابو واقد لثی و ایمن ، پسر ام ایمن، هم ملازم رکاب بودند. در این هنگام، با اینکه هشت سال کامل از سن مبارک زهرای مرضیه گذشته بود؛ اما از نظر رشد جسمی و مغزی ، بمثابة یک زن جوان با تجربه و روشن اندیش محسوب می شد.

همزمان با حرکت کاروان مذکور، قافله دیگری هم از مسیری جداگانه شروع به حرکت کرد که بوسیله آن، عایشه - نامزد رسول الله (ص) - سوده - دختر زمعه، نامزد دیگر پیغمبر (ص) - اسماء ذوالنطاقین و ام رومان - همسر ابوبکر - به اتفاق عبیدالله بن ابوبکر ، به طرف مدینه براه افتادند.

کفار قریش، پس از تصمیم تجاوز به حریم مقدس رسول الله (ص)، متوجه شدند که خویشان پیغمبر (ص) از شهر خارج شده و راه مدینه را پیش گرفته اند.

جناب - غلام سیاه چهره و شجاع امیه - به اتفاق هفت دلاور مسلح، مأموریت پیدا کردند خانواده پیغمبر (ص) را تعقیب کرده، به هر قیمتی که شده، آنها را برگردانند.

کاروان کوچک به قافله سالاری مولای متقیان - قهرمان ۲۶ ساله - به راه خود ادامه می داد، ابوواقد و ایمن چون بیمناک بودند که مبادا قریش آنان را تعقیب کنند، محمل زنها را با عجله می راندند. امیر المؤمنین (ع) - که به دلاوری خویش، اطمینان کامل داشت - فرمود: «ارفق بالنسوة ابا واقد فانهن من الضعائف» (ای ابا واقد! زنها ضعیفند؛ در راندن کجاوه آنها مراعات کن). و سپس با یک قوت دل شروع به سرودن شعر کرد:

جز خدا قدرتی در جهان نیست اندوه مدار آنچه تو را بیمناک کرده خدا برطرف می کند!

این شعر علی (ع) مانند الهامی آسمانی، نیرو و جرأت گذشته را در دل همراهان زنده کرد و به آن اطمینان و آرامش خاصی بخشید؛ با این وجود گاهی ترس از ضمیر ناخودآگاه ابوواقد بروز می کرد؛ سررا به عقب برمی گرداند و به افق مکه نظر می افکند؛ تا اینکه در یکی از نگاههای خود، گرد غلیظی در افق مشاهده کرد و از بن آن برقش، خودها ظاهر شد، فریاد ابوواقد بلند شد: «یا علی! لشکری از پی ما می آید.»

۱-

لاشیء الا الله فارفع همکا یکفیک رب الناس ما اهمکا



مولا نگاهی کرد. جناح را شناخت. به ایمن و ابواقدا دستور داد شترهای زنها را برانند و خود به عقب برگشت و ایستاد.

جناح با هفت سوار از گرد راه رسیدند، به مجرد اینکه چشم جناح به امیر المؤمنین (ع) افتاد، بنای گستاخی را گذارد؛ فریاد زد: «گمان کردی می توانی زنان و خانواده محمد (ص) را نجات بدهی؟ برگرد».

مولا (ع) فرمود: «اگر بر نگردیم، چه خواهی کرد؟»

گفت: «با فجیح ترین وضعی شما را بر می گردانم».

هنوز سخنان جناح به اتمام نرسیده بود که بازوان توانای علی (ع)، شمشیر برنده را به اهتزاز درآورد. جناح دست به شمشیر برده، تا خواست تکانی بخورد، تیغ خون آشام مولا (ع) بر فرق او فرود آمده، او را دو نیمه ساخت؛ بر اسب هم جراحی وارد شد.

همراهان جناح با دیدن این منظره، لرزه بر اندامشان افتاد طوریکه قدرت فرار را هم در خود ندیدند؛ بناچار به التماس افتاده، اظهار داشتند: «از ما دست بردار». مولا (ع) فرمود: «من از طرف رسول الله برای جنگ مأمور نشده ام اما هر کس مزاحم راه من بشود، او را از بین خواهم برد». آن هفت نفر از همانجا برگشتند.

پیشامد منظره فداکاری و دلاوری علی (ع) در مقابل چشمان فاطمه (س)، در تشدید آن رابطه آسمانی و عشق ملکوتی - که بین این دو موجود حاکم بود - بی اثر نبود.

قله ضجنان نمودار شده بود، کاروان کوچک علی (ع)، با کمال اطمینان و آرامش، شب را در پای این کوه آرמיד تا اینکه ام ایمن به اتفاق چند تن از مسلمین - که شبانه راه فرار از مکه را پیش گرفته بودند - به این کاروان ملحق شدند. قافله به راه خود ادامه داد. آنها شب و روز راه پیمایی می کردند؛ تمام شب را راه می رفتند و قسمتی از روز را در سایه پاره سنگهای بزرگ و کجاوه ها استراحت می نمودند.

از آن طرف، رسول الله (ص) همه روزه در انتظار ورود امیر المؤمنین (ع) در قبا بسر می برد. مردم مدینه از شهر حرکت کرده، به قبا می آمدند و خدمت پیغمبر (ص) می رسیدند. در تمام روز، منزل سعد از جمعیت مملو بود.

این مطلب در تمام شهر پیچید که رسول الله (ص) در دو فرسخی شهر منتظر قدم پسر عمویش - علی (ع) - است. نه تنها پیغمبر (ص)، بلکه به این ترتیب تمام مردم مدینه، انتظار می کشیدند تا علی (ع) از راه برسد و با پیغمبر (ص) وارد شهر شود. آنها بسیار مایل بودند این مرد بزرگ را - که تا این درجه، مورد توجه و تکریم پیغمبر (ص) است - بشناسند و او را ببینند.

در یکی از روزها، هنگام عصر که خانه، اطاق و ایوان بزرگ مشرف بر صحن منزل مملو از جمعیت بود، ناگهان چشمها به درب خانه دوخته شد، جوانی که آثار کوفتگی سفر از قیافه اش نمودار است، از در وارد شد؛ جمعیت را شکافت و بسوی پیغمبر (ص) - که در زاویه شرقی اطاق بود - رفت. تا چشم پیغمبر (ص) به این جوان افتاد، از جا جست و فرمود: «السلام

علیک یا بن عماه» . با مهربانی فوق العاده ای این جوان را در آغوش گرفت. بین حضار زمزه افتاد این همان علی (ع) است که پیغمبر (ص) منتظر ورودش بود.

علی (ع) در مقابل رسول الله (ص) نشست و شروع به نقل اخبار مکه و جریانات بین راه کرد. در اثنای صحبت ، چشم پیغمبر (ص) به پاهای امیر المؤمنین (ع) افتاد که بر اثر پیاده روی بر روی شنهای داغ و سنگلاخهای تفتیده، مجروح و بریده بریده شده بود. رسول الله (ص) متأثر شده ، اشک از دیدگان نشان جاری شد. دستش را به جراحت پای علی (ع) می مالید و با انگشت، آب دهان مبارک را مانند ضمادی روی آن بریدگیها می کشید و علی (ع) با شوقی که بصورت اشک از دیدگانش فرو می ریخت، به دستهای پیغمبر (ص) بوسه می زد.

فردای آن روز - که جمعه بود - رسول الله (ص) ، پس از اقامه نماز جمعه ، به طرف شهر براه افتاد ، از قبا تا مدینه ، سه ربع ساعت مسافت بود. در بین راه ، رؤسای قبایل با جوانان مسلح خود ایستاده بودند. جلوی ناقه پیغمبر (ص) را می گرفتند و عرضه می داشتند: «یا رسول الله (ص)! در نزد ما بمان». پیغمبر (ص) می فرمود: نخلوا سیبها فانها مأموره» (جلوی ناقه را رها کنید. این مأمور است که به هر جا که مشیت خالق اوست، مرا ببرد).

جمعیت پشت سر آن جناب تهاجم کردند؛ شمشیرها را بالای سر خود می گرداندند و سرود می خواندند. ناقه پیغمبر (ص)، با متانت تمام و قدمهای آهسته و موقر، به راه خود ادامه می داد؛ تا اینکه موکب رسول الله (ص) ، به زمین مسجد النبی (ص) - که در آن هنگام انبار خرمار بود - رسید . ناقه زانو زد. جمعیت اطرافش را گرفتند. دوباره حرکت کرد؛ چند قدم رفت، باز

هم زانو زد؛ یک بار دیگر حرکت کرد و این دفعه ، مجدداً به جای اول برگشت و زانو زد. پیغمبر (ص) پیاده شد، نزدیکترین خانه ها به آن مکان، منزل ابویوب انصاری بود. رسول الله (ص) ، آن خانه را برای سکونت اختیار فرمود. در جنب مسجد، منزلی تهیه شد و امیر المؤمنین (ع) به اتفاق همراهان، آنجا فرود آمدند.

## وطن دوم

رسول الله (ص) در خانه ابویوب جوان - که شاید فقیر ترین مردم مدینه محسوب می شد - بسر می برد. منزل ابویوب دو اطاق بیشتر نداشت، پیغمبر (ص) برای سکونت خویش ، حجره پایین را انتخاب فرمود و ابو ایوب به اتفاق مادرش، در بالاخانه جای گرفتند. برنامه غذایی پیغمبر (ص) برای صرف نهار، بوسیله ابوامامه اسعد بن زراره تنظیم می شد. هر روز در ساعت مقرر، ظرف غذایی به محضر رسول الله (ص) می فرستاد. پیغمبر اکرم (ص) ، از آن غذا تناول می فرمود و باز همان ظرف را مملو از غذا - بدون اینکه چیزی از آن کم شده باشد - بر می گرداند.

شامگاهان هم، سعد بن عبادہ غذایی خدمت حضرت می فرستاد. حضرت به اتفاق هرکس که در خدمتش بود، از آن غذا میل می کردند و دوباره ظرف غذا، همچنان مملو، به منزل سعد بن عبادہ بر می گشت.

تمام ساعات روز، پیغمبر اکرم (ص) در منزل تشریف داشت. مسلمانان به حضور آن جناب شرفیاب می شدند. اوقات نماز هم، پیغمبر (ص) در همان انبار خرما - که مجاور منزل ابو

ایوب بود - نماز می گزارد. یک روز ، رسول الله (ص) به اسعد بن زراره فرمود: «این زمین به چه کسی تعلق دارد؟»

به عرض رساند: «صاحب این زمین، دو جوان هستند که اخیراً پدر آنها - معاذبن عفراء - از دنیا رفته.»

رسول الله (ص) فرمود: «امکان دارد این زمین را از آنها بخریم و محلی برای تجمع مسلمانان و اقامه نماز بنام مسجد بنا کنیم؟»

اسعد بن زراره - حسب الامر پیغمبر (ص) - با صاحبان زمین مذاکره کرد. آنها با کمال خوشوقتی اظهار داشتند: «ما این زمین را به پیغمبر (ص) تقدیم می کنیم.»

اسعد بن زراره اظهار ارادت آنا را به عرض رسول الله (ص) رسانید. پیغمبر (ص) ضمن اظهار تشکر و تقدیر از خلوص و ارادت جوانان ، فرمود: «خیر. من این زمین را رسماً می خرم و آنها هم باید قیمت آن را قبول کنند.»

رسول الله (ص) زمین را به ده دینار خرید و با کمک مسلمانان، مسجد بنا گردید. رسول الله (ص) هم، خود - مانند یک کارگر عادی - در ساختمان مسجد کار می کرد؛ در جنب مسجد، پیغمبر اکرم (ص) ، منزلی جهت خود تهیه دید و از خانه ابو ایوب به آنجا نقل مکان کرد. فاطمه (س) هم که تا آن زمان در خانه ای مجاور منزل ابویوب با فاطمه بنت اسد - مادر امیر المؤمنین (ع) - بسر می برد، به منزل جدید پدر منتقل شد.

حدود شش ماه از ورود پیغمبر (ص) مدینه می گذشت. شهر یثرب در این شش ماه عظمت فوق العاده ای پیدا کرده و مورد توجه تمام شبه جزیره عربستان قرار گرفته بود. از نظر افکار سیاسی، این موضوع کاملاً روشن بود که قدرت اجتماعی و نفوذ ملی پیغمبر (ص) در اجتماع عرب، با تمرکز یافتن در این پایگاه، با سرعت سرسام آوری پیش رفته و بزودی این شهر کوچک به پایگاه قدرت سیاسی عظیمی مبدل خواهد شد.

این خوابهای طلایی، عده ای را برانگیخت که به پیغمبر (ص) نزدیک شده، جای پای در سیاست اسلام محکم کنند؛ تا از این طریق روزی بتوانند از موقعیت بدست آمده، بهره برداری نمایند. برای اجرای این منظور و همچنین تسلط کامل بر اوضاع سیاسی مملکت، باید رشته عشق و محبتی ناگسستنی از پیغمبر را به طرف خود متوجه می کردند.

در پیگیری مقصود خود، به این مطلب رسیدند که: یگانه نقطه عشق و محبت رسول الله (ص) - پس از خداوند - دختر دردانه اش - زهرا (س) - است. زهرا (س) گذشته از اینکه از نظر جمال و کمال، دختر بی نظیری است و در جهان عرب مانند ندارد، مرکز حساس تجمع عواطف و محبتهای رسول الله (ص) است و قهراً اگر شخصی به افتخار همسری این دختر نائل گردد، ضمن اینکه از عنایات پیغمبر (ص) بی نصیب نخواهد ماند، نزدیکترین فرد به رسول الله (ص) محسوب خواهد شد.

اینجا بود که آرمان ازدواج با فاطمه (س) ، در کانون سینه بزرگان و بزرگزادگان مهاجر و انصار، همچون آتشی بی تابانه شعله کشید. سیل پیشنهادات از اطراف به محضر پیغمبر (ص) سرازیر شد.

از روزی که پیغمبر (ص) قدم در مدینه گذارد، در تمام مجامع و محافل زنانه شهر، همه جا، سخن از زیبایی و کمال زهرا (س) بود. انس بن مالک می گوید: «روزی از مادرم پرسیدم: مگر فاطمه (س) چه خصوصیتی دارد که همواره شما زنان از زیبایی او سخن می گوئید؟ مادرم گفت: نمی دانم فاطمه (س) را به چه چیز تشبیه کنم؟ او همانند ماهی که در شب چهارده بدرخشد و یا خورشیدی که بخواهد زیر ابر پنهان گردد، صورتش سفید و درخشنده است»<sup>۱</sup>.

زهرا (س) در هر مجلسی که وارد می شد، زنان مهاجر و انصار آنچنان تحت تأثیر هیبت و وقار این دوشیزه نه ساله قرار می گرفتند که گویا رسول الله (ص) در این محفل قدم گذارده است. همه در مقابل وی ، ساکت می نشستند و منتظر بودند که او سخن بگوید؛ زیرا گفتارش از نظر گرمی و شیرینی ، با گفتار پیغمبر (ص) تفاوتی نداشت.

قهرآ چنین دختری با این کمال و با آن موقعیت پدر، خواهان بسیاری پیدا می کند و خیال همسریش در مغز هر انسانی پرورش می یابد.

ایده ای بیجا

---

<sup>۱</sup> - قالت: كانها القمر ليله البدر او الشمس كورت غماما او خرجت من السحاب، كانت بيضاء بضة. (نقل از ناسخ التواريخ).

بزرگان و بزرگزادگان مسلمان، یکی پس از دیگری، پیشنهادات خود را در مورد ازدواج با فاطمه (س) به عرض رسول الله (ص) می‌رساندند؛ ولی همه آنها با ابروان در هم و جواب رد آمیخته با غضب پیغمبر (ص) روبرو می‌شدند. شاید آنها نمی‌توانستند این مطلب را درک کنند که زهرا (س) یک موجود آسمانی است و دامانش همچون یک پرورشگاه ملکوتی، باید پیشوایان آینده اسلام را پروراند. به همین دلیل اغلب خواسته خود را بر اساس مادیت و پول مطرح می‌کردند؛ به عبارت دیگر در وهله اول، ثروت و دارایی خود را به رخ پیغمبر (ص) می‌کشیدند و پول را بهای فاطمه (س) معرفی می‌کردند؛ حتی یکی از خواستگاران فئودال اظهار داشت: «آنقدر طلا و نقره در مقابل فاطمه (س) میریزیم که زهرا (س)، پشت کوتی از جواهر مخفی گردد».

بخاطر این پیغمبر (ص) خشمگین می‌شد که هنوز این اشخاص، قدرت درک و شناسایی شخصیت‌های ملکوتی را پیدا نکرده، و آنها را با عناوین مادی می‌سنجند.

ابوبکر هم - که از روز اول اسلام آوردن، همیشه در افکار خود مبنی بر بدس آوردن موقعیتهای ممتاز مادی زیر سایه شخصیت نبوی پیغمبر (ص) غوطه ور بود - مانند دیگران، ازدواج با فاطمه (س) را راهی بزرگ، برای نیل به مقصود دید. او فکر می‌کرد بر حسب قدمت و سقتی که در اسلام دارد، رسول الله (ص) با خواسته او موافقت خواهد کرد؛ لذا خدمت پیغمبر (ص) شرفیاب شد و ماجرای ازدواج با فاطمه (س) را با پیغمبر (ص) در میان گذاشت.



رسول الله (ص) با کمال ناراحتی فرمود: «انتظر امرالله»<sup>۱</sup>.

ابوبکر درست مثل کسی که سخن پیغمبر (ص) را باور نکرده ، مأیوسانه از خدمت پیغمبر (ص) برگشت با این تصور که رسول الله (ص) خواسته به این وسیله فقط او را جواب کند؛ لذا به این فکر افتاد که «اگر این جریان در مورد عمر هم عملی شود، باز در اجرای مقصود سیاسی من بی اثر نیست». قضیه را به عمر پیشنهاد کرد. عمر با کمال امیدواری، به محضر رسول الله (ص) شرفیاب شد. او هم ، پس از اظهار خواسته اش، درست همان جوابی را که پیغمبر (ص) به ابوبکر داده بود، شنید.

باز هم، هیچکدام این دو قانع نشدند؛ به همدست سوم خود - عبدالرحمن بن عوف - پیشنهاد کردند که او این خواسته را اظهار بدارد . او هم این جریان را به عرض رسول الله (ص) رسانید و مأیوسانه با جواب رد پیغمبر (ص) بازگشت.

خلاصه ، مسأله ازدواج فاطمه (س) موضوع روز شده بود. در هر محفلی، مردم راجع به آن گفتگو می کردند. همه متحیر بودند که پیغمبر (ص) ، این دختر را برای چگونه همسری در نظر گرفته است؟

بعضی که از روز ورود پیغمبر (ص) به مدینه، در امیر المؤمنین (ع) شخصیت فوق العاده ای می دیدند، گوشه و کنار زمزمه می کردند که شاید نامزد آینده زهرا (س) ، علی (ع) باشد.

---

<sup>۱</sup> - این جمله کنایه از این است که مسأله ازدواج و همسری زهرا (س)، یک موضوع غیبی و آسمانی است و باید فرمانش از ناحیه خدا نازل گردد.

یک سال بعد از هجرت پیامبر (ص)، جنگ بدر بوقوع پیوست. در این پیکار مهم، علی (ع) نشان قهرمانی جهان عرب را حائز گردید.

در این جنگ، ابتدا، امیر المؤمنین (ع)، جناب حمزه و عبیده بن الحارث به میدان رفتند و از آن طرف، عتبه و شبهه - از شخصیت‌های برجسته مکه - و ولید، پسر عتبه - قهرمان تنومند قریش - به میدان آمدند. امیر المؤمنین (ع) با ولید پسر عتبه، جناب حمزه با شیبه و عبیده بن الحارث با عتبه و جنگ مشغول شدند.

امیر المؤمنین (ع) در همان وهله اول، شمشیر را بلند کرده، چنان به بازوی ولید فرود آورد که دست او قطع شد. ولید هم، با خشم و غضب، دست بریده اش را بر فرق مولا (ع) فرو کوفت. حضرت فرمود: «گویا کوه‌های عالم را بر سر من زدند». ولید با دست بریده، به طرف پدرش - عتبه - فرار کرد. امیر المؤمنین (ع) در پی او رفته، با یک ضربت، وی را به درک فرستاد.

از آن طرف، شیبه و جناب حمزه آنقدر جنگیدند که شمشیرهایشان شکست. پیاده شدند و با هم کشتی گرفتند. نزدیک بود شیبه بر جناب حمزه غلبه کند. در این هنگام، افراد لشکر فریاد زدند: «یا علی! عمویت را دریاب». جناب حمزه بلند قامت بود و قد شیبه کوتاه. امیر المؤمنین (ع) فرمود: «یا عماء! سر خود را در یک طرف نگه دار». جناب حمزه، سر را به طرفی خم کرد. علی (ع) ضربتی بر سر شیبه فرود آورد که با آن، او را به خاک هلاک افکند.

از آنجا، حضرت به کمک عبیده شتافت. از پشت سر عتبه آمده، ضربتی بر عتبه وارد آورد که او نقش زمین شد؛ ولی عتبه تقلا کرد؛ با شمشیری که در دست داشت، ضربتی بر عبیده وارد

آورد و بدین ترتیب عبیده هم روی زمین افتاد. خلاصه ، دو رئیس مکه با فرزند خود ، به دست امیر المؤمنین (ع) کشته شدند.

پس از پایان این جنگ بزرگ، طنطنه قهرمانی علی (ع) در تمام قبایل عرب طنین انداخت و این جوان ۲۳ ساله، مقام اول را از نظر شئون نظامی در ارتش اسلام حائز گردید.

#### ازدواج آسمانی دو همسر

پس از پایان جنگ بدر - که جهش بزرگی برای اسلام و پیغمبر (ص) بشمار می رفت - با توجه به اینکه پیروزی مسلمین در این جنگ، تنها مرهون قهرمانی علی (ع) بحساب می آمد، شخصیت امیر المؤمنین (ع) چند برابر گذشته در نظرها جلوه نمود. همه تصدیق می کردند تنها فرد شایسته دامادی پیغمبر (ص) و همسری دختر ملکوتی رسول الله (ص) ، علی (ع) است. در گوشه و کنار، عده ای این مطلب را با خود امیر المؤمنین (ع) در میان می گذاردند که «اگر فاطمه (س) را خواستگاری کنی، مسلماً پیغمبر (ص) موافقت می فرماید. امیر المؤمنین (ع) هم، گاهی شرم و حیا و زمانی عدم بضاعت مالی را علت استنکاف خود می شمرد.

از آن طرف، عده ای سودجو - که از لحظه اول، آتش رشک و حسادت در سینه آنها نسبت به وجود مقدس امیر المؤمنین (ع) زبانه می کشید - از آنجا که می دیدند در مقابل عظمت علی (ع) نمی توانند از خود شخصیتی جلوه دهند، به این نتیجه رسیدند که اگر این امتیاز هم نصیب علی بن ابیطالب (ع) گردد، شخصیت اجتماعی اسلام پس از رسول الله (ص) کاملاً در

آن حضرت منحصر خواهد شد؛ لذا در صدد برآمدند از هر طریقی که شده، از وقوع این مطلب جلوگیری کنند.

آنها فکر می کردند زهرا (س) یک دختر عادی است که آرمان زندگی و شخصیت مادی را در سر می پروراند؛ به همین دلیل ، عده ای از زنان قریش را تحریک کردند که با همه سعی و کوشش خود، از علی (ع) نزد فاطمه (س) نزد فاطمه (س) بدگویی کنند تا اگر روزی پیغمبر (ص) اراده کرد زهرا (س) را به علی (ع) تزویج کند، خود فاطمه (س) امتناع بورزد.

زنان قریش، در هر گوشه و کناری، اطراف زهرا (س) را می گرفتند و به مناسبتی از علی (ع) سخن بمیان می آوردند. به آن حضرت می گفتند: «گرچه علی (ع) جوان قهرمانی است، ولی از نظر قیافه و مال، مطلوب نیست؛ زیرا مردی کوتاه قد و شکم بزرگ است؛ موهای جلوی سرش هم ریخته و بلندی دستهایش با قامت کوتاهش مناسبت ندارد؛ شخصیتی مادی ندارد؛ روزگارش را با مزدوری و کارگری می گذرانند. نه خانه ای مناسب دارد و نه زندگی ای راحت و مرفه.

این سخنان بهیچوجه نمی توانست از نظر فاطمه (س) را از علی (ع) برگرداند. او همواره در این فکر بود که «ای کاش می توانست آزادانه از پسرعموی پهلوان خود دفاع کند»؛ ولی جز سکوت چاره ای نداشت زیرا دفاع کند»؛ ولی جز سکوت چاره ای نداشت زیرا دفاع یک دختر از یک مرد جوان، ممکن است حمل بر غرض شود.

این مطلب در ذهن فاطمه (س) خلیجان داشت؛ تا روزی که - پس از پایان جنگ بدر - پیغمبر (ص) تصمیم گرفت مطلبی را که از شب معراج در نظر گرفته و همواره برای اجرای آن منتظر فرصت بود، مورد اجرا قرار دهد.

پیامبر اکرم (ص) ، در وهله اول، این موضوع را با خود فاطمه در میان گذارد. زهرا (س) را به حضور طلبید و او را از تصمیم خود راجع به ازدواج وی با علی (ع) آگاه ساخت.

فاطمه (س) در حالیکه سر را پایین انداخته و قطرات عرق شرم از زیر گیسوان مشکینش ، همچون دانه های مروارید بر گونه گلفامش می غلتید و در دامنش می چکید، همراه با تبسمی بشاش آمیز بر لبانش، با کلماتی بریده بریده عرضه داشت: «یا رسول الله انت اولی بماتری» (ای رسول خدا! صوابدید شما البته اولی است؛ ولی ...). ساکت شد و از شدت شرم ، نتوانست سخنش را ادامه دهد.

پیغمبر (ص) فرمود: «دخترم! گفتارت را تمام کن. می خواهم بدانم نظر خودت چیست؟»

زهرا (س) این دفعه با قوت بیشتری لب به سخن گشوده، گفت: «من هم از این قضیه خوشوقتتم، اما زنان قریش، نواقصی برای علی (ع) بیان می کنند؛ از قیافه ناموزون ، دستهای بلند، سر اصلع و چشمان بزرگش و از همه بالاتر، از فقدان مال و دارایی وی عیبجویی می کنند». البته، زهرا (س) نمی خواست این مطالب را بعنوان عیوب و نواقص تصویب شده از نظر خودش به عرض رسول الله (ص) برساند، بلکه می خواست درباره خصوصیات علی (ع)

، کنجکاوی بیشتری کرده باشد و رموز این خصایص را در همسر ملکوتی خود بداند؛ در ضمن جواب دندان شکنی هم برای زنان قریش تهیه کند.

پیغمبر اکرم (ص) فرمود: «بسیار خوب، دخترم! گوش بده تا اسرار این خصایص علی (ع) را برای تو کشف کنم.

اینکه اظهار داشتی علی (ع) فردی نادار و فقیر است:

در سفر آسمانیم، آن شبی که به معراج رفتم، در آسمان هفتم، درخت بسیار بزرگی دیدم بنام شجره طوبی. در هر کاخی در بهشت، یک شاخه از این درخت بود که یک سوار تیزرو می توانست مدت صد سال، تمام روز و شب، در سایه این درخت اسب تازی کند. خداوند هم، در قرآن، درباره سایه این درخت می فرماید: «وَوَظِلُّ مَمْدُودٌ» (سایه کشیده شده).<sup>۱</sup> در شاخه های بالای این درخت، لباسهای بهشتیان آویخته شده؛ هر فرد بهشتی می تواند به اندازه صد هزار دست لباس رنگارنگ که هیچکدام با دیگری شباهت نداشته باشد، از آنجا بردارد. در هر شاخه درخت، تمام میوه های دنیا - چه آنهایی که دیده شده و چه آنهایی که در این دنیا مشابه ندارند - روئیده شده است. این درخت خاصیتی دارد که اگر یک دانه میوه از آن چیده شود، بلافاصله یک دانه دیگر، جای آن می روید. در پای این درخت، چشمه ای است؛ از آن، رودی تشکیل می شود که به چهار نهر تقسیم می گردد: نهر اول دارای آبی بسیار گوارا و ده؛ نهر دوم، حاوی شیری خوش طعم است؛ نهر سوم، شراب لذیذ و نهر چهارم، عسل مصفا دارد.

<sup>۱</sup> - سوره واقعه، آیه ۳۰.

این درخت با این خصوصیات به علی (ع) تعلق دارد. این گوشه ای از ثروت و دارایی علی بن ابیطالب (ع) است.

اما دل علی (ع) مالا مال از علوم و دانشهاست، این خاصیت روحی در جسم او تجلی کرده، قسمت سینه، شکم و پیش روی بدن علی (ع) ضخیم شده است.

اما دستهای علی (ع) را خداوند به این دلیل بلند آفریده که با آنها، سر از بدن گردنکشان یاغی جدا کند و قامتهای کوه پیکر دشمنان خدا - عتبه ها و شیبه ها - را نقش بر خاک گرداند. با همین دستهای بلند، دین خدا در عالم پیروز می شود و عموم قبایل و ملل، در سیطره حاکمیت قرآن در می آیند.

و اما اینکه چشمان علی (ع) بزرگ و جلوی سر او بی مو است:

این شکل آدم ابوالبشر بوده است؛ خداوند، علی (ع) را شبیه آدم آفریده؛ چون علی (ع) انسان کاملی است؛ لذا به قیافه انسان اولیه - که مبداء پیدایش انسانیت بوده، خلق شده است».

گفتار پیغمبر (ص) پایان پذیرفت. فاطمه (س)، با اراده ای قوی و تصمیمی آهنین - که آمیخته با یک عشق روحانی بود - با کلمات محکم عرض کردند: «یا رسول الله ما اختار علیه احداً من اهل الارض» (ای رسول خدا! غیر از علی (ع)، احدی را از اهل زمین، بعنوان همسر انتخاب نمی کنم).<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - بحارالانوار، جزء ۴۳، صفحه ۹۹.

پیغمبر اکرم (ص) - در حالیکه از اظهار دختر خوشوقت شده بود - فرمود: «دخترم! اگر علی (ع) نبود، همسری برای تو در عالم پیدا نمی شد.

طلوع بخت و آرزو

علی (ع) بر اثر سخنان و گوشزدهایی که به او می رسید، کم کم ابن مطلب در ذهنش خلیجان پیدا کرد که: «صرفنظر از اینکه فاطمه (س) دختر پیغمبر (ص) است و از نظر شخصیت، نظیری در جهان ندارد، در دامان مادری همچون خدیجه بوجود آمده؛ خدیجه ای که دارای آن همه فضایل و کمالات بود؛ اولین فرد از افراد بشر بوده که حقایق درخشنده اسلام، در مغزش تابندگی گرفت. این دختر در اسلام متولد شده؛ در کمالات و معنویات هم، نمونه وجودی رسول الله (ص) است. پس همسری بالاتر از این وجود ندارد». علی (ع)، شبانه روز با این افکار دست به گریبان بود؛ اما قدرت اظهار خواسته خود را به پیغمبر (ص) نداشت.

حضرت علی (ع) هرگز جرأت نمی کرد در مقابل پیغمبر (ص) این موضوع را به زبان آورد. تا اینکه، یک روز که به محضر پیغمبر (ص) شرفیاب شد، رسول الله (ص) فرمود: «یا علی هل لك فی التزويع؟» (ای علی! آیا تصمیم به ازدواج نداری؟)

امیر المؤمنین (ع) - در حالیکه عرق خجالت و حجب او را فرا گرفته ، و از این اظهار پیغمبر (ص) ، تعجب کرده بود - عرضه داشت: «رسول الله اعلم» (رسول خدا (ص) داناتر است).

این جمله را گفت اما شرم زیاد مانع شد که از موقعیت استفاده کرده، زهرا را خواستگاری نماید؛ از طرفی هم ترسید نکند حالا که نامی از فاطمه (س) بمیان نیاورده، پیغمبر (ص) برای



او همسری از دختران قریش در نظر بگیرد؛ در آن صورت ، دیگر قدرت تخلف از فرمان رسول الله (ص) را نداشته؛ در ضمن، ازدواج با فاطمه (س) را هم از دست خواهد داد.

بین بیم و امید و خوف و رجا، از محضر پیغمبر (ص) خارج شد؛ شدیداً مضطرب بود. چند مرتبه تصمیم گرفت دوباره به حضور پیغمبر (ص) برگردد و بی مهابا خواسته اش را با رسول الله (ص) در میان بگذارد. در این گپ و دار، یک نفر از صحابه - که دنبال او می گشت - او را دیده، عرض کرد: «یا علی! زود خدمت پیغمبر (ص) بشتاب که تو را احضار فرمود. خیلی شادمان بود؛ تاکنون پیغمبر (ص) را به این با نشاطی ندیده بودم».

علی (ع) با سرعت به منزل پیغمبر (ص) آمد. وارد شد و سلام کرد. به مجرد اینکه پیغمبر (ص) ، چشمش به صورت علی (ع) افتاد، از شدت شادمانی چنان تبسم فرمود که برقش دندانهایش پدیدار گشت؛ فرمود: «یا علی (ع)! به تو مژده بدهم که برنامه ازدواجت، از طرف خداوند، ترتیب داده شد».

علی (ع) با شگفتی خاصی عرض کرد: «چطور؟»

پیغمبر (ص) فرمود: «هم اکنون چیک وحی - جبرئیل - درحالیکه دسته گلی در دست داشت، بر من نازل شد؛ دسته گل را به من تقدیم کرد».

پرسیدم: این گل چیست؟

گفت: خداوند امر فرمود که فرشتگان، بهشت را زینت کنند و حورالعین با نواهای دلنشین خود، سوره های طه، یس و حمعسق را نغمه سرایی کنند. سپس ندایی ملکوتی از زیر عرش اعلام کرد: امروز، روز جشن نامزدی علی بن ابیطالب و زهرا (س) است. من شما فرشتگان را گواه گرفتم که هم اکنون فاطمه (س) - دختر محمد (ص) - را به عقد همسری علی بن ابیطالب (ع) درآورم؛ در حالیکه آن دو هم رضایت دارند.

فرشتگان با شنیدن این اعلان، از کثرت شادی، یکدیگر را گلباران کردند. این دسته گل هم از همان گل‌های بهشتی است.

سپس جبرئیل افزود: یکی از فرشتگان بنام راحیل به درگاه الهی عرضه داشت: پروردگارا! این زن و مرد چه خصوصیتی دارند که جشن همسری آنها، در آسمان منعقد شده؛ و این همه تشریفات برای آن قائل شده‌ای؟

خدا فرمود: ای راحیل! امتیاز این دو نفر این است که در محبت به من، در بین تمام مردان و زنان عالم بی نظیرند. این زن و شوهر را بر عموم آفریدگانم حجت قرار دادم. سوگند به عزت و جلالم، از این دو همسر، افرادی را می آفرینم که از طرف من، فرمانده کره زمین خواهند بود. آنها کانهای مالا مال از دانش محسوب می شوند؛ مردم را بسوی دین من می خوانند و در زمانی که پیامبری پایان پذیرفته، آنان حجت من بر آفریدگانم خواهند بود».

آنگاه پیغمبر (ص) فرمود: «ای علی! به تو مزده بدهم؛ خداوند کرامتی به تو فرموده است؛ زیرا که تا کنون احدی را اینچنین گرامی نداشته؛ من هم به پیروی از پروردگارم، دخترم - فاطمه (س) - را به تو تزویج می کنم و به آنچه خدا راضی شده، خشنودم».

علی (ع) - در حالیکه سراپا محو و مجذوب بیانات پیغمبر (ص) شده بود و از شدت خوشی در پوست نمی گنجید - با کمال شگفتی و تعجب، عرضه داشت: «یا رسول الله (ص)! من آنقدر در درگاه الهی موقعیت پیدا کرده ام که نامم در بهشت برده می شود و جشن ازدواج من در میان فرشتگان برگزار می گردد؟».

پیغمبر (ص) فرمود: «علی! بدان خداوند هرگاه بخواهد بنده خود را گرامی بدارد، عنایتی به او می فرماید که نه چشمی دیده و نه گوشی شنیده است. این مقام بر تو گوارا و مبارک باد».

علی (ع) درست مانند یک کالبد بی روح که جسدش در زمین و روانش در مراتب راقیه علین سیر می کند، چشم به آسمان دوخته، همانند موجودی که از تمام خصایص مادی مجرد شده و مستغرق توجه به مبدأ است، لبانش را با این کلمات مترنم کرد:

«رَبِّ أَوْزَعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ» (پروردگارا! مرا الهام فرما که در مقابل نعمتی که به من ارزانی داشته ای، سپاسگزاری نمایم).<sup>۱</sup>

پیغمبر (ص) با کمال شادی و سرور فرمود: «آمین».<sup>۲</sup>

---

<sup>۱</sup> - سوره نمل، آیه ۱۹.

<sup>۲</sup> - بحارالانوار، جزء ۴۳، ص ۱۰۱.

سپس پیغمبر (ص) به علی (ع) فرمود: «هم اکنون به مسجد برو تا من هم بیایم و خطبه عقد را در حضور جمعیت مسلمین انشاء کنم».

امیر المؤمنین (ع) به طرف مسجد رفت. پیغمبر (ص) برای مرتبه دوم، مطلب را با فاطمه (س) در میان گذارد و از او استیذان فرمود. آنگاه به مسجد آمد. به بلال دستور داد اعلام کند عموم مهاجر و انصار در مسجد جمع شوند.

هنگامیکه همه حاضر شدند، پیغمبر اکرم (ص) بر بالای منبر رفت و شروع به سخنرانی کرد<sup>۱</sup>:

ستایش ویژه پروردگاری است که در مقابل نعمتهایش، مورد ثنای بندگان قرار گرفته؛ و بواسطه قدرتش، وی را می پرستند؛ بر حسب سیطره و سلطه ای که بر جهان تکوین دارد، مورد فرمانبرداری واقع شده است. از عقابش، همه هراسان و به نعمت و رحمتش، تمامی راغبند؛ فرمانش در آسمان و زمین نافذ است.

آن خدایی که با نیروی خود، آفریدگان را پدید آورده و دستورات و فرامین خود را وسیله امتیاز بین آفریدگانش قرار داده است. هرکس اوامر او را اجرا کند، بر کسی که در مقابل دساتیر

---

<sup>۱</sup> - متن خطبه آن جناب از کتاب بحار، طبع کمپانی، ج. ۱، ص ۳۵ نقل شده؛ و از کتاب نور الابصار شبلنجی شافعی از این قرار است: الحمد لله المحمود ینعمه، المعبود بقدرته، المطاع سلطانه المرهوب من عقابه، المرغوب الیه فیما عنده، النافذ امره فی سماءه و ارضه، الذی خلق الخلق بقدرته، و میزهم باحکامه و اعزهم بدینه، واکرمهم بنبیه، محمد (ص) ثم ان الله جعل المصاهره نسبتاً لاحقاً، و امراً مفروضاً، و حکماً عادلاً و خیراً جامعاً، و شیخ بها الارحام، و الزمها الانام، فقال تبارک اسمه و تعالی جده: «وهو الذی خلق من الماء بشراً فجعله نسباً و صهراً و کان ربک قدیراً» فامر الله تعالی یجری الی قضائه و قضائه یجری الی قدره، فلکل قضاء قدر و لکل قدر اجل و لکل اجل کتاب، یمحو الله ما یشاء و یشب و عنده ام الکتاب، ثم امر نى الله تعالی ان ازوج فاطمه من علی و اشهد کم انى قد زوجت فاطمه من علی علی اربعماه متقال فضه ان رضى بذلک علی السنه القائمه و الفریضه الواجبه، فجمع الله شملهما، و بارک لهما، و اطاب نسلهما، و جعل نسلهما مفاتیح الرحمه و معادن الحکمه و امن الامه و استغفر الله لی ولکم.

وی سرکشی نموده، فضیلت دارد. خداوند دین خود را وسیله عزت مخلوق خویش قرار داده و آنان را بسبب پیامبر خود - محمد (ص) - گرامی داشته است.

خداوند خویشاوندی بسبب ازدواج را نوعی از نسب و فامیلی قرار داده و ازدواج از نظر قانون تکوین و تدوین، امری واجب و دستوری عادلانه و نیک است. نسل مخلوقات بوسیله ازدواج پدید آمده و بر طبق فطرت آفرینش، کلیه مردم ملزم به انجام آنند.

خداوند فرمود: «اوست آن خدایی که بشر را از آب خلق فرمود و بین آنان، نسبت خویشاوندی قرار داده است. پروردگار تو توانا است»؛ پس فرمان خدا، بسوی قضا و حکم و قضایش، بسوی تقدیر وی جریان دارد؛ برای هر حکم و قضایی، اندازه ای است و برای هر اندازه و مقداری، اجلی و برای هر اجلی، نوشته ای است که هر چه بخواهد، در آن نوشته می نگارد و هر چه بخواهد، از آن نوشته محو می فرماید؛ و نوشته اصلی، نزد اوست.

بدانید خداوند متعال به من امر فرمود که فاطمه (س) را به علی (ع) تزویج نمایم و من شما را گواه می گیرم بر حسب یک روش استوار و امر واجبی که از ناحیه پروردگار فرض گردیده است، دخترم فاطمه (س) را به علی (ع) تزویج نمودم در مقابل چهارصد مثقال نقره مهریه؛ اگر علی (ع) راضی باشد، خداوند با رشته محبت بین این دو جمع فرماید و این ازدواج را بر آنان مبارک گرداند؛ نسل اینها را پاکیزه فرماید و فرزندان ایشان را کلیدهای رحمت و معادن دانش و حکومت و وسیله امنیت اجتماع قرار دهد. این مطلب را می گویم و برای خود و شما از خداوند طلب آمرزش می کنم.

پس با پایان سخنرانی و خطبه، پیغمبر (ص) از منبر فرود آمد و فرمود: «یا علی! حرکت کن. تو هم خطبه ای به این مناسبت انشاء کن».

رسول الله (ص) فرمود: «جبرئیل به من امر کرده که تو را به سرودن خطبه وادار کنم. بدان اگر داود پیغمبر (ص) نبود، سخنران و خطیب رسمی بهشت، تو بودی».

رسول الله (ص) رو به مردم کرده، فرموده: «گوش فرا دارید. پروردگار، چهار هزار پیغمبر (ص) برانگیخت و برای هر یک از آنها، جانشینی تعیین فرمود. من بهترین پیامبرانم و جانشین من، برترین اوصیاء است».

رسول الله (ص) ساکت شد و امیر المؤمنین (ع) شروع به سخن فرمود<sup>۱</sup>:

ستایش مخصوص خدایی است که سخنوران را به دانش خود الهام فرموده و با نفوذ بزرگوارش، دلهای پرهیزکاران را روشن ساخته است؛ راههای فاصل بین حق و باطل را با دلایل احکامش آشکار نموده و بوسیله پسر عمویم – که برگزیده جهانیان است – آن راهها را گشوده است.

---

<sup>۱</sup> - متن این خطبه، از کتاب بحار، چاپ کمپانی، ج ۲۳، ص ۶۳ نقل شده است:

الحمد لله اذی لهم بفواتح علمه الناطقين، و انار یتواقب عظمه قلوب المتقین ، و اوضح بدلائل احكامه طرق الفاصلین، و انهج باین عمی المصطفی العالمین، و علت دعوته الرواغ الملحدین، و استظهرت کلمه علی بو اطن المبطلین ، و جعله خاتم النبیین، و سیدالمرسین، فبلغ رساله ربه و صدع بامرہ و بلغ عن الله آیاته، والحمد لله الذی خلق العباد بقدرته ، و اعزهم بدینہ واکرمهم بنبیہ محمد صلی الله علیه و آله، و رحم و کرم و شرف و عظم، والحمد لله علی لقائه، و ایادیه، و اشهد ان لا اله الا الله شهادہ تبلیغہ و ترضاه، و صلی الله علی محمد صلوه تریحه و تحظیه، والنکاح مما امرالله به و اذن فیہ، و مجلسنا هذا مما قضاه الله و رضیه، هذا محمد بن عبدالله زوجنی ابنته و قدرضیت بذلک.

دعوت این پیغمبر (ص) موجب شده که ناله ذلب بار ملحدین بلند گردد. حتی افراد باطل هم به باطن و حقیقت و صدق کلام وی پی برده اند. خداوند او را زینت پیغمبران و سرور رسولان قرار داده است و او هم مأموریت پروردگار را اجرا نموده و آیات الهی را به جهانیان ابلاغ فرموده است.

ستایش ویژه آن خدایی است که بندگان را به قدرت خود آفریده، بسبب دینش به آنان عزت بخشیده و بوسیله پیامبرش - محمد (ص) - آنها را گرامی داشته است. درود آفریدگار بر این پیغمبر (ص) و خانواده اش باد. آن خدایی که رحمت و کرم و شرافت به همه عنایت فرموده است، به نعمتهای ظاهر و باطن، او را می ستایم و گواهی می دهیم پروردگاری بغیر او در جهان وجود ندارد. درود خدا بر محمد (ص)؛ درودی که به او نفع بخشد و وی را محظوظ گرداند. ازدواج امری است که مورد فرمان خدا قرار گرفته است و این مجلس که امروز تشکیل شده، بر حسب فرمان پروردگار و مورد خشنودی خداوند است؛ و هم اکنون این محمد بن عبدالله (ص) دختر خود را به من تزویج می فرماید و من هم بدان خشنودم و شما گواه باشید.

مسلمانان در حالیکه محو فصاحت و سخنرانی جذاب و دلنشین امیر المؤمنین (ع) شده بودند، با یک صدای دسته جمعی - که از سرور و شادی فوق العاده آنها حکایت می کرد - فریاد زدند: «بارک الله فیهما و علیهما و جمع شملهما» (خدا مبارک گرداند و با رشته محبت، زندگی این خانواده را پیوند دهد).

مسلمانان پس از عرض تبریک به محضر پیغمبر (ص) و علی (ع)، پراکنده شدند. پیغمبر (ص) هم، به اتفاق چند تن از صحابه، خانه تشریف بردند. امیر المؤمنین (ع) به بازار رفته و با فروش زره خود، چهارصد درهم نقره فراهم نموده، به منزل رسول الله (ص) آمد و آن را بعنوان مهریه فاطمه (س)، خدمت پیغمبر (ص) تقدیم کرد.

رسول الله (ص) پولهای نقره را در دست گرفته، مقداری از آن را نشمرده به بلال داد و دستور فرمود با این پول، عطریات و وسایل آرایش خریداری کند؛ بقیه را به ابوبکر سپرد و فرمود: «با این مبلغ، جهیزیه و وسایل زندگی فاطمه (س) را تهیه کن». عده ای از یاران را هم - مثل مقداد بن اسود - مأموریت داد که بعنوان دستیاری ابوبکر، با وی به بازار بروند.

ابوبکر و همراهان به بازار آمده و با آن مبلغ، لوازم یک زندگی محقر و کوچکی را برای فاطمه (س) خریداری نمودند.

لیست جهیزیه میهن دخت عالیقدر پیامبر اسلام:

۱. پیراهن، ۱ عدد: ۷ درهم.
۲. روسری (مقنعه)، ۱ عدد: ۴ درهم.
۳. چادر مشگی، ۱ عدد.
۴. بقچه ای با ریسمان لیف خرما پیچیده شده.
۵. رختخواب کتان که بار آن از علف و برگهای خشک درخت خرما بود.
۶. رختخواب که بار آن از پشم گوسفند و رویه آن از کتان بوده.



۷. متکا، ۲ عدد؛ رویه آن، چرم دباغی شده طایف - که بار آن لیف خرما بوده - و ۲

عدد دیگر به همین ترتیب که بار آن، پشم گوسفند بوده است.

۸. پرده پشمی، ۱ عدد.

۹. حصیر هجری<sup>۱</sup>، ۱ عدد.

۱۰. حصیر پشمی، ۱ عدد.

۱۱. آسیاب دستی.

۱۲. بادیه مسی، ۱ عدد.

۱۳. کاسه چوبی، ۱ عدد

۱۴. مشک آب، ۱ عدد.

۱۵. کوزه آبخوری، ۲ عدد.

۱۶. آردبیز (الک).

۱۷. ظرف سفالی، ۱ عدد.

۱۸. بازوبند نقره ای، ۲ عدد

این اثاثیه را ابوبکر از بازار خریداری کرد و به اتفاق سایر صحابه، به خانه پیغمبر (ص) آورد.

رسول الله (ص) نگاهی به این جهیزیه انداخت؛ سر را به طرف آسمان بلند کرد و عرضه

داشت: «اللهم بارک لقوم جل آئیتهم الخزف» (خدایا! به آن زندگی که ظروف گرانمایه اش در

سفال خلاصه می شود، برکت عنایت فرما).

---

<sup>۱</sup> - صنعت هجر، که یکی از شهرهای بحرین است.

## گامی در زندگی نوین

مدت یک ماه از مراسم عقد کنان گذشت. جهیزیه فاطمه (س) بطور کامل ترتیب داده شد. زهرا (س) و علی (ع) شروع زندگی نوین را دقیقه شماری می کردند. یک روز همسران پیغمبر (ص)، اطراف امیر المؤمنین (ع) را گرفته، علت تأخیر مراسم عروسی را از وی جویا شدند. امیر المؤمنین (ع) را گرفته، علت تأخیر مراسم عروسی را از وی جویا شدند. امیر المؤمنین (ع) ساکت شد و چیزی نفرمود. آنها اظهار داشتند: «اگر خجالت می کشی، این مطلب را از رسول الله (ص) بخواهی، به ما اجازه بده تا این موضوع را با پیغمبر (ص) در میان بگذاریم». علی (ع) فرمود: «بد نیست؛ موافقم».

زنان پیغمبر (ص)، دسته جمعی حضور پیغمبر (ص) آمدند. ام سلمه - که از همه بزرگتر بود - عرض کرد: «یا رسول الله! اگر خدیجه زنده بود، آرزوی عروسی فاطمه (س) را داشت. علی (ع) هم، همسر خود را خواهان است. همه ما هم، در انتظار این مراسم شادی بخش هستیم. چرا این برنامه را به تأخیر می اندازید؟»

پیغمبر (ص) - مانند همیشه - از شنیدن نام خدیجه متأثر شد. بیاد آن همسر باوفایی که تمام هستی خود را فدای آن حضرت نمود، قطرات اشک از دیدگان آن جناب جاری شد؛ فرمود: «هیئات! کجاست خدیجه و همسر وفاداری مانند او؟ آن هنگام که همه، پیامبری مرا تکذیب می کردند، او نبوتم را تصدیق نمود و در ترویج دین خدا، معاون و مدد کارم بود. آنقدر

جلالت و عظمت یافت که خداوند به من فرمان داد خدیجه را به کاخی که از زمرد در بهشت برای او بنیاد شده، مژده دهم».

ام سلمه عرض کرد: «یا رسول الله! هرگاه نام خدیجه را می بریم، متأثر می شوید و این کلمات را تکرار می فرمائید. الان که او در بهشت است و امید که خداوند ما را به دیدار وی نائل گرداند. در هر حال، بیش از این تأخیر مراسم عروسی فاطمه (س) سزاوار نیست».

پیغمبر (ص) فرمود: «من هم امتناعی ندارم؛ ولی هنوز، علی (ع) رسماً همسر خود را از من نخواسته است».

به عرض رساندند که «علی (ع) باطناً مایل است ولی از شما خجالت می کشد».

رسول الله (ص)، امیر المؤمنین (ع) را احضار فرمود؛ به وی اظهار داشت: «در همین نزدیکی منزلی تهیه کن تا همسرت را به تو تحویل دهم».

امیر المؤمنین (ع) عرض کرد که «یا رسول الله! در این نزدیکی، جز منزل حارثه بن نعمان، منزل مناسب دیگری نیست؛ فقط منزل او خالی و آماده است».

رسول الله (ص) فرمود: «همه منازل حارثه را برای صحابه گرفتیم. خجالت می کشیم این منزل را هم از او مطالبه کنیم».

این مطلب به گوش حارثه رسید؛ خدمت پیغمبر (ص) آمد و عرض کرد: «یا رسول الله (ص) انا و مبالی لله و لرسوله» (من و همه اموالم به خدا پیغمبر (ص) تعلق داریم).

حارثه منزلش را در اختیار امیر المؤمنین (ع) گذارد. قرار شد مقدمات مجلس عروسی تهیه گردد. پیغمبر (ص) فرمود: «یا علی (ع)! نان و گوشت شام امشب را من می‌دهم؛ تو هم، خرما و روغن و کشک آن را فراهم کن». امیر المؤمنین (ع) ، این وسایل را تهیه کرده، خدمت پیامبر اکرم (ص) آورد.

از آن طرف، زنان پیغمبر (ص) جهاز زهرا (س) را به خانه حارثه بردند و مشغول آراستن حجله عروسی شدند. پیغمبر (ص) هم، خود متصدی تهیه غذا و پذیرایی مهمانان شد؛ دستهای مبارک را بالا زد و از گوشت، روغن، خرما و کشک، غذای بسیار لذیذی تهیه فرمود. به امیر المؤمنین (ع) امر کرد: «مردم را به مهمانی امشب دعوت کن». امیر المؤمنین (ع) هم، به مسجد آمد تا عده معینی از نزدیکان را برای آن شب دعوت کند. وقتی وارد مسجد شد، دید عموم مسلمانان - از مهاجر و انصار - همه جمع هستند. بالای یک بلندی ایستاد و اعلام کرد: «ای مسلمانان! امشب، همه بعنوان شرکت در جشن عروسی من، برای صرف شام در منزل رسول الله (ص) مهمانید».

آن شب مسلمانان، نماز مغرب را در خدمت پیغمبر (ص) به جماعت گزاردند و سپس همگی ، دسته جمعی ، به خانه پیغمبر (ص) هجوم آوردند.

علی (ع) ، از زیادی مهمان و کمبود غذا نگران بود. رسول اکرم (ص) وی را اطمینان داد: «مضطرب مباش. خداوند به این غذا برکت می دهد بطوریکه عموم میهمانان پذیرایی می‌شوند».

چون تمام مهمانان در منزل پیغمبر (ص) جا نمی شدند، قرار شد همه در مسجد بنشینند؛ هر بار، ده نفر ده نفر وارد خانه شوند؛ غذا بخورند و از آب درب منزل رسول الله (ص) - که بطرف کوچه باز می شد - خارج شوند.

همه غذا خوردند؛ مقداری هم اضافه آمد. پیغمبر (ص) ظرفهایی از این غذا را به حجرات همسران خود فرستاد؛ یک ظرف غذا را هم، به حجله عروسی روانه فرمود.

در این هنگام، ام سلمه به عرض رسول الله (ص) رسانید: «فاطمه (س) آماده است».

پیغمبر (ص) وارد حجره ام سلمه شد. دست دختر را گرفت. زهرا (س) غرق در عرق شرم و حیا شد. از خجالت زیاد، پایش می لغزید و هر آن، نزدیک بود روی زمین بیفتد. پیغمبر (ص) فرمود: «دخترم چرا می لرزی؟ اقا لک الله العشره فی الدنيا و الاخره (خدا تو را از لغزش در دنیا و آخرت نگهدارد)». زهرا (س) قدری آرام گرفت.

پیغمبر (ص) فاطمه (س) را از حجره ام سلمه بیرون آورد. دم درب حجره، دست علی (ع) را گرفت و در دست زهرا (س) گذارد و فرمود: «بارک الله لک فی ابنه رسول الله ، یا علی نعم الزوجه فاطمه یا فاطمه نعم البعل: علی» (یا علی! خداوند این همسر جدید - دختر پیغمبر (ص) - را برای تو مبارک گرداند. ای علی! فاطمه (س) همسر نیکویی است. ای فاطمه! علی شوهر خوبی است).

سپس دستور داد ناقه صهبا را آوردند. پیغمبر (ص) دست فاطمه را گرفت و بر ناقه سوار کرد. سلمان - پیرمرد محاسن سفید - زمام ناقه را گرفت. حمزه، عقیل سایر جوانان بنی هاشم از

پشت سر، شمشیرها را کشیده و رجز می خواندند. همسران پیغمبر (ص) و دختران عبدالمطلب و زنهای مهاجر و انصارهم ، اطراف ناقه فاطمه (س) حلقه زده، و با نعمات دلنشین، سرود می خواندند.

ام سلمه با تمام وقاری که داشت، از کثرت شادی و سرور - درحالیکه سر از پا نمی شناخت - به اشعار و سرودها مترنم بود:

بشتابید به یاری خدا ، ای عزیزان؛ سپاس گزارید او را در هر حال.

یاد آور شوید آنچه را پروردگار بلند مرتبه انعام فرموده است؛ از برطرف کردن ناگواریها و دفع آفات.

بعد از کفر ، [دا ما را هدایت فرمود؛ و پروردگار آسمان ما را بالا برد.

قدم بردارید با بهترین زنان عالم؛ ما خویشاوندان فدایی او گردیم.

ای دختر کسی که خدای بزرگ او را برتری داده؛ بسبب وحی و پیامبری<sup>۱</sup>.

---

۱- سرن بعون الله یا جاراتی و اشکرته فی کل حالات  
و اذ کرن ما انعم رب العلی من کشف مکروهه و آفات  
وقد هدانا بعد کفر وقد انعشنا رب السماوات  
وسرن مع خیر نساء الوری و نفیدی بعمات و حالات

عایشه - همسر جوان رسول الله (ص) - با این سروده زیبا، اظهار شادی می کرد:

آنچه را در مجالس نکو است متذکر باشید.

بگویید که پروردگار مردم اختصاص داد ما را؛ بدین خود با هربنده سپاسگذار.

ستایش مرآن خدا را بر بخششهایش؛ و سپاس در مقابل خدای عزیز توانا.

فاطمه را سیر دهید که خدا، نام او را بلند کرده است؛ و او را به پاکی و پاکیزگی اختصاص داده<sup>۱</sup>.

حفصه - دختر عمر بن خطاب، همسر دیگر رسول الله (ص) - این اشعار را می سرود:

فاطمه بهترین زنان جهان بشریت است؛ صورتش مانند ماه می درخشد.

---

یا	بنت	من	فضله	ذوالعلی	بالوحي	منه	والرسالات
یا	نسوه	استترن	بالمعاجر	و اذکرن	ما	یحسن	فی المحاضر
و	اذکرن	رب	الناس	قد	خصنا	بدینه	مع
و	الحمدالله	علی	افضاله	و	الشکرلله	العزیز	القادر
سرن	بها	ولله	اعلی	ذکرها	و	خصها	منه
						بطهر	طاهر

ای زهرا! خدا تو را بر تمام عالمیان برتری داده؛ به سبب فضیلت کسی که به آیات و زبر، مخصوص شده.

خداوند، جوانمرد با فضیلتی را همسر تو قرار داد؛ یعنی علی که بهترین مردان این جمعیت است.

ای دوستان! این دوشیده را ببرید؛ که خود گرامی و دختر مرد بزرگ مرتبه ای هست<sup>۱</sup>. بدین ترتیب، فاطمه (س) قدم در خانه علی (ع) گذارد.

زهرا (س) و علی (ع) در میان حجله، در کنار هم قرار گرفتند. کم کم زنان، اطاق را خلوت نمودند؛ ولی این دو دلدا، از کثرت شرم، سر به زیر افکنده و با هم سخن نمی گفتند؛ تا اینکه پیغمبر (ص) وارد شد. به فاطمه (س) دستور داد «مقداری آب حاضر کن».

زهرا (س) برخاست و از میان مشک پر آب گوشه اطاق، کاسه چوبین خود را پر از آب کرده، تقدیم پیغمبر (ص) نمود. رسول الله (ص) یک جرعه از آن آب را در دهان مبارکش مضمضه فرمود و سپس در میان ظرف ریخت؛ آنگاه آن را بر سر و سینه ها و بین دو شانه فاطمه (س)

---

فاطمه	خیر	نساء	البشر	و من لها	وجه	کوجه	القمر
فضلک	الله	علی	ذی	الوری	بفضل	من خص	بأی الزبر
زوجک	الله	فقی	فاضلاً	اعنی	علیاً	خیر	من فی الحضرة
فرن	جاراتی	بها	انها	کریمه	بنت	عظیم	الخطر



پاشید. سر را به طرف آسمان بلند کرد و فرمود: «اللهم هذه ابنتی و احب الخلق الی ، اللهم هذا  
اخى و احب الخلق الی، اللهم اجعله لك ولياً و بك حفیاً و بارک له فی اهله» (بار خدایا! این  
فاطمه - دخترم - و ابن علی - برادرم - از همه آفریدگان، نزد من محبوبترند. خدایا! این  
برادرم را ولی خود گردان و او را فریفته خود ساز و در زندگی به او و خانواده اش برکت ده).  
پیغمبر (ص) از اطاق خارج شد و در حالیکه دست مبارکش را به چهار چوب درب اطاق  
گرفته بود، فرمود: «خدا، شما - زن و شوهر - و نسلتان را پاک و پاکیزه آفریده . من خوشوقم  
از کسی که با شما دوستی کند و می جنگم با آنکه با شما بجنگد. هر دوی شما را به خدا می  
سپارم و خدا را ناظر و کفیلتان قرار می دهم».

رسول الله (ص) از منزل فاطمه بیرون آمد و بدین ترتیب زندگی مالمال از عشق و معنویت  
زهرا (س) و علی (ع)، در کنار یکدیگر شروع شد.

### خوابهای طلایی

اصولاً وقتی زندگی دو دل داده در کنار یکدیگر شروع شود، نسبت به سرنوشت زندگی خویش  
در آتیه، خوابهای طلایی می بینند. هرگونه نگرانی و نامالیماتی را هم که در اول زندگی برای  
آنها پیش آید، به امید آینده ای خوش، تحمل می کنند و از همه بالاتر ، به آن رشته عشق و  
محبتی که این دو قلب را به هم پیوسته، اتکا دارند.

اساساً ، آن لحظات اولیه ای که گوهر دردانه عشق، تازه به دست دو دلباخته آمده است، خود  
بزرگترین عامل خوشی و عیش مراحل اولیه زندگی بشمار می آید. عشق بزرگترین وسیله ای

است که دل را با نشاط و انسان را کامیاب نگه می‌دارد. انسانی که در کانون دلش، عشق استوار نباشد، در زندگی، امید ندارد:

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون  
که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ  
جوابش داد آن دلداده عشق  
مرا این عاشقی دلکش فتادست  
که بر خود عشق را بستی به افسون  
تو را تن فربه است و چهره گلرنگ  
به گرداب فنا افتاده عشق  
محبت با مزاجم خوش فتادست

به طبع آتشین ناخوش نماید  
چه من در عاشقی چون خاک بستم  
که عش آب است اگر آتش نماید  
کجا از آب عشق آید شکستم  
یک زن و شوهر عادی، اول زندگی خود را شادابتر از مراحل بعدی می‌گذرانند؛ برای اینکه عامل نشاط آنها در لحظات اولیه دو چیز است: ۱- عشق و محبت، ۲- خوابهای طلایی نسبت به آینده زندگی.

عامل اول، چون از شئون جنسی این زن و مرد سرچشمه گرفته، کم کم حالت عادی به خود می‌گیرد و دیگر برای آنها کیفیت فوق العاده ای از نظر خوشی ایجاد نمی‌کند. علت دوم هم، با پیشامدهای ناملایم و خلاف انتظار، بکلی از بین می‌رود؛ لذا زندگی خانواده های معمولی، ابتدای شیرین و انتهای عادی خدای نکرده تلخ و ناگوار دارد.

این دو عامل - عشق و آرزو - همراه با طلوع اولین آفتاب زندگی زهرا (س) و علی (ع)، در کانون خانواده دید بوجود آمد؛ ولی برعکس تمام زندگیهای عادی، لحظه به لحظه و آن به آن بر شدتش افزوده می شد طوریکه روابط عاطفی این زن و شوهر بعد از ۹ سال - در آن لحظات تلخی که چشمان همسر جوان را دامن شوهر به هم گذارده شد - اگر زیادتر از روز اول نبود، مسلماً کمتر هم نشده بود. رمز آن هم این بود که منشأ و سرچشمه دو عامل مذکور، در این زندگی ملکوتی، با منشأ همین دو انگیزه در زندگیهای معمولی تفاوت داشت:

سرچشمه عشقی که از علی (ع) در دل زهرا (س) ایجاد شد، انگیزشهای جنسی نبود و آرزویی که این زن و شوهر در لحظات اولیه زندگی نسبت به سرنوشت آینده شان در مغز می پروراندند، تشکیل یک زندگی مرفه و پر آسایش و تجملاتی نبود.

همچنانکه در صفحات قبل بطور پراکنده اشاره شد، قبل از ازدواج هم در دو مورد، سنبل عشق علی (ع) در قلب پاک زهرا (س) شکفته شد:

۱. روزی که بین راه مکه و مدینه، پیکر کوه آسای غلام شجاع امیه، بر اثر یک ضربت شمشیر علی (ع) از روی اسب نقش بر زمین شد؛ و تنها این بازوی توانا توانست برای اولین مرتبه در اسلام، کافر بکشد و از حریم مقدس ناموس رسول الله (ص) دفاع کند.

۲. هنگامی که در خلوت پدر نشسته بود و پدرش با استناد به وحی، مراتب و درجات راقیه ملکوتی علی (ع) را بیان می فرمود.

خلاصه، زهرا (س) چون علی (ع) را دومین عالم هستی در شئون معنوی و نگهبان منحصر بفرد آیین اسلام می شناخت، او را دوست داشته و به وی عشق می ورزید. لذا در طول دوران زندگی، در مقابل هر فراز از شخصیت ملکوتی و قهرمانی علی (ع) که قرار می گرفت، این عشق و محبت در او شکفته تر می شد؛ و نشاط و شادابی بیشتری در کنار این شوهر آسمانی احساس می کرد.

از آن طرف ، انگیزه عشق و محبتی که علی (ع) نسبت به این همسر داشت، فقط شخصیت معنوی زهرا (س) بود. امیر المؤمنین (ع) توجه داشت عشق فوق العاده ای را که پیغمبر (ص) - موجودی که از تمام آلائشهای مادی منزه است و بغیر از مبدأ، به هیچ نقطه دیگری توجه ندارد - نسبت به زهرا (س) اظهار می فرماید، مسلماً بی جهت نیست، بلکه دارای یک رمز غیبی می باشد. عشق پیغمبر (ص) به این دختر، با عشق و توجه او به خدا از یک سنخ است. این همان عشق خدایی است که پیغمبر (ص) در جهان ماده برای آن ، مظهري پیدا کرده و آن وجود زهرا (س) است.

علی (ع) می دید از روزی که زهرا (س) در خانه وی قدم گذارده ، رسول الله (ص) طوری به این دختر اظهار محبت می کند که اگر یک پدر عادی تا این درجه به دختر شوهر کرده خود اظهار علاقه بنماید، ممکن است مورد اعتراض واقع شود.

نافع بن الحمراء می گوید: «هشت ماه در خدمت پیغمبر (ص) بودم. رسول الله (ص) هر روز قبل از اذان صبح ، هنگامی که برای انجام فریضه نماز ، از منزل خارج می شد، در بین را خود

تا مسجد، جلوی درب خانه فاطمه (س) می ایستاد و صدا می زد: اسلام علیکم یا اهل البیت و رحمه الله و برکاته، انما بریدالله لیذهب عنکم الرجس و یطهرکم تطهیراً (سلام بر شما ای اهل منزل ، خدا با اراده تکوینی خود، پلیدی را از شما برطرف فرموده و شما را پاک و پاکیزه قرار داده است).

شبانگاهان هم که برای استراحت ، به طرف خانه می رفت، درب منزل زهرا (س) را به صدا درمی آورد و وارد خانه می شد؛ صورت مبارک را روی سینه دختر می گذارد و می گفت: من بوی بهشت را از زهرا (س) استشمام می کنم. و سپس به خانه می رفت و استراحت می فرمود».

این اظهار محبت‌های شدید پیغمبر (ص) به زهرا (س) ، صورت عادی نداشت و معلوم بود این یک شعبه از همان عشق و فناء سرشار رسول الله (ص) ، در مقام مبدأ است.

شاهد این مطلب روایتی است بدین شرح : از اما صادق (ع) سؤال شد: مرا پروردگار از «لیله القدر» در سوره مبارکه «انا انزلناه فی لیله القدر» چیست؟

حضرت در جواب فرمود: «اللیله فاطمه و القدر الله فمن عرف فاطمه فاطمه حق معرفتها فقد ادرك لیله القدر» (شب ، کنایه از فاطمه است و مراد از قدر ، خدا است . هرکس فاطمه (س) را بشناسد، شب قدر را درک کرده).

بر طبق این فرمایش، فاطمه (س) ، شب خدا است و علت اینکه فاطمه (س) در قرآن ، به شب خدا تشبیه شده، این است که: شب مانند پرده سیاهی است که بر روی رنگارنگیهای دنیا و

فریباییها و زیباییهای مادیت انداخته می‌شود؛ موجودات مادی ، در شب جلوه ای ندارند و انسان به هر چه نگاه کند، عظمت خالق را می بیند.

وجود زهرا (س) ، هم ، درست مانند شب، جلوه گاه مادیات نبوده، بلکه هر شأنی از شئون زهرا (س) عظمت خالق را تجلی می‌کند. ماده پرستی و رنگارنگی دنیا، در وجود فاطمه (س) جلوه گری ندارد. یک موجود ملکوتی مجرد از ریب و رنگهای مادی است؛ و چون فاطمه مظهر عظمت خدا است، لذا پیغمبر (ص) همان عشق به خدا را متوجه این دختر فرموده بود. انگیزه عشق و محبت فراوان علی (ع) نسبت به زهرا (س) نیز، همین شخصیت او بود.

از همان آغاز زندگی این زن و شوهر، صحبت خوراک و گفتگوی لباس، فرش و دکور منزل، بین آنها مطرح نبود. تمام این زندگی را معنویت و علم و عبادت تشکیل می‌داد. هنگامی که علی (ع) از خارج وارد منزل می شد، آنچه را که از پیغمبر (ص) شنیده بود، همچنین عموم مسائل سیاسی و نظامی مملکت را - که مورد گفتگو واقع شده بود - با فاطمه (س) در میان می‌گذاشت.

برخی از مواقع، خصوصیات فوق العاده ای از زهرا (س) مشاهده می شد که حتی موجب شگفتی حضرت علی (ع) نیز می گردید:

برنامه امیر المؤمنین (ع) ، همه روزه این بود که هنگام ورود به منزل، در اولین فرصت، گفتار پیغمبر (ص) را در مسجد برای فاطمه (س) بیان می کرد. در یکی از روزها، زهرا (س) در اطاق نشسته بود که علی (ع) وارد خانه شد. تا چشم فاطمه (س) به آن حضرت افتاد، صدا زد:

«یا ابوالحسن! بیا تا از علوم گذشته و آینده و دانشهایی که نسل بشر به آن پی نبرده و در آینده هم، به آنها دسترسی نخواهد یافت، تو را آگاه کنم».

این گفتار و ادعای زهرا (س) موجب شگفتی علی (ع) گردید؛ طوریکه امیر المؤمنین (ع) ، مات و مبهوت به عقب برگشت و از خانه خارج شد. با حیرت تمام خدمت پیغمبر شتافت. رسول الله (ص) متوجه شد علی سراسیمه آمده؛ با تبسم فرمود: «یا ابوالحسن! آیا من بگویم برای چه با این بهت و اضطراب آمدی؛ یا خودت بیان می کنی؟»

امیر المؤمنین (ع) عرضه داشت: «الحديث منك احسن» (گفتار شما شیواتر است).

پیغمبر (ص) فرمود: «تو وارد منزل شدی. دخترم - فاطمه (س) - چیزی به تو اظهار کرد که از ادعای او، تعجب نمودی».

علی (ع) عرض کرد: «آری. خواستم بدانم آیا آن نور ولایت مطلقه الهیه که در دل من و شما تابیده، و عموم دانستیها را برای ما روشن ساخته، در دل و مغز زهرا (س) هم تابندگی دارد؟»  
پیغمبر (ص) فرمود: «البته ؛ مگر نمی دانستی؟»

علی (ع) با کمال خوشوقتی به خاک افتاد و در مقابل نعمت وجود این همسر روحانی ، خدا را شکر نمود.

امیر المؤمنین (ع) از خدمت پیغمبر (ص) مرخص و به منزل مراجعت کرد.

فاطمه (س) فرمود: «یا علی! نزد پدرم رفتی و ادعای مرا به عرض وی رساندی؟»

علی (ع) فرمود: «بلی».

زهرا (س) با کمال تبختر و بزرگواری فرمود: «یا ابالحسن المؤمن ينظر بنور الله» (ای علی! فرد با ایمان، با نور خدا حقایق را می بیند).

مشاهده این وقایع، رشته عشق و محبت را بین این زن و شوهر، محکمتر می کرد. روز و شب این زندگی، مالمال از نشاط و شادابی می گذشت و بزرگترین حادثه و یا پیشامد ناگوار هم نمی توانست رنج و اندوهی برای این زن و شوهر ایجاد کند.

جبین خون آلود پدر و شمشیر خون آشام شوهر

یک سال زندگی سرشار از معنویت این زن و شوهر جوان سپری شد. پس از آن، در یکی از روزها که پیغمبر (ص) از مسجد قبا خارج شده و به طرف مدینه تشریف می برد، قاصدی سر راه پیغمبر (ص) را گرفت؛ نامه مهر شده ای را به دست رسول الله (ص) داد.

این نامه عباس - عموی پیغمبر (ص) - بود که آن حضرت را از حرکت لشگر سه هزار نفره مجهز قریش مطلع می کرد.

پیغمبر اکرم (ص) به مدینه تشریف برد و مطلب را - بعنوان شور - با اصحاب در میان گذارد. در بعضی اظهار کردند: «خوب است در مدینه بمانیم و از شهر خارج نشویم تا آنکه آنها بر ما وارد شوند». پیغمبر (ص)، ظاهراً این رأی را پسندید ولی بعضی از جوانهای داغ اظهار داشتند: «خیر! نمی شود. باید از شهر خارج شویم و بجنگیم. آنها خیال می کنند که ما ترسیده ایم».



مطلب مورد مشاجره قرار گرفت. جمعیت دو دسته شدند: عده ای مخالف جنگ و عده ای مصر به پیکار؛ و رسول الله (ص) در این بین ساکت بود. در همین هنگام که اشخاص به جنجال با یکدیگر اشتغال داشتند، پیغمبر اکرم (ص) وارد منزل شد. لباس جنگ پوشید و از خانه خارج گردید. با این عمل رسول الله (ص)، تکلیف معین شد. مسلمانان دسته جمعی به منازل رفته، مسلح شده و یکایک اطراف پیغمبر (ص) را گرفتند. علی (ع) دلاور و قهرمان - که پیشتاز پیکار و جنگ بود - از همه جلوتر به منزل رفته و سلاح جنگ پوشید.

پیشامد این جریان، برای یک خانواده و یک زن و شوهر جوان، موجب پریشانی و نگرانی و غصه و اندوه است. زنی که هنوز بیش از یک سال از ورودش در این زندگی نوین نگذشته و تازه به میوه یکساله زندگی باردار شده؛ و تمام عشق و محبت او، یکسره متوجه شوهر جوانش است، هنگامی که لباس جنگ را به قامت همسر محبوبش ببیند، با دیدار جنازه این شوهر در نظرش مساوی خواهد بود. اما این مطلب در مورد زهرا (س) بر عکس بود: انگیزه عشق و محبت فاطمه (س) به علی (ع)، تنها بعنوان یک همسر و شریک زندگی نیست؛ بلکه شخصیت ولوی امیر المؤمنین (ع) به ضمیمه مقام و پستی که وی از نظر پاسداری و نگهبانی دین دارد، موجب عشق فوق العاده فاطمه (س) نسبت به اوست و این لباس جنگ، گویاترین مظهر این انگیزه محبت است؛ لذا زهرا (س) به قامت رسای شوهر جوان - که به اسلحه پیچیده شده - با یک دید نشاط می نگریست.

زهرا (س) و علی (ع) یکدیگر را وداع کردند و در حالیکه تبسم امیدوارانه ای بر لب هر دو نقش بسته بود، از هم جدا شدند و فاطمه (س) شوهر جوان را با دعای خیر بدرقه کرد.

علی (ع) بعنوان اولین قهرمان پیشاهنگ مسلح، دوش بدوش پیغمبر (ص) ایستاد. مسلمانان همگی جمع شدند. سپاه اسلام از مدینه خارج شد و در دامنه پهناور احد اردو زد.

پیغمبر (ص) لشگر را طوری مرتب کرد که کوه احد، پشت سر آنها و مدینه، پیش رویشان بود. چون در کوه عینان - که در سمت چپ لشگر قرار داشت - شکافی بود که احتمال شیخون ناگهانی دشمن از آنجا به لشگر می رفت، لذا پیغمبر (ص) عده ای تیرانداز را نزدیک دماغه معین فرمود که اگر دشمن خواست از آن طرف حمله کند، آنها مانع شوند؛ در ضمن توصیه فرمود که: «از این شکاف دور نشوید. حتی اگر ما هم غالب شدیم، شما از جای خود تکان نخورید. هر مقدار غنیمت که بدست آمد، سهم شما محفوظ است».

دشمن از گرد راه رسید و صف آرایی کرد. پیشاپیش همه، پرچمدار لشگر کفار - طلحه بن طلحه - به میدان آمد و مبارز طلبید. امیر المؤمنین (ع) - یگانه قهرمان اسلام - با کسب اجازه از محضر رسول الله (ص)، به میدان رفت و در مقابل طلحه ایستاد. مردک کافر از روی بی اعتنائی، نگاهی به قامت علی (ع) انداخت و گفت: «ای پسر! تو کیستی که به میدان من آمدی؟»

علی (ع) در جواب فرمود:

«من شیر زیان سرافرازم؛ هم شیرم و هم شیر جرأت و شیر گیرم.»

همچو شیری که در هنگامه نبرد، کوس می بندد؛ و برای فرود آوردن طعمه ها از مرکب حمله می کند.

و از فرود نیزه های برنده باک ندارد<sup>۱</sup>.

این سبک معرفی امیر المؤمنین (ع) از خود، موجب خشم طلحه شد. شمشیری بر فرق مولا فرود آورد و امیر المؤمنین (ع) با سپر آن را رد کرد. آنگاه بر طلحه تاخت طوریکه با یک ضربت، هر دو پایش را قطع فرمود. پرچمدار سپاه قریش نقش بر زمین شد و فریاد مسلمانان به تکبیر بلند گردید.

صدای الله اکبر در دامنه احد طنین انداخت. پس از طلحه، سه برادر او به میدان آمدند و همه به دست آن حضرت مقتول شدند. پس از آنها، چند نفر از پسرانشان به میدان آمدند و همه را آن حضرت نابود کرد. جنگ مغلوبه شد. کفار در مقابل حملات مردانه مسلمانان غیور نتوانستند مقاومت کنند. همه چا به فرار گذاردند. شما تکبیر مسلمین در کوه طنین انداخته بود؛ گویی صخره های گران کوه بود که لشگر مشرکین را تعقیب می کرد.

شتری که روی آن، بت بزرگ کعبه - هبل - را قرار داده بودند، رم کرد و هبل از رویش افتاد؛ جواهراتش ریخت. مشرکین فرار کردند و مسلمانان مشغل غارت اموال شدند. از آن طرف هم، عده ای کماندار که بر سر دماغه و تحت نظارت عبدالله بن جبیر بودند، با دیدن این منظره،

۱-

انی انا اللیث الهزبر الاشوس و الاسد المستأسد المعرس  
اذ الحروب اقبلت یفترس و اختلفت عند النزال الانفس

ماه‌اب من وقع الرماح الاشرس

به زیر آمدند. هرچه عبدالله آنا را نصیحت کرد نروید، به حرف او گوش ندادند و سنگر را خالی نمودند.

خالدبن ولید که از ابتدای جنگ ، در آن دماغه پشت سر مسلمانان کمین کرده بود و چندین بار مورد حمله تیراندازان قرار گرفته بود، از فرصت استفاده کرده، به اتفاق دویست نفر از پشت دماغه حمله کرد. عبدالله با چند نفر معدود که دم دماغه بودند، مقاومت کردند تا اینکه کشته شدند. آنگاه خالدبن ولید با افراد خود، بر مسلمین – که همگی به یغماگری اشتغال داشتند – شبیخون زده، آنها را غافلگیر کردند و مشغول کشتن مسلمانها شدند.

یکی از کفار، به مجرد ورود خالد به میدان، بیرق سرنگون شده مشرکین را دوباره برافراشت. افراد قریش که پرچم خود را در اهتزاز دیدند، مجدداً به میدان جنگ مراجعت کردند. مسلمانان از چهار طرف مورد محاصره قرار گرفتند. گرد و غبار شدیدی سراسر دره و دامنه را فرا گرفته بود. مسلمین بی درنگ به اطراف خود حمله نموده و از خود دفاع می کردند.

در این هنگام، شیطان بصورت جمیل بن سراقه درآمد و فریاد زد: «الا ان محمداً قد قتل» (بدانید محمد کشته شد). این ندای شیطان، همانند آب سردی بود که بر آتش برافروخته احساسات مسلمین ریخته شد و دستهای پر زور و قوت را از کار انداخت. بعضی از افراد زبون و ترسو، پا به فرار گذاردند. سی نفر از اصحاب پیغمبر (ص) هم، که اطراف آن حضرت را گرفته و در پیرامون وجود اقدس محبوب آسمانی خود می جنگیدند، یکی پس از دیگری ، با فداکاری غیورانه ای شربت شهادت نوشیدند. با این وجود ، تا علی (ع) بود، پیغمبر (ص)

غمی نداشت. امیر المؤمنین (ع) شمشیر کشیده؛ دور رسول الله می گشت؛ یک تنه جلو می رفت و سپاه مشرکین را که دسته جمعی به پیغمبر (ص) حمله می کردند، با ضربتهای پیاپی خود، قلع و قمع می فرمود.

گرد و غبار شدیدی، فضای میدان جنگ را گرفته بود. ابوسفیان با بعضی از زنها همصدا فریاد می زدند: «اعل هبل، اعل هبل» (بلند باد هبل، بلند باد هبل). در مقابل، ندای جوانمردانه فداییان غیور پیغمبر (ص) بلند بود: «الله اعلى و اجل» (خدا بلندتر و بزرگتر است). باز شعارهای شیطانی، از حلقوم عفریتان بت پرست به گوش می رسید: «عزى لنا و لا یکن عزى لکم» (ما بت عزى داریم و شما عزى ندارید). در مقابل، شعار ملکوتی مسلمین طنین می انداخت: «الله مولانا و لامولى لکم» (خدا مولای ما است و شما سرورى ندارید). صدای چکاچک شمشیر علی (ع) و فریادهای مقدس مسلمانان غیور، گویی هر لحظه روح تازه ای در کالبد رهبر اسلام می دمید.

عته ابی وقاص - که در سنگ پرانی مهارت داشت - سنگی را به طرف رسول الله (ص) پرتاب کرد. سنگ به استخوان پیشانی حضرت اصابت کرد و خون جاری شد. پیغمبر (ص) ترسید مبادا عذابی بر این مدرم نازل شود؛ از اینرو دست به دعا برداشت: «اللهم اغفر لقومی فانهم لا یعلمون» خدایا! این جمعیت وابسته مرا بیمارز؛ آنها نمی دانند). مرتب می فرمود: «اشتد غضب الله علی قوم فعلوا هذا بنبیه؛ اشتد غضب الله علی قوم دموا وجود نبی الله» (خشم الهی شدید شد و بر گروهی که با پیامبر خدا چنین کردند؛ خشم خدایی بر مردمی تعلق گرفت که صورت رسول خدا را خون آلود ساختند).

کم کم جمعیت مسلمین ، بکلی پراکنده شد و علی (ع) با آن همه دشمن، یکه و تنها ماند. بیباکانه در قلب لشگر فرو می رفت و بدنهای پاره پاره را بر روی هم انباشته می فرمود و باز به طرف پیغمبر (ص) می آمد که مبادا کسی به آن جناب صدمه وارد کند.

عده ای از شجعنان قریش، تحت سرپرستی عمرو بن عبدالله جمحی ، به پیغمبر (ص) حمله کردند. رسول الله (ص) به علی (ع) فرمان داد که آنها را پراکنده کند. امیر المؤمنین (ع) با همان ضرب اول - توأم با نهیب الله اکبر - که بر عمرو فرود آورد، او را کشت و سپاه او را شکست داد. هنوز از متواری ساختن آن جمعیت فارغ نشده بود که عده دیگری تحت امارت بشر بن مالک عامری، به قصد کشتن پیغمبر (ص) به طرف آن جناب تاختند. باز علی (ع) ، بر حسب فرمان پیغمبر (ص) ، با کشتن بشر و حمله به افراد او، جمعیت را پراکنده نمود. در همین گیرودار نغمه ای ملکوتی بین زمین و آسمان بلند شد: «لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار» (جوانمردی در عالم، بجز علی و شمشیر برنده ای، بغیر از ذوالفقار وجود ندارد).

دو نوک تیغ او پرگارواری	ز خطش دور ایمان را حصاری
دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور	دوبینان را از او چشم دو بین کور
شد آن تیغ دو سر کو داشت در مشت	برای چشم شرک و شک دو انگشت
سر تیغش به حفظ گنج اسلام	دهان ازدهایی لشگر آشمام
چولای نفی نوک ذوالفقارش	به گیتی نفی شرک و کفر کارش
سرشمشیر او در صفدری داد	ز لای لافتی الا علی باد

مسلمانان فراری، وارد مدینه شدند و به عنوان اظهار بزرگترین عذر خود، جریان کشته شدن پیغمبر (ص) را شایع نمودند.

فاطمه (س) با شنیدن این خبر جانگداز، از خانه خار شد؛ راه میدان جنگ را پیش گرفت. برای زهرا (س) مسلم بود اگر پدرش کشته شده باشد، شوهر او هم یقیناً کشته شده است و او دیگر مایه امیدی در زندگی نخواهد داشت؛ اما در عین اضطراب و پریشانی، گاهی این مطلب - که از یک الهام ربوبی سرچشمه می گرفت - در مغز او برق می زد: «امان ندارد پیغمبر (ص) کشته شود. این، خلاف وعده خدا و جهانی شدن اسلام است. هرگز؛ ممکن نیست با وجود فدایی قهرمانی همچون شوهرم - علی (ع) - دشمن بتواند به وجود نازنین پدرم دست بیابد».

با بدن لرزان، اشکریزان و پا برهنه در میان بیابان می دوید. وقتی خود به میدان جنگ رسید، با پیکرهای پاره پاره و خون آلود سربازان - که منظره ای نادیدنی را در مقابل فاطمه (س) مجسم می کرد - روبه رو شد؛ ولی زهرا (س) جز به پدر، به هیچ چیز دیگر توجه نداشت؛ هیچ منظره و خیالی نمی توانست در فاطمه (س) ایجاد وحشت کند. همینکه وارد عریش - سایبان مخصوص - شد، چشمان مبارکش به دیدن پدر منور گشت. جمعیت را شکافت و خود را به پدر رسانید. مشاهده کرد خون از استخوان پیشانی پدر فوران دارد و سر و صورت نازنینش را فرا گرفته. شوهر قهرمان هم - درست مثل اینکه نود چشمه خون از اندام ورزیده اش جوشیده باشد پیکری آغشته به خون دارد. زهرا (س) بیتابانه خود را در آغوش پدر

انداخت و شروع به گریه کرد. پدر هم - که طاقت دیدن اشک جاری دختر را نداشت - از گریه و ناراحتی فاطمه (س) متأثر شد و قطرات اشک بر گونه مبارکش، جاری گردید.

امیر المؤمنین (ع) فرمود: «زهر! هر چه زودتر، سر و صورت پیغمبر (ص) را شستشو ده و زخم پیشانی حضرت را ببند».

علی (ع) با بدن پر از زخم و پاره پاره، آب می آورد و زهرا (س) سر و روی پدر را می شست؛ اما خون از جریان نمی ایستاد. فاطمه (س)، بر حسب طبابتهای محلی، حصیر پاره ای سوزانید و زخم پیشانی پدر را با خاکستر آن بست. خون از جوشش ایستاد؛ اما فاطمه (س) آرام نمی گرفت و همچنان مضطرب و ناراحت بود.

امیر المؤمنین (ع) برای دفع نگرانی زهرا (س) و آرامش خاطر وی، او را متوجه قهرمانی و دفاع بی نظیری فرمود که از حریم مقدس اسلام و رسول الله (ص) انجام داده است؛ زیرا زهرا (س) به کیان و عظمت اسلام، علاقه عجیبی داشت و به معنویت شوهر هم، به تمام جهت، عشق می ورزید. امیر المؤمنین (ع)، برای اینکه زهرا (س) - در عین ناراحتی و اضطراب - آرام بگیرد و از اینکه شوهر قهرمان و فداکاری دارد که یک تنه در مقابل سه هزار دشمن دین، مقاومت فرموده و آنها را شکست داده است، خوشنود گردد، شمشیر آلود به خون خود را به دست فاطمه (س) داد و این اشعار را فرمود<sup>۱</sup>:

---

<sup>۱</sup> - افاطمه هاک السیف غیر ذمیم فلست برعبد ولا بلئیم



ای فاطمه! بگیر این شمشیر ملامت نشده را؛ من نه ترسو بودم و نه پست.

به جان خودم وظیفه ام را اجرا نمودم در یاری احمد؛ و در فرمانبرداری پروردگاری که به حال  
بندگان دانا است.

با این فداکاری، مقصودم پاداش خدایی بود و بس؛ و خشنودی خدا را در بهشت و نعمتش در  
نظر گرفتم.

من، رادمردی هستم که می درخشم در آن هنگام که جنگ شدید شود و با همه شدت استوار  
گردد؛ در آن لحظه مورد ملامت واقع نخواهم شد.

---

لعمری لقد اعذرت فی نصر احمد	و طاعه	رب	بالعباد	علیم
ارید ثواب الله لاشيء غیره	و رضوانه	فی	جنه	و نعیم
و کنت امرء ایسمو اذا الحرب شمرت	وقامت	علی	ساق	بغیر لثیم
اسمت ابن عبدالدارحقی جرحته	بذی	رونق	یغری	العظام صمیم
فغادرتہ بالقاع فارفض جمعه	عبادید	مما	قارئت	و کلیم
وسیفی بکفی کالشهاب اهزه	اخر	به	عائق	و صمیم
فما زلت حتی فض ربی جموعهم	و اشفیت	منهم	صدر	کل حلیم
امیطی دماء القوم عنه فانه	سقی	آل	عبدالدار	کأس حمیم

---

به طرف فرزندان عبدالدار - قریش - حمله بردم تا آنها را مجروح ساختم؛ با این شمشیر برنده و آبداری که استخوانها را در هم می شکند.

آنان را در این بیابان به خاک انداختم و جمعیشان را پراکنده نمودم؛ آن دسته جاتی که بعضی از زندگی بریده شدند و بعضی مجروح.

شمشیرم را در کف دستم مانند شهاب می چرخاندم؛ و بر شانه ها و استخوانها فرود می آوردم. تا آنگاه که خدا آنها را شکست داد، استقامت نمودم؛ و قلب رنجدیده برد باران را، با کشتن آنها، شفا بخشیدم.

ای فاطمه! خونهای این مردم را از این شمشیر پاک کن؛ زیرا وی پیمانۀ لبریزی از حمیم دوزخ به قریش آشامانید.

رسول الله (ص) بالبان متبسم - در حالیکه نگاه مهر انگیزش را به صورت برافروخته فاطمه (س) و غنچه لبهای علی (ع) دوخته بود - و با یک دنیا نشاط فرمود: «خزیه یا فاطمه فقد ادی بعلک ما علیه» (ای فاطمه! این شمشیر را بگیر که شوهرت امروز حق آن را ادا فرمود).

زهرا (س) با کمال خوشوقتی، ذوالفقار را از مولا (ع) گرفت و شست و به دست حضرت داد. و در رکاب پدر، همراه شوهر، به شهر بازگشت.

زندگی آموزنده

زهرا (س) و علی (ع) ، صرفنظر از اینکه هر یک دارای شخصیت آسمانی بودند و در مراتب و درجات معنوی و روحانی ، همانند مشعلی در نژاد زن و مرد دنیا می درخشیدند، پست حساس آموزش و پرورش انسانها را هم بعهدہ داشتند؛ یعنی در واقع این زن و شوهر، دو معلم و آموزگار بشر محسوب می شدند که می بایست تمام برنامه های زندگی را که بوسیله اساسنامه اسلام - قرآن - معین شده بود، از طریق آموزش بصری به مردم بیاموزند.

از این جهت ، در این زندگی نه ساله ، زهرا (س) - همانند یک زن آموزگار - شوهرداری و خانه داری را همراه با سبک زندگی به زنان دنیا آموخت و علی (ع) نیز، کیفیت زن داری و تأمین زندگی را به مردها یاد داد.

از همان روز اول زندگی این زن و شوهر ، تمام کارهای مربوط به شئون خانوادگی ، بین آنها تقسیم شد: آنچه مربوط به خارج منزل بود، علی (ع) عهده دار گردید و آنچه را که به داخل خانه ارتباط داشت، زهرا (س) متعهد شد. تأمین شئون مادی زندگی و امور معاش، بعهدہ امیر المؤمنین (ع) بود؛ باید کار کند؛ فعالیت نماید؛ بوسیله باغبانی و آبیاری نخلستان و با بدست آوردن دستمزد حلال ، امر معاش خانواده را تأمین فرماید. عموم مواد خوراکی و آشامیدنی را - که مربوط به خارج منزل است - خود حضرت تهیه می فرمود؛ آذوقه منزل را تهیه می کرد؛ مشک آب به خانه می آورد و هیزم و مواد سوختنی را خود به منزل حمل می فرمود.

از آن طرف، کارهای منزل از قبیل طبخ غذا؛ آرد کردن گندم یا جو؛ پختن نان و شستشوی لباس خود ، شوهر و فرزندان بعهدہ فاطمه (س) بود.

از نظر زهرا (س) ، با شخصیت ترین زنان عالم، دانشمندترین، هنرمندترین، زیباترین، سخنورترین و عابدترین آنها نبود - با اینکه تمام این خصوصیات را خود فاطمه (س) دارا بود - بلکه ارزنده ترین زنان از نظر زهرا (س) ، آن زنی بود که ملازم چهار دیواری منزل باشد و وظایف خود را در خانه داری و شوهرداری و تربیت فرزند، بطور نیکو انجام دهد:

در یکی از روزها، پیغمبر اکرم (ص) از اصحاب خود پرسید: «از نظر شما، کدام زن در درگاه الهی مقرب تر است؟»

مسلمانان در مقام جواب پیغمبر (ص) عاجز ماندند و ندانستند چه بگویند.

جواب این سؤال بصورت یک مسابقه هوش، در بین مردان و زنان مدینه شایع شد؛ تا اینکه این مطلب به گوش فاطمه (س) رسید. زهرا (س) فرمود: «نزدیکترین زنان به خدا، آن زنی است که ملازم خانه خود باشد و تنها به ادای وظایف داخل زندگی خویش بپردازد».

پیغمبر (ص) ضمن اینکه از این جواب فاطمه (س) خشنود شده بود، فرمود: «ان فاطمه بضعه منی» (فاطمه پاره ای از من است)؛ یعنی پاره ای از خصایص وحی و علم من ، در زهرا (س) وجود دارد.

فاطمه (س) هم، با اینکه مهین دخت پیامبر اسلام (ص) و عزیزترین بانوان امت مسلمان محسوب می شد، تمام خدمات زندگی را شخصاً انجام می داد. مسلماً اجرای این مسئولیتها، آن اندازه ای که برای فاطمه (س) دشوار بود، برای علی (ع) سنگین نبود؛ زیرا وجود مقدس مولا (ع) فردی بود که از همان دوران طفولیت و مراحل اولیه عمر، به زحمت و تلاش عادت

کرده بود و پیش از تشکیل زندگی خانوادگی هم، فعالیت‌های کسبی علی (ع) زیاد بود؛ متنها بقدری که فقرا و بینوایان از حاصل دسترنج وی بهره مند می شدند، خود او استفاده نمی کرد؛ و لذا این امور برای فاطمه (س) مشکلتر بود؛ مخصوصاً هنگامی که زحمت بچه داری بر این زحمات افزوده شد.

در یکی از روزها، پیغمبر (ص) وارد خانه زهرا (س) شد. مشاهده فرمود که دخترش یک جامعه مندرس پوشیده و در حالیکه فرزند خود را زیر پستان گرفته و مشغول شیر دادن است، دسته دستان را می گرداند و جو آرد می کند. مشاهده این منظره رقت بار دختر، پدر را متأثر کرد؛ قطرات اشک در دیدگان رسول الله (ص) حلقه زد؛ فرمود: «دخترم! امیدوارم در مقابل این تلخی زندگی زود گذر دنیا، شیرینی ابدی آخرت نصیب گردد».

زهرا (س) - درست مثل کسی که از تمام این رنجها خوشوقت است و این زحمات طاقت فرسا را عنایت خدا می پندارد - عرضه داشت: «یا رسول الله الحمد لله علی نعمائه والشکر لله علی آلائه» (در برابر نعمتهای پروردگار، ستایش و سپاس مخصوص اوست).

بلافاصله این آیه بر پیغمبر (ص) نازل شد: «وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى» (بزودی خدا به تو عنایتی می فرماید که خشنودگرددی).<sup>۱</sup>

این تسلیم فاطمه (س) در مقابل مقدرات الهی و در پیشبرد زندگیش، از معنویت فوق العاده او سرچشمه گرفته بود. لازمه ایمان و معرفتی که این بانو داشت، رضایت در مقابل خواست خدا

---

<sup>۱</sup> - سوره ضحی، آیه ۵.

بود. زهرا (س)، تمامی این رنجهای زندگی را بعنوان خواست خدا تلقی می فرمود و در برابر سرسخت ترین آنها، با کمال نشاط و قدرت، تحمل و شکیبایی می ورزید.

چه کند بنده که گردن نهد فرمان را      چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را  
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند      عاشق آن است که بریده نهد پیکان را  
این تسلیم و رضای فاطمه (س) در مقابل حوادث رنج آور زندگی، مقامی را جهت آن حضرت ایجاد کرد که فرشتگان بعنوان خدمتگزار وی فرود می آمدند.

ابوذری می گوید: «روزی پیغمبر (ص) مرا در پی علی (ع) فرستاد. من کنار درب منزل آن حضرت آمدم؛ صدا زدم؛ کسی جواب نداد. قدم در داخل منزل گذاردم؛ مشاهده کردم در گوشه حیاط، آسیاب دستی به خودی خود می گردد و جو آرد می کند، بدون اینکه کسی آن را بگرداند. از این منظره تعجب کردم؛ دوباره صدا زدم. علی (ع) از اطاق خارج شد و به اتفاق همدیگر، خدمت پیغمبر (ص) رفتیم. علی (ع) و پیغمبر (ص)، مدتی با هم در گوشی حرف زدند. من نفهمیدم چه گفتند؟ عرضه داشتم: یا رسول الله! هنگامی که وارد منزل علی (ع) شدم، موضوع عجیبی مشاهده کردم. آسیابی در گوشه صحن منزل، به خودی خود می گشت که موجب شگفتی من شد. حضرت فرمود: تمام جوارح و شرایش وجودی دخترم، مالمال از ایمان خدا و یقین به پروردگار است. در مقابل این رتبه و درجه ای که فاطمه (س) از نظر معرفت الهی حائز شده است و از آنجا که خداوند از ناتوانی جسمی او آگاه است، عده ای از فرشتگان را مأمور خدمتگزاری وی فرموده است».

نکته جالب توجه اینکه: فرشته طبق اصول ساختمانی خلقتش، جز عبادت خدا و تسبیح و تحمید وی، وظیفه دیگری ندارد و نباید کار دیگری انجام بدهد؛ ولی زهرا (س) از نظر مقام قرب، به جایی رسیده است که خدمتگزاری منزل وی، عبادت و تسبیح و ذکر خدا محسوب می‌شود و فرشتگان مأمور خدمت خانه وی هستند.

با تمام این جهات، وضع زحمات طاقت فرسای زندگی فاطمه (س)، رقت آور بود؛ آنقدر دستاس کرده بود که جز پوست و استخوان، چیزی در دستهای پر آبله اش نمودار نبود. در یکی از روزها - که علی (ع) سخت خسته شده بود - به خانه آمد. آثار خستگی توأم با ناتوانی، در قیافه مولا (ع) نمودار بود. مشک آب را از شانه خود به زمین گذارد. از شکاف گریبان، شانه مبارکش - که بر اثر بند مشک، پوستمال شده بود - نمایان گردید. امیر المؤمنین (ع) نگاهی به جراحت شانه خود و دستهای پر آبله همسر عزیزش - فاطمه (س) - انداخت. با خود اندیشید: «هم اکنون که عده ای از اسرای جنگی در اختیار پیغمبر (ص) هستند، بد نیست از آن حضرت تقاضا کند کنیزی جهت خدمتگزاری آنها مرحمت فرماید». به فاطمه (س) فرمود: «مناسب است خدمت پدر بزرگوارت بر وی و از وی خواهش کنی یکی از کنیزانی را که در اختیار دارد، به تو عنایت کند تا مقداری از زحمت زندگیت کاسته شود».

فاطمه (س)، بر حسب فرمان و صوابدید شوهر، خدمت پیغمبر (ص) آمد و سلام کرد. مدتی در حضور رسول الله (ص) نشست ولی از کثرت شرم خود و هیبت پیغمبر (ص) نتوانست مطلبش را با پدر در میان بگذارد. بدون آنکه از خواسته خود چیزی بگوید، برگشت.

امیر المؤمنین (ع) فرمود: «چه کردی؟»

عرض کرد: «یا ابوالحسن! از کثرت وقار و هیبت پیغمبر (ص) خجالت کشیدم خواسته ام را به عرض برسانم».

امیر المؤمنین (ع) فرمود: «حرکت کن تا به اتفاق هم خدمت پیغمبر (ص) برویم. من مطلب را با آن حضرت در میان می گذارم».

امیر المؤمنین (ع) به اتفاق فاطمه (س)، خدمت پیغمبر (ص) آمدند. رسول الله (ص)، ضمن اظهار خوشوقتی از دیدار دو محبوب خود، فرمود: «کاری داشتید که دو نفری با هم آمدید؟»

امیر المؤمنین (ع)، ضمن شرح ناراحتی و زحمت زیاد فاطمه (س) در امور زندگی و خانه، به عرض رسانید: «خوب است از این اسرای جنگی که در خدمت دارید، کنیزی را جهت خدمتگزاری دخترتان مرحمت فرمائید».

فاطمه (س) هم - در تأیید خواسته شوهر - از زحمت زیاد و ناتوانی جسمی خود، اظهار ناراحتی کرد.

پیغمبر (ص) فرمود: «ای فاطمه (س)! قسم به آن خدایی که مرا بحق برانگیخته است، هم اکنون در صنفه مجاور مسجد، چهارصد نفر فقیر وجود دارد که نه غذا دارند و نه جامه؛ و من تصمیم دارم این کنیزان را بفروشم و از قیمت آنها، خوراک و پوشاک این چهار صد نفر بینوا را تأمین کنم. اگر یکی از این کنیزان را در اختیار بگذارم، می ترسم از مقامات و مدارج



معنوی و اخروی تو کاسته شود؛ در عوض کنیز خدمتکار، عملی را به تو می آموزم که هم به مقام روحانیت تو افزوده شود و هم خداوند ، در زندگی کفایت فرماید: بعد از هر نماز فریضه، سی و چهار مرتبه الله اکبر و سی سه مرتبه الحمد لله و سی و سه مرتبه سبحان الله بگو».

فاطمه (س) و علی (ع) با کمال شادمانی، به منزل مراجعت کردند.

امیر المؤمنین (ع) رو به زهرا (س) کرد و فرمود: «خدمت پیغمبر (ص) رفتیم که زندگی دنیائیمان را تأمین کنیم؛ رسول الله (ص) ، ثواب آخرت هم به ما عنایت فرمود».

ابوهریره می گوید: «بعد از آنکه فاطمه (س) ، از حضور پیغمبر (ص) خارج گردید، این آیه بر رسول الله (ص) نازل شد: وَ اِمَّا تُعْرِضُ عَنْهُمْ اِنْغَاءَ رَحْمَةٍ مِنْ رَبِّكَ تَرْجُوها فَقُلْ لَهُمْ قَوْلًا مَيْسُورًا (ای پیغمبر! بمنظور جلب رحمت پروردگارت، آن رحمتی را که امیدوار بودی از کسان خودت - فاطمه و علی - و خواسته آنها را اعراض فرمودی، سزاوار است که با آنها مدارا نمایی)»<sup>۱</sup>.

بعد از نزول آیه، پیغمبر (ص) یکی از کنیزان را - که فضا نام داشت - به منزل فاطمه (س) ارسال فرمود و بلافاصله خود به منزل دخترش تشریف آورد و با فاطمه (س) قرار گذارد: « این کنیزی را که برای خدمتگزاری تو معین کردم، از نظر خدمت در این زندگی، با تو مساوی و برابر است و باید کار منزل بین تو و او تقسیم شود؛ یک روز، تمام کار منزل بعهده خود تو

<sup>۱</sup> - سوره اسراء ، آیه ۲۸.

است و باید این کنیز استراحت کند و یک روز، کار منزل بعهدہ اوست و تو مشغول استراحت باش.»

سلمان فارسی می گوید: «روزی وارد منزل فاطمه (س) شدم. مشاهده کردم فرزند دل‌بند وی، حسین بن علی (ع) - که در آن زمان شیرخواره بود - از شدت گرسنگی، در میان گهواره گریه می‌کند و فاطمه (س) هم، با فعالیت زیاد، مشغول دستاس کردن است و جو آرد می‌کند. از زیر دست فاطمه (س)، بر روی عمود دستاس، خون جاری شده بود و کنیز خدمتکارش، بیکار در کنار حضرت نشسته بود.

دیدن این منظره، مرا متأثر کرد؛ عرض کردم: ای دختر پیغمبر (ص)! چرا دستور نمی‌فرمایی فض جو را دستاس کند؟ حضرت فرمود: برنامه خدمتگزاری منزل، بین من و او تقسیم شده. یک روز، خدمت خانه بعهدہ اوست و من استراحت می‌کنم و یک روز، خدمت خانه بعهدہ من است و او به استراحت مشغول می‌شود. امروز نوبت کار منزل، با من است و فضا باید استراحت کند.»

سلمان می گوید: «عرض کردم ای دختر پیغمبر (ص)! من بنده آزاد کرده شمایم. اجازه بفرمائید من جو را آرد کنم و شما فرزند خود را ساکت فرمائید. فاطمه (س) قبول فرمود و مشغول نگهداری فرزند شد. من هم، مقداری جو آرد کردم و سپس به مسجد رفتم.

زندگی بی آرایش

درآمد روزمره امیر المؤمنین (ع)، رو به افزایش بود و بر کارمزد روزانه آن حضرت، درآمدهای ناگهانی گزاف اضافه شده بود؛ زیرا در هر جنگی که پیش می آمد و امیر المؤمنین (ع) بعنوان پیشتاز سپاه، گردنکشان شجعان و دلاوران ثروتمند را به خاک هلاک می افکند، اشیای قیمتی و اسلحه های گرانبها از آنان را بعنوان غنیمت جنگ، حیازت می فرمود؛ ممکن بود در یک جنگ ، مبلغ هنگفتی بعنوان غنیمت به دست آن حضرت بیابد. ولی هیچیک از این عایدات و پولها، در زندگی علی (ع) نقشی نداشت و همه آنها بعنوان انفاق در راه خدا، بهره فقرا و بینوایان مدینه می گردید.

خوراک خانواده امیر المؤمنین (ع) ، از نان جو تجاوز نمی کرد؛ کمتر اتفاق می افتاد که با این نان خشک، غذایی هم توأم گردد؛ گاهی هم، همان نان خشکیده جوین را به فقرا می داد و علی (ع) با زن و فرزندش، دو سه شبانه روز گرسنه بسر می برد.

در یکی از روزها، علی (ع) - در حالیکه از شدت گرسنگی، توان از زانوانش رفته بود - قدم در خانه گذارد. چهره ماهرنگ زهرا (س) و چشمان بی رمقش و قیافه معصومانه دو کودکش - که از بی قوتی ، مانند گنجشکی می لرزیدند - قلب علی (ع) را به رقت آورد.

از خانه خارج شد؛ شاید بتواند قوت و غذایی تهیه کند که سد جوع عزیزانش شود؛ به هر طرف رفت، دستش به جایی نرسید؛ از طرفی هم، دل نداشت به خانه برگردد و بدنهای لرزان و چهره های بیرنگ زن و فرزند گرسنه اش را مشاهده کند. در بین راه، به یک یهودی برخورد

کرد و با اینکه اظهار این مطلب بر شاه مردان بسیار گران بود، ولی ناچار از یهودی درخواست کرد که مقداری جو به آن حضرت وام بدهد.

مرد جهود هم، ضمن موافقت، اظهار داشت: «بایستی وثیقه ای را بعنوان رهن نزد من بگذاری».

امیر المؤمنین (ع) به خانه آمد؛ هرچه جستجو کرد، چیز قابلی نیافت جز یک عدد شمد که متعلق به (س) بود. آن را برداشت. به خانه یهودی آمد و نزد او رهن گذارد و مقداری جو گرفت و به خانه آورد؛ با عجله هرچه تمامتر، آنها را آرد فرمود و نان تهیه کرد و خود به اتفاق فاطمه (س) و حسنین (ع) از آن میل فرمودند.

از آن طرف، مرد جهود، شمد فاطمه (س) را به خانه برد و در اطافی گذارد. در تاریکی نیمه شب، همسر یهودی مشاهده کرد از روزنه اطاق در بسته، نوری نمودار است. با کمال تعجب، درب اطاق را باز کرد؛ چراغی ندید ولی از پارچه دختر پیغمبر (ص)، نوری ساطع، چشمان زن یهودی را خیره کرد. از شدت تعجب، با وحشت فریاد زد. مرد جهود و تمام اهل خانه جمع شدند. منظره نورانیت پارچه، همه آنها را متعجب کرد. این اثر بزرگ - که در نظر آنها، بصورت نمونه ای از معجزه موسی و دست نورانی وی جلوه کرده بود - موجب شد که هفتاد نفر آنها، همان شب مسلمان شوند.

اینگونه وقایع، از نظر عده ای افراد کوتاه فکر ممکن است مورد انکار واقع شود و وام خواهی مولای متقیان از یک کافر ذمی را دون شأن آن حضرت تصور کنند؛ ولی افراد روشن اندیش،

هنگامی که با کمال دقت در اینگونه جریانات فکر می کنند، اینها را نمودار بزرگی از شخصیت برازنده مولا (ع) و دختر دردانه پیامبر اسلام (ص) و داماد عظیم الشان وی، شخصیت محسوب نمی شد. این خانواده، جزو خاندان رهبر منحصر بفرد اسلام بودند، از اینرو خانواده درجه یک امت بحساب می آمدند، بنابراین نحوه زندگی اینها باید معرف اسلام باشد. اگر اینها مردم خوشگذران و ثروتمندی بودند، اسلام بوسیله آنان، بعنوان یک مسلک مادی و سیاسی محض - وسیله ای برای نیل به مقام و پول - به دنیا معرفی می شد.

برعکس، اگر زندگی آنها یک زندگی مجرد از تجمل، بلکه فاقد ضروریات اولیه حیاتی معرفی بشود، طوریکه به تمام شئون مادی پشت پا زده باشند، به دنیا می فهماند که اسلام، یک آئین روحانی محض است که هیچ پیرایه و آلاچی به آن نمی چسبد؛ و پول و مقام باید فدای آن گردد.

مرد جهود، شخصیت نظامی علی (ع) را خوب می شناخت و به عایدات و درآمدهای هنگفت وی کاملاً آگاه بود. این جریان که امیر المؤمنین (ع) به اندازه سیر یا بیشتر، جو از او بخواهد و تمکن پرداخت قیمت آن را نداشته باشد، او را متوجه معنویت آن مقدس اسلام می کرد؛ آیینی که مردان درجه یک آن، هرچه دارند، انفاق می کنند و خود با این تنگدستی بسر می برند. شاهد این گفتار، جریانی است که بعنوان یک فراز زندگی زهرا (س) به عرض رسانده می شود: برنامه پیغمبر (ص) از نظر محبت وافر که به دخترش داشت، این بود که هرگاه عازم مسافرت و یا جنگ می شد، در آن لحظه ای که تمام مسلمانان و سربازان، همه اطراف منزل

پیغمبر (ص) ایستاده بودند و انتظار خروج رسول الله (ص) را داشتند، به منزل زهرا (س) می آمد و بعنوان آخرین عزیزانش، با فاطمه (س) و فرزندان وی، وداع می فرمود و هنگامی هم ، که از سفر مراجعت می کرد، عموم ساکنین شهر - حتی زنها و بچه ها - برا استقبال پیغمبر (ص) از شهر خارج می شدند؛ اقوام و بستگان و مسلمانان و ارادتمندان، اطراف آن جناب را می گرفتند؛ با دست تکان دادن، صلوات فرستادن، تکبیر گفتن و گاهی سرود خواندن و شعر سرودن، احساسات فوق العاده ای ابراز می داشتند؛ ولی رسول الله (ص) به هیچ کس توجه نمی کرد و هیچ سؤالی را پاسخ نمی فرمود. یکسره به خانه فاطمه (س) می رفت. پس از مدتی که دختر دلبنده و فرزندان عزیزش را کاملاً دیدار می فرمود، از منزل زهرا (س) خارج می شد و به اتفاق جمعیت - که پشت درب خانه فاطمه (س) منتظر بودند - به مسجد می رفت و به سؤالات و اوضاع داخلی شهر رسیدگی می فرمود.

در یکی از سفرهای پیغمبر (ص)، زهرا (س) به این فکر افتاد که بد نیست هنگام مراجعت پدر، جهت احترام و خوشوقتی آن حضرت، مقداری وضع لباس و منزل را تغییر دهد؛ شاید وسیله خشنودی رسول الله (ص) فراهم گردد؛ لذا برای خود یک دستبند و یک جفت گوشواره و یک گردنبند از عاج تهیه کرد و پرده ای هم جلوی درب اطاق آویخت.

رسول الله (ص) از سفر مراجعت فرمود و طبق روش مقرر خود، مستقیماً به خانه فاطمه (س) نزول اجلال فرمود. زهرا (س) با یک عشق ساده، به استقبال پدر شتافت و با یک دنیا محبت، دست پدر را بوسه زد؛ ولی بر خلاف همیشه، این دفعه از پدر یک سردی آمیخته با غضب و

بی اعتنایی مشاهده کرد. پیغمبر (ص) با دیدن وسایل زینتی و پرده آویخته بر درب اطاق، از مکث کردن در منزل فاطمه (س) خودداری کرده و با حالت خشم از منزل وی خارج شد.

اصحاب ملاحظه کردند پیغمبر (ص)، آنقدر غضبناک از خانه فاطمه (س) بیرون آمد که کسی قدرت تکلم با آن جناب را ندارد. حضرت وارد مسجد شده و بر بالای منبر رفت.

زهرا (س)، بر حسب فراستی که داشت، متوجه شد علت خشم پدر چه بود؟ گوشوره، دستبند و گردنبند را باز کرده، لای پرده پیچیده و آنها را بوسیله خدمتکارش - فضا - به مسجد، خدمت پیغمبر (ص) فرستاد و سفارش کرد که: «پدر! اینها را در راه خدا انفاق فرما».

پیغمبر (ص) تا چشمش به این اشیاء افتاد، خوشوقت شد و فرمود: «فعلت؛ فداها ابوها» (دخترم مطابق رضای خدا رفتار کرد، پدرش فدایش باد).

شبیبه این جریان، یک بار دیگر در زندگی فاطمه (س) اتفاق افتاد:

اسماء بنت عمیس می گوید: «یک روز من منزل فاطمه (س) بودم. امیر المؤمنین (ع) از سهمیه خودش از غنایم جنگی، گردنبندی برای فاطمه (س) خریداری کرده بود. پیغمبر (ص) وارد منزل زهرا (س) شد و گردنبند را به گردن دختر مشاهده کرد. فرمود: ای فاطمه (س)! کاری نکن که مردم بگویند دختر محمد (ص) لباس جبابره را می پوشد. زهرا (س) به مجرد شنیدن این جمله، گردنبند را از گردن باز کرد؛ آن را فروخت و با بهای آن، بنده ای خرید و در راه خدا آزاد کرد».

گذشته از اینکه زندگی فاطمه (س) معرف اسلام بود و از این جهت باید زهرا (س) مجرد از تجمل و آرایش مادی می زیست، اصولاً مادیت با مقام معنوی و روحانی فاطمه (س) سازش نداشت؛ زیرا هر اندازه که انسان به طرف ماده پرستی و شئون دنیوی گرایش پیدا کند، به همان اندازه از روحانیت او کاسته می شود. بدن و جسم مادی، زندان روح است. هر قدر بدن بوسیله رفاه و آسایش و خوشگذرانی پرورش پیدا کند، بر قطر این زندان تک سلولی روح افزوده می شود و روان انسانی ناتوانتر و رنجیده تر می گردد؛ لذا زهرا (س) و علی (ع) - که دارای روانی و توانا و نیرومند بودند، تجملات و آرایشهای ما دیگری با موقعیت روحانی آنان سازش نداشت.

روزی فاطمه (س) خدمت رسول الله (ص) شرفیاب گردید و در مقابل ملاطفتهای زیادی که از پدر مشاهده فرمود، از پیغمبر (ص) تقاضای یک انگشتر کرد.

رسول الله (ص) فرمود: «چیزی به تو می آموزم که از انگشتر ارزنده تر است. هنگامی که نماز عشا را خواندی، از خداوند آنچه می خواهی، تقاضا کن؛ به تو عنایت می فرماید».

فاطمه (س)، بر حسب دستور پیغمبر (ص)، بعد از نماز عشا دعا فرمود و از خدا انگشتر زیبایی درخواست کرد. هنوز دعای فاطمه (س) به اتمام نرسیده بود که هاتفی ندا کرد: «ای فاطمه (س)! خواسته تو زیر سجاده است». زهرا (س) سجاده را کنار زد و ملاحظه فرمود: «انگشتر گرانبهایی از یاقوت آنجا موجود است؛ با کمال خوشوقتی، آن را برداشت و در



انگشت فرمود. هنگام شب که خوابید، در عالم رؤیا مشاهده کرد وارد بهشت شده، سه کاخ

مجلل و زیبا جلب توجه او را فرمود. از کسی سؤال کرد: «این قصرها به چه کسی تعلق دارد؟»

جواب داد: «این ساختمانهای باشکوه متعلق به فاطمه (س) - دختر محمد (ص) - است.»

زهر (س) با کمال خوشوقتی، وارد یکی از این ساختمانها گردید. در تالارهای زیبا و مفروش

آن قدم می زد که ناگهان چشمش به تختی از یاقوت افتاد که یک پایه آن شکسته و بر سه پایه

بطور متمایل استوار است. پرسید: «چرا یک پایه این تخت شکسته است؟»

گفتند: «صاحب آن در دنیا، از خدا یک انگشتی خواست. یکی از پایه های این تخت را

شکستند و بصورت انگشتی برای وی بردند.»

فاطمه (س) مضطربانه از جا جست. فردا صبح خدمت پیغمبر (ص) شتافت و جریان رویا را

بیان فرمود.

پیغمبر (ص) فرمود: «دخترم! دنیا لایق خانواده شما نیست؛ آخرت مخصوص شماست. وعده

گاه زندگی شما، بهشت است؛ از دنیا چه می خواهید؟ این دنیای زودگذر فریبکار!» سپس امر

فرمود: «دخترم! امشب این انگشت را زیر سجاده بگذار؛ نماز بخوان و از خدا بخواه که آن را به

جایگاه خود برگرداند.»

شب شد. زهرا دستور پدر را اجرا کرد و بر روی سجاده خود خوابید. خواب دید وارد همان کاخ شده. در عالم رؤیا همچنین مشاهده کرد که آن تخت یاقوتی بر چهار پایه استوار است. علتش را جویا شد.

گفتند: «صاحب این تخت، انگشتر را برگرداند و تخت دوباره به همان حالت اولیه استوار شد». از آن به بعد، زهرا (س) نه تنها در فکر آسایش بیشتر و افزودن ابزار زندگی نبود، بلکه سعی می کرد با نهایت سختی، زندگیش را بگذراند؛ حتی از لوازم اولیه خوراک و پوشاک خود صرفنظر می کرد.

جابر بن عبدالله انصاری می گوید: «روزی در ملازمت پیغمبر اکرم (ص) به خانه فاطمه (س) وارد شدیم. رسول الله (ص) - به عادت همیشه - دستهای مبارک را روی چهارچوب دو طرف درب منزل گذارد و فرمود: اسلام علیکم یا اهل بیت.

فاطمه (س) از داخل منزل جواب سلام پیغمبر را داد.

پیغمبر (ص) فرمود: دخترم! اجازه می فرمایی داخل منزل شود؟

فاطمه (س)، با کمال ادب عرض کرد: خانه به شما تعلق دارد.

پیغمبر (ص) فرمود: شخص دیگری همراه من است؛ او هم داخل شود؟

فاطمه (س) عرض کرد: پدر! از ورود مرد نامحرم به داخل منزل معذورم؛ زیرا چادر و مقنعه ای که سر خود را بپوشانم، ندارم.

پیغمبر (ص) فرمود: دامن پارچه ای را که به خود پیچیده ای ، به سرت بینداز.

فاطمه (س) فرمان پیغمبر (ص) را اجرا کرد. پیغمبر (ص) از جلو و من از عقب، وارد منزل فاطمه (س) شدیم.

رسول الله (ص) تا چشمش به چهره زهرا (س) افتاد، همانند شکم ملخ زرد شد و فرمود: دخترم! چرا رنگت پریده؟

زهرا (س) عرضه داشت: یا رسول الله الجوع (پدر؛ از گرسنگی).

پیغمبر (ص) سر را به طرف آسمان بلند کرد و فرمود: اللهم مشیع الجوعه و دافع الضیعه اشبع فاطمه بنت محمد (ای خدایی که گرسنگان را سیر می گردانی و افراد را از هلاکت نجات می بخشی! فاطمه (س) - دختر محمد (ص) - را سیرگردان).

جابر می گوید: «بخدا سوگند؛ بلافاصله مشاهده کردم چهره زرد فاطمه (س) گلگون شد و آثار ضعف و ناتوانی از قیافه اش برطرف گردید».

وضع زندگی فاطمه (س) ، از نظر خوراک و لباس، به درجه ای رسیده بود که مورد رقت عموم مسلمانان قرار گرفته بود. در یکی از روزها که اصحاب اطراف پیغمبر (ص) را گرفته بودند، حالت وحی به رسول الله (ص) دست داد. پس از پایان وحی ، پیغمبر اکرم (ص) به صدای بلند و با شدت شروع به گریه کرد. حضار همگی به گریه افتادند؛ اما هیچکدام علت گریه رسول الله (ص) را نمی دانستند؛ هیبت پیغمبر (ص) هم در آن حال اضطراب و پریشانی،

مانع بود که از آن حضرت سؤال کنند. آخر الامر ، صحابه به این فکر افتادند که «پیغمبر (ص) هر اندازه غمگین باشد، وقتی که چشمش به صورت دختر یکدانه اش زهرا (س) بیفتد، مسرور خواهد شد و آنگاه می توان بوسیله فاطمه (س) علت گریه پیغمبر (ص) را جویاشد».

عده ای از یاران رسول الله (ص) به درب منزل فاطمه (س) آمدند. زهرا (س) مشغول دستاس بود. از پشت در سلام کردند. فاطمه (س) جواب داد. جریان گریه پیغمبر (ص) را به عرض رسانیدند. آن حضرت دست از کار کشیده، چادر مندرس خود را - که دوازده وصله از لیف خرما بر آن بود - به خود پیچید و از منزل بیرون آمد.

وقتی چشم سلمان به وصله های چادر فاطمه (س) افتاد، ناله اش بلند شد؛ فریاد زد: «ای وای! دختر کسری و قیصر - امپراتوران ایران و روم - جامعه حریر و سندس دربردارند ولی دختر گرامی پیغمبر اسلام باید در چادر وصله دار، خود را بپوشاند».

فاطمه (س) یک نگاهی به قیافه پیرمرد سیصد ساله انداخت که محاسن سفیدش از اشک چشمش تر شده بود؛ ولی چیزی نگفت. خدمت پیغمبر (ص) آمد و سلام کرد.

به مجرد اینکه چشم رسول الله (ص) به دختر افتاد، ابروان درهمش ، گشوده شد؛ با تبسم مهر انگیزی ، جواب سلام فاطمه (س) را داد.

زهرا (س)، ابتدا علت گریه پدر را پرسید.

رسول الله (ص) فرمود: دخترم! الان جبرئیل بر من نازل شد و این آیه را آورد: «وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ، لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَّقْسُومٌ» (وعده گاه همگان، دوزخ است؛ آن دوزخی که هفت درب دارد و برای هر دری، عده تقسیم شده ای است)<sup>۱</sup>.

فاطمه (س) با شنیدن این آیه، شیونی زد و خود را روی خاک انداخت و فریاد زد: «الویل ثم الویل لمن دخل النار» (وای! وای بر کسی که داخل آتش شود). سپس عرضه داشت: «پدر! سلمان - پیرمرد سیصد ساله - از لباس مندرس و پاره من تعجب کرد و به گریه افتاد. سوگند به آن خدایی که تو را بحق برانگیخته، مدت پنج سال است که در زندگی من و شوهرم - علی (ع) - فقط پوست گوسفندی است که روزها، روی آن، برای شترمان علف می ریزیم و شبها بعنوان رختخواب استفاده می کنیم. متکای ما چرمی است که داخل آن، علف و پوست تنه درخت خرما جا داده ایم. این زندگی من است».

پیغمبر (ص)، در حالیکه از داشتن چنین دختر آسمانی که در عین قدرت و ثروت، با این کیفیت بسر می برد، افتخار می کرد، رو به سلمان کرده و فرمود: «ای سلمان! ان ابنتی فاطمه لفی الخیل السوابق» (دختر من در زمره پیشروان مسیر سعادت و مدارج آخرت است).

و عجیب است که این پوست گوسفند، در خانه زهرا (س) به وضعی درآمد بود که سائل و گدا هم حاضر نمی شد آن را قبول کند. در یکی از مواردی که زهرا (س) تصمیم گرفت زیر انداز شبانه خود را از پوست گوسفند به زمین خشن مبدل کند و این پوست را به سائل

<sup>۱</sup> - سوره حجر، آیه ۴۴.

بخشد، گدا از قبول آن امتناع ورزید؛ و آن روزی بود که پیغمبر (ص) بعد از نماز عصر، با اصحاب در مسجد نشسته بودند. پیرمردی بیابانی از در مسجد وارد شد. از قیافه فرسوده و نفسهای بشماره افتاده او معلوم می شد که از راه دوری آمده و فقر و پریشانی، وی را از سامان و زندگیش آواره ساخته است.

رسول الله (ص) از وضع او سؤال فرمود. به عرض رساند: «یا نبی الله! من پیرمردی گرسنه ام؛ مرا سیر فرما. برهنه ام؛ از تو تقاضای پوشاک دارم. بیچاره ام؛ امید است دستگیریم فرمایی».

پیغمبر (ص) فرمود: «این خواسته های تو، فعلاً از تمکن من خارج است؛ ولی تو را به نزد کسی می فرستم که خدا و رسولش، وی را دوست دارند؛ او هم خدا و رسول را دوست دارد. آنچه داشته باشد، دیگران را بر خود مقدم می دارد و ایثار به نفس می کند.» به بلال دستور داد: «این پیرمرد را به در خانه فاطمه (س) راهنمایی کن».

بلال پیرمرد را به در منزل زهرا (س) آورد. پیرمرد از پشت در صدا زد: «اسلام علیکم یا اهل بیت النبوه و مختلف الملائکه و مهبط جبرئیل روح الامین بالوحی و التنزیل» (سلام بر شما ای خانواده پیامبری که فرشتگان به نزد شما رفت و آمد می کنند و منزلتان محل فرود پیک وحی - جبرئیل امین - است).

فاطمه (س) از داخل منزل جواب داد: «کیستی و از کجا آمده ای؟»

به عرض رساند: «پیرمردی از قبایل عرب هستم؛ از راه دوری آمدم. ای دختر محمد (ص)! من هم گرسنه ام و هم برهنه؛ مرا دستگیری کن؛ خدا تو را رحمت کند».

فاطمه (س) به اطراف منزل نظری انداخت. از خوراک و پوشاک چیزی ندید. آخر الامر همان پوست گوسفند را برداشت و به پیرمرد سائل داد و از او عذر خواهی کرد که چیز دیگری در دست نداشته.

پیرمرد فقیر عصبانی شد؛ گفت: «ای فاطمه (س)! من از گرسنگی می نالم؛ تو پوست کهنه و پاره گوسفند به من می دهی؟ این پوست را چکنم؟»

فاطمه (س) ناراحت شد. ناچار دست درگردن انداخت و یک گردنبند چوبی را که بتازگی دختر عمویش - دختر حمزه سید الشهداء - به او هدیه کرده بود، از گردن باز کرد و با اینکه شاید از نظر اخلاق صحیح نبود که هدیه و یادگار دوست را از دست بدهد، آن را به مرد فقیر داد.

پیرمرد بیابانی مثل اینکه هنوز کاملاً راضی نشده، به مسجد مراجعت کرد. به عرض پیغمبر (ص) رسانید: «دخترت این گلویند را به من عنایت کرده؛ من چکنم؟»

در این هنگام، عمار یاسر از جا حرکت کرد؛ عرض کرد: «یا رسول الله! اجازه می فرمائید این گردنبند را خریداری کنم؟»

پیغمبر (ص) فرمود: یا عمار! لواشترک فیه الثقلان ما عذ بهم الله بالنار» (ای عمار! در خریداری این گردنبند از این فقیر، اگر جن و انس هم شریک شوند، خدا هیچیک از آنها را به آتش نمی سوزاند).

عمار رو به پیرمرد کرد و گفت: «این گردنبند را چند می فروشی؟»

پیرمرد گفت: «این گردنبند را به سیر شدن شکمم از نان و گوشت و یک برد یمانی - - که خودم را بپوشانم - و یک دینار پول - که زاد و توشه سفر را فراهم کنم و خود را به وطن برسانم - می فروشم».

عمار از سهمیه غنائم جنگی، مبلغی را اندخته بود؛ گفت: «ای اعرابی! من این گردنبند را از تو به بیست دینار طلا و دویست درهم نقره و یک برد یمانی می خرم و از نان گندم و گوشت بریان، تو را سیر خواهم کرد و با شترم تو را به وطن می رسانم».

پیرمرد گفت: «چقدر سخاوتمندی! جوانمردی مانند تو ندیده ام».

عمار، فقیر بیابانی را به منزل برد و به آنچه وعده داده بود، وفا کرد؛ آنگاه گردنبند را گرفت و بوسیله غلامی بنام سهم - که او را هم از غنائم جنگی خریده بود - خدمت پیغمبر (ص) فرستاد و گفت: «به رسول الله (ص) عرض کن: تو را با این گردنبند به پیغمبر اکرم (ص) تقدیم کردم».

غلام، خدمت پیغمبر (ص) آمد و تقدیمی عمار را به عرض رسول الله (ص) رسانید.

پیغمبر (ص) فرمود: «من هم، تو را با این گلوبند به دخترم - فاطمه (س) - بخشیدم».

غلام به درب منزل فاطمه (س) آمد و جریان را عرض کرد. زهرا (س)، گردنبند را از غلام گرفت و او را هم در راه، خدا آزاد کرد.



در این هنگام، غلام خندید. زهرا (س)، علت خنده را از غلام پرسید.

عرض کرد: «چه گردنبند پر برکتی! گرسنه ای را سیر کرد؛ برهنه ای را پوشانید؛ آواره ای را به سامان رسانید؛ بیچاره ای را بی نیاز کرد؛ غلامی را هم آزاد نمود و دوباره به دست صاحبش برگشت».

ثروتی بیکران

سال هفتم هجرت فرا رسید. مدت بیست روز بود که مسلمانان از حدیبیه مراجعت کرده بودند. فرمان آسمانی از طرف رهبر عظیم الشان اسلام صادر گردید و برای پیکار با یهودیان خیبر، بسیج عمومی داد.

خیبر در فاصله ده فرسنگی مدینه، به طرف دریا قرار گرفته بود. ساکنین آن، یهودیانی بودند که شاید ثروتمندترین مردم حجاز محسوب می شدند. این شهر از هفت حصار تودر تو بنا شده بود.

یهودیان خیبر مدرنترین اسلحه ها و دلاورترین قهرمانان را در اختیار داشتند و تا قبل از اسلام، شاید کمتر قبیله و عشیره ای از عرب به این فکر افتاده بود که با آنها بجنگد؛ چون قدرت نظامی آنان طوری بود که شجاعترین عشایر عربستان هم، قدرت مقاومت در برابر آنان را نداشتند.

دشمنان اسلام - بویژه قریش - حساب می کردند اگر روزی پیغمبر (ص) به تمام قبایل عرب دست یابد، آخر الامر در مقابل یهودیان خیبر شکست خواهد خورد و بنیان پیامبری او از بین خواهد رفت.

از آن طرف هم، یهودیان از کتابهای پیشین این مطلب را می دانستند که شخصیت رسول الله (ص) جهانی خواهد شد و قدرتش سراسر عالم را فرا خواهد گرفت؛ لذا از اولین روزی که پیغمبر اکرم (ص) قدم در مدینه گذارده بود، آنها با فعالیت هرچه تمامتر، در تحکیم حصارها و تهیه اسلحه می کوشیدند زیرا وجود این امکانات را برای خود، بعنوان پشتوانه ای محکم، ضروری می دانستند.

یهودیان داخل شهر مدینه هم، از دست زدن به هر نوع فتنه و فساد باکی نداشتند؛ زیرا فئودالها و دلاوران خیبر را بالاترین پناهگاه برای خود تصور می کردند.

فتح خیبر، نه تنها در منکوب ساختن دشمنان داخلی مدینه و همسایگان یهود مؤثر بود، بلکه با کشتار این دلاوران، پیغمبر (ص) برق چشمی از جهان عرب می گرفت و از آن پس، پیشرفت اسلام در شبه جزیره عربستان با سرعت سرسام آوری شروع می شد.

رسول الله (ص) با چهار هزار مسلمان غیور، به طرف خیبر حرکت کرد. از آن طرف، جاسوسان یهودی، جریان را به خیبریان اطلاع دادند و آنها هم، آماده نبرد شدند. هر روز صبح، تمام مردان یهود مسلح از قلعه خیبر خارج می شدند و در فاصله چند کیلومتری در بیابان

اردو می زدند و منتظر لشگر اسلام بودند. شب که می شد، به خانه های خود مراجعت می کردند و درهای حصارها را محکم می بستند.

در یکی از بامدادان ، اهالی خیبر را خواب عمیقی فرا گرفت. در وسط روز، از خواب برخاستند و مشاهده کردند لشگر اسلام در پای اولین دیوار قلعه اردو زده اند. از بالای دیوار مشغول تیر باران مسلمین شدند.

از آن طرف ، گشایش قلعه به هیچ وسیله برای لشگر اسلام ممکن نشد. ارتش مسلمین چند روز پای دیوار اول معطل شدند؛ تا اینکه آذوقه لشگر تمام شد. بر حسب دستور پیغمبر (ص) ، سربازان به نخلستانهای اطراف حمله ور شدند و از خرماهای کال – که هنوز بر سر درخت بود – می خوردند. این مطلب موجب شد که عده زیادی از سربازان دچار بیماری گردند. به فرمان رسول الله (ص) ، آب زیادی آوردند. پیغمبر (ص) وردی بر آن خواند و آنگاه آن را بر روی تمام بیماران ریختند. همه خوب شدند ولی همگی از این جهت نگران بودند که قدرت گشایش قلعه را ندارند.

برخی از باغبانان و کشاورزان یهودی، هنگام ورود لشگر، در خارج قلعه به دست سربازان اسلام اسیر شدند. یکی از یهودیان را خدمت پیغمبر (ص) آوردند. مرد یهود به عرض رسول الله (ص) رساند: «انبارهای آذوقه تمام اهل قلعه، پشت همین دیوار اول است؛ زمین را نقب بزنند و از آن طرف، از داخل انبارها، به مواد خوراکی دست یابند».

مسلمانان درحالیکه همگی این نظریه یهود را پسندیده بودند، از رسول الله (ص) تقاضا کردند که با این نظریه موافقت فرماید. ولی پیغمبر (ص) موافق نبود؛ فرمود: «هدف ما از این یورش و پیکار، دزدی و راهزنی نیست؛ بلکه مقصود ما، هدایت عده ای گمراه بیچاره و سرکوب کردن دشمنان اسلام است. ما آمده ایم این خارهای زهرآگین را از سر راه پیشرفت دین برداریم تا تمام جهانیان بتوانند در سایه تعالیم عالیه این دین رستگار گردند. فردا صبح، مردانه بکوشید و دسته جمعی حمله کنید. دشمنان خدا را بکشید و از آذوقه ای که از آنها غنیمت می گیرید، سدجوع کنید». بیانات پیغمبر (ص)، در دلها اثر گذارد. سربازان آماده یک یورش دسته جمعی شدند.

صبح شد. رسول الله (ص) بر ناقه خود سوار شد و تنها در اطراف دیوار گردش کرد. به قسمتی از دیوار قلعه اشاره فرمود و چیزی زیر زبان گفت؛ ناگهان همراه با صدای مهیبی؛ گرد و غباری غلیظ، فضا را گرفت و درست مانند یک انفجار قوی، یک قسمت از دیوار قطور سنگی قلعه فرو ریخت. ارتش اسلام با شعار الله اکبر دسته جمعی حمله کرده و از قسمت خرابه دیوار به آن طرف رفتند.

یهودیان که چنین مطلبی را پیش بینی نمی کردند، وحشت زده تا سه حصار به داخل فرار کردند و درب حصار سوم را بستند. عده ای از یهودیان به دست سربازان مسلمان کشته شدند و مواد خوراکی به دست لشکر اسلام افتاد. ارتش نیروی از دست رفته خود را باز گرفت. سربازان مجاهد، تجدید قوا کردند؛ لشکر اسلام تا حصار قموص - که محکمترین دیوارهای قلعه بود - پیش رفت. اگر این دیوار فتح می شد، تمام قلعه به تصرف مسلمین درمی آمد.

اینجا بود که تبلیغات و تحریصات احبار یهودی با شدت هرچه تمامتر شروع شد. قهرمانان یهود را مورد ملامت قرار دادند که «چه آرام نشسته اید! عنقریب مسلمانان، هستی شما را ضبط می کنند». در نتیجه تحریکات احبار یهود، یهودیان مسلح و آماده به جنگ از قلعه بیرون آمدند و در مقابل سپاه اسلام، اردو زدند. پیغمبر (ص) هم، صفوف سربازان اسلامی را آماده کرد؛ پرچم را به دست ابوبکر داد و گفت: «با قدرت هرچه تمامتر، سعی کن لشگر یهود را منهزم کنی».

ابوبکر پرچم را از رسول الله (ص) گرفت و در پیشاپیش لشگر، در مقابل سپاه یهود ایستاد. قیافه کوه پیکر دلاوران اسرائیلی - مرحب، عنتر، داود بن قاموس، حارث و دیگران - که غرق در آهن بودند، توجه ابوبکر را جلب نمود؛ ناگهان مشاهده کرد درست مانند صخره بزرگی که از دامنه کوه غلتان شود، قیافه عفریتی وسط میدان در جولان آمد: قطعه سنگی سوراخ کرده بر بالای کلاه خودش نصب نموده بود و زرهی پولادین دربر داشت. نعره رجز و مبارز طلبیش، در فضای میدان جنگ طنین انداخته بود. سربازان چشمها را به سپهسالار لشگر دوختند که پیشقدم نبرد گردد. ابوبکر، به صورت یکایک سربازان نگاه می کرد که یکی از آنان دست از جان شسته و در مقابل این غول کوه پیکر درآید. مدتی این دو سپاه در مقابل هم، ساکت ایستاده بودند و فقط میدان رجز و سخن برای مرب باز مانده بود.

از آن طرف هم پیغمبر (ص) ظاهراً انتظار داشت که خبر فتح سپاه اسلام را بشنود که صدای سم اسبان لشگر، به گوش رسول الله (ص) رسید. حضرت از خیمه بیرون آمد. اندام لرزان و

رنگ پریده ابوبکر – که از همه جلوتر از میدان فرار کرده بود- موجب شگفتی پیغمبر (ص)

شد. با کمال ناراحتی پرسید: «چه شده؟ چرا فرار کردید؟»

ابوبکر با بیانی لکنت آمیز و شرمندگی و خجلت بسیار، به عرض رساند: «یا رسول الله! من در

سپاهیان قدرت نبرد ندیدم؛ همگان ترسیده بودند و هیچکدام به میدان نرفتند».

سربازان عرض کردند: «یا رسول الله! ما منتظر فرمان از طرف مقام فرماندهی جنگ بودیم.

ابوبکر، خود، ترسید و از همه جلوتر، پا به فرار گذارد و ما هم برگشتیم»<sup>۱</sup>.

رسول الله (ص) عمر را طلبید؛ پرچم را به او سپرد و توصیه فراوان فرمود که مبادا فرار کند و

موجب تضعیف روحیه سربازان گردد. عمر هم، با تمام تلفیقی که به خود کرد مبادا ننگی بیار

<sup>۱</sup> - تاریخ طبری، چاپ بیروت، ج ۳، ص ۹۲.

این ابی الحدید به این مناسبت، اشعاری سروده است:

و	فرهما	و	الفرقد	علما	حوب	و	ان	انس	لا	انسی	الذین	تقدسا					
وللرایه	العظمی	قد	ذهابها	ملا	بس	ذل	فوقها	جلایب	یشلهما	من	آل	موسی	شمردل				
دعا	قصب	العلیا	یملکها	امرؤ	بغیر	افاعیل	الدنائہ	مقبوب	فانشره	کأس	المنیه	احوس	من	الدم	طعیم	وللدم	شرب

ترجمه: اگر همه چیز را فراموش کنم، فراموش نمی کنم آن دو نفری که در جنگ مقدم شدند. و فرار کردن آنها را در حالیکه می دانستند فرار از جنگ گناست؛ بر پرچم بزرگی که آن دو نفر به میدان جنگ بردند، لباسها و پوششهای خواری پوشاندند. فلج کرد آنها را شمردلی از بنی اسرائیل، که بلند قامت و شمشیر زن و گردنفرز بود و سیل آسا به لشکرها حمله می کرد. گوی سبقت را آن دو واگذارند و راد مردی آن را تملک کرد؛ در حالیکه آن را قطعه قطعه نمود. او مرگ را به سر حب نوشتانید؛ دلاوری که خوراننده و آشاماننده خون بود.

آورد، نیروی مقاومت در مقابل دشمن را در خود ندید و او هم به سرنوشت ابوبکر دچار شده و برگشت.

عمر هم، در حضور پیغمبر (ص) خواست همان عذری را که ابوبکر آورده، اظهار کند که مورد شماتت و حملات سپاهیان مسلمان قرار گرفت.

پیغمبر اکرم (ص) با این پیشامد خلاف انتظار، سخت غضبناک شد و با کمال ناراحتی، سه مرتبه فرمود: «هكذا تفعل المهاجرون و الانصار» (مهاجرین غیور و انصار دلاور، کارشان به اینجا کشیده به اینجا کشیده که از جنگ فرار کنند).

آن روز به این کیفیت به پایان رسید. مسلمانان همگی اطراف پیغمبر (ص) را گرفته بودند تا ببینند رسول الله (ص) چه تصمیمی خواهد گرفت؛ پیغمبر اکرم (ص) فرمود: «لاعطين الراية غداً رجلاً يحب الله و رسوله كراراً غير فرار» (بامدادان این پرچم را به دست جوانمردی می سپارم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا پیغمبر (ص) هم، او را دوست دارند؛ با یورشهای پیاپی، دشمن را رد هم می شکنند و از میدان جنگ فرار نمی کنند). این گفتار پیغمبر (ص) در هر کس که مصداق پیدا می کرد، بزرگترین مدالی بود که به سینه او می چسبید.

فردا صبح، اول وقت، همه اطراف پیغمبر (ص) را گرفتند. سرداران و بزرگان صحابه گردن می کشیدند و هرکدام در انتظار بودند که پیغمبر (ص) به او اشاره کند.

سعد بن عباد می گوید: «من از همه جلوتر مقابل پیغمبر (ص) نشستم تا شاید چشم رسول الله (ص) به من بیفتد و این افتخار را نصیب من گرداند».

در این هنگام که همه سپاهیان منتظر شناسایی اولین رادمرد نظامی اسلام بودند، پیغمبر (ص) فرمود: «علی کجاست؟»

به عرض رساندند: «یا رسول الله! علی مریض است؛ درد چشم شدید دارد».

پیغمبر (ص) فرمود: «بگویید بیاید»

امیر المؤمنین (ع) در حالیکه پارچه قرمزی بر روی چشمهای خود بسته بود از شدت درد بیتاب بود، خدمت پیغمبر (ص) آمد. چون نمی توانست راست بنشیند، سر خود را روی زانوی رسول الله (ص) گذارد.

پیغمبر (ص) با کمال ملاحظت، پارچه را از چشمهای امیر المؤمنین (ع) باز کرد. سر علی (ع) را بلند نمود و مقداری از آب دهان مبارک در دیدگان علی (ع) انداخت و با دستهای خود، بر روی چشمهای مولا (ع) کشید. آثار درد برطرف شد؛ گویی اصلاً این چشمها بیماری نداشته است.

رسول الله (ص) پرچم سپاه را به دست امیر المؤمنین (ع) سپرد؛ سر را به طرف آسمان بلند کرد و فرمود: «اللهم اذهب عنه الحر و البرد» (خدایا! آفت سرما و گرما را از او برطرف فرما).

علی (ع) ایستاد؛ منتظر صدور فرمان حرکت بود.

رسول الله (ص) فرمود: «امض یا علی» (یا علی! حرکت کن).



امیر المؤمنین (ع) با کمال دلاوری و شهامت ، در حالیکه خود را پیروز می دید، عرض کرد:

«یا رسول الله! تا کی دشمن را بکشیم؟»

پیغمبر (ص) فرمود: «تا آنگاه که به وحدانیت خدا و نبوت من گواهی دهند و هرگاه شهادتین

را گفتند، مال و جان و ناموسشان محترم است. یا علی! سوگند بخدا؛ اگر یک نفر بوسیله تو

هدایت شود، از تمام نعمتهای رنگین دنیا، برایت ارزنده تر است.»

امیر المؤمنین (ع) همانند شاهبازی که به دنبال صید پرواز کند، به طرف میدان جنگ پر گرفت؛

بطوریکه سپاهیان عقب ماندند. سعد فریاد زد: «یا علی! آهسته تر؛ تنها مرو؛ صبر کن سربازان

در رکابت بیایند». سربازان اسلام، باشتاب خود را به سپهسالار رسانیدند و زودتر از روز قبل ،

سپاه اسلام در پای دیوار قموص اردو زد.

هنوز صف سربازان یهود آراسته نشده بود و عموم آنها از قلعه خارج نشده بودند که صف

منظم ارتش اسلام را در پای دیوار مشاهده کردند؛ لذا ابتدائاً حارث جهود - برادر مرحب - با

عده ای از قلعه بیرون آمدند. حارث در مقابل سپاه اسلام، خود را به جولان درآورد و مشغول

رجز خوانی شد. دو نفر از سربازان، پیشقدم جنگ شدند و با کسب اجازه از محضر امیر

المؤمنین (ع) ، به جن

حارث رفتند ولی بعد از نبرد بسیار به دست وی کشته شدند.

امیر المؤمنین (ع) مهلت به دیگران نداده و خود به میدان آمد و قبل از اینکه حارث بخواهد

جنبشی بکند، با یک ضربت ، او را به درک فرستاد.

مرحب - که هنوز آماده پیکار نبود - وقتی شنید برادرش کشته شده، مانند دیو دیوانه ای، غرش کنان از قلعه خارج شد. این عفریت جهود در حالیکه دو زره به تن داشت و سنگی به اندازه دستاس، بر بالای کلاهخود خود گذارده بود، مانند ازدهای دمنده، صحنه میدان را پر کرد و رجز خوانان نعره کشید:

خیبر می داند که من مرحبم؛ همان قهرمان جنگ آزموده ای که اسلحه اش از جنگجویی و آدم کشی وی بتنگ آمده<sup>۱</sup>.

امیر المؤمنین (ع) که در مقابل او ایستاده بود، فرمود:

من همانم که مادرم مرا حیدر (شیر) نامید؛ شیر بیشه، شیر شب زنده دار<sup>۲</sup>.

نام حیدر در مغز مرحب، یک سابقه وحشتناکی داشت. مرحب در هنگام طفولیت، دایه ای داشت که از کهنات و جادوگری بهره مند بود. دایه برای وی پیش بینی کرده بود که: «تو دلاوری خواهی شد که بر عموم قهرمانان عرب پیروز می شوی؛ ولی آخر الامر به دست پهلوانی بنام حیدر کشته خواهی شد».

---

۱- علمت خیبرانی مرحب شاکی السلاح بطل مجرب

۲- انا الذی سمتنی امی حیدره ضرغام آجام و لیث قسوره

همراه با شنیدن لفظ حیدر، لرزه شدیدی اندام مرحب را گرفت و مرگ را در مقابل چشمان خود دید. بی درنگ از میدان جنگ فرار کرد و به طرف قلعه شتافت.

پیرمردی محاسن سفید بصورت یکی از احبار یهود، جلوی او را گرفت و گفت: «مرحب! فرار مکن. من می دانم از چه می ترسی؟ آن حیدرنامی که قاتل تو هست، این شخص نیست. نام اصلی این شخص ، علی است و او خود را حیدر (شیر) لقب داده است. خائف مباش».

این پیرمرد در جای دیگری از تاریخ اسلام نیز سابقه دارد:

در دارالندوه قریش، روزی که کفار و مشرکین در مجلس شورای مکه جمع شدند که تصمیم نهایی خود را در مورد پیغمبر (ص) اخذ کنند، این پیرمرد بصورت یکی از شیوخ نجد، وارد مجلس شد و پیشنهاد قتل پیغمبر (ص) را داد.

بطور روشن تر: این همان دشمن سرسختی است که در قرآن به بشر معرفی شده: «إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِينٌ» (شیطان دشمن آشکار نژاد انسان است).

خلاصه، گفتار پیرمردی که بصورت حبر یهودی مجسم شده، موجب شد که مرحب به میدان برگردد؛ ضمن اینکه سعی می کرد در مقابل دو سپاه متقابل، خود را از تک و تا نیندازد. در ظاهر، غرش کنان رجز می خواند ولی در باطن، هنوز مردد و دودل بود. سخت مرعوب شده و بهیچوجه قدرت بلند کردن شمشیر را در سپر آن را رد فرمود و بی درنگ با شمشیر خود، برفرق مرحب زد که سنگ شکست و بدن مرحب از فوق تا ناف دو نیمه شد.

صدای شعار مسلمانان به تکبیر بلند شد. همراه با بخاک افتادن مرحب، هفت نفر از قهرمانان و دلاوران جهود، یکی پس از دیگری، بعنوان انتقال خون مرحب، به میدان امیر المؤمنین (ع) آمدند و همه کشته شدند. پس از کشته شدن عنتر جهود - که آخرین آنها بود - فرمان یورش دسته جمعی از طرف امیر المؤمنین (ع) صادر شد. سربازان غیور مسلمان، با روحیه ای قوی - که از قهرمانی فرمانده خود بدست آورده بودند - به لشکر یهود حمله کردند.

امیر المؤمنین (ع) ابتدا با شیوه ای عادی در میان سپاهیان می جنگید. در حین جنگ، یک یهودی در کمین آن حضرت نشسته، با نیزه به دست مولا (ع) زد طوریکه سپر از دست آن جناب افتاد؛ یک یهودی دیگر سپر را برداشت و به طرف داخل قلعه فرار کرد. این عمل موجب تحریک خشم امیر المؤمنین (ع) گردید و باعث شد با قدرت و سرعت هر چه تمامتر، به لشکر حمله کند.

جمعیت همانند رمه گوسفند، از جنگ دست شسته ، به داخل قلعه گریختند؛ با همدستی هم، درب قلعه را - که از یک قطعه سنگ تراشیده شده بود - محکم بستند. امیر المؤمنین (ع) از جلو و لشکر از عقب، پشت درآمدند. وسط این درب طوری تراشیده شده بود که قسمتی از سنگ در را بصورت دستگیره درآورده بود. مولا (ع) دست برد و این دستگیره را گرفت و چنان درب را تکان داد که تمام قلعه لرزید. شیون زننها و بچه ها بلند شد. امیر المؤمنین (ع) پایه درب را از وسط سوراخ سنگی که در روی زمین بصورت لولا قرار گرفته بود، بلند کرد و با یک ندای الله اکبر ، درب سنگی چند تنی را همانند سپر، سر دست گرفت و به یهودیان

حمله نمود. لشگر هم از پشت سر به داخل قلعه یورش آوردند و مشغول کشتار مردان و اسارت زنان گردیدند.

یهودیان در برابر این حمله سرسخت، طاقت نیاورده، فریاد آنها به الامان بلند شد. خانواده امارتی خیبر به دست مسلمین اسیر گشتند. آنها را خدمت پیغمبر (ص) آوردند.

علی (ع) بعد از مدتی که درب سنگی را سر دست داشت، از بالای سرخود، درب را بیست متر به عقب پرت کرد. عده ای از مسلمانان اطراف، این درب را گرفتند و برای اینکه وزنش را بسنجند، خواستند آن را بلند کنند ولی نتوانستند؛ تا اینکه آخر الامر چهل نفر با هم همدست شدند تا نتوانستند آن را به اندازه یک متر از زمین بلند کنند.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - تاریخ طبری، چاپ بیروت، ج ۳، ص ۹۴.

موضوع در قلعه خیبر، با این خصوصیتی که ذکر شد و کندن آن توسط امیر المؤمنین (ع)، مطلبی است که عموم تواریخ سنی و شیعه ضبط کرده اند. هر تاریخی از تواریخ اسلامی که موضوع فتح خیبر را عنوان نموده، جریان کندن درب آن بوسیله امیر المؤمنین (ع) را نیز بیان کرده است. عده ای افراد کوتاه فکر ممکن است این موضوع را افسانه فرض کنند و آن را بعنوان یکی از افسانه های تاریخ - شبیه قهرمانیهای رستم دستان و کشتن دیو سفید و کرز نهصد من - در نظر بگیرند؛ ولی مطلب چنین نیست و این موضوع از نظر علمی هم، وجه اثبات دارد.

البته اگر ادعا کنیم فقط قدرت گوشت و پوست و استخوان بازوی علی (ع)، کننده درب سنگی چند تنی بود، ممکن است مورد انکار قرار گیرد؛ ولی آنچه که می توانیم اثبات کنیم این است که غیر از قدرت جسمی، نیروی دیگری در این جریان دخالت داشت. بعنوان توضیح مطلب، مقدمه کوتاهی به عرض می رسانم:

انسان همانند سایر موجودات، دو نیرو دارد: یکی نیروی مثبت و دیگری نیروی منفی. نیروی منفی بشر عبارت است از جسم و بدن آدم که در واقع یک سلسله ابزار خشک بیشتر نیستند و نیروی مثبت بشر، روح و روان انسان می اشد که حاکم مطلق و فرمانروای تام الاختیار بدن است. مادامی که این نیروی مثبت (روح) مندرک در نیروی منفی (بدن) بشر باشد، آنچه را که روح اراده کند، تا آنجا بوسیله اعضا و جوارح انجام می گیرد که درخور قدرت اعضای بدن انسان باشد؛ مثلاً شخص اراده می کند با دست خود، یک هارتل دوپست کیلویی را بردارد. اگر برداشتن این وزنه سنگین، در خور قدرت بازوان او باشد، اراده روح او اجرا شدنی است و اگر از استعداد بدن این شخص خارج باشد، این فرمان روح اجرا نمی شود.

اما اگر انسان، از نظر قدرت روحی به جایی رسید که جسم او مندرک در روحش شد، آنچه را که روح وی اراده کند، اعضای بدنی او انجام خواهند داد. نمونه و شاهد این مطلب را در بعضی افراد عادی مشاهده می کنیم: یک مرتاض هندی که بوسیله ریاضتهای طولانی، توانسته روح خود را نیرو ببخشد و بر جسمش مسلط بگرداند، با یک نگاه کردن به قطار مسافرتی، می تواند آن را میخکوب بر زمین نگه دارد. دید یک چشم عادی و نیروی مغناطیسی آن، نمی تواند از وزش یک نسیم ملایم جلوگیری کند، اما

امیر المؤمنین (ع) ، فاتحانه خدمت پیغمبر (ص) آمد. رسول الله (ص) به مجرد این که چشمش به علی (ع) افتاد، فضای بین دیدگان وی را بوسید و فرمود: «بلغنی نباک. المشکور و صنیعک المذکور قدرضی الله عنک و رضیت انا عنک» (ماجرای قابل ستایش و هنرنمایی بی نظیرت به من رسید. خدا از تو راضی شد و من هم از تو خوشنودم).

کنانه بن ابی الربیع - امیر خیبر - از رسول الله (ص) تقاضا کرد که از کشتار آنها صرفنظر فرماید؛ هر یک از جهودان به اندازه یک بار ، آذوقه و سرمایه برای خود بردارند و به سرزمین شام هجرت نمایند و بقیه دارایی و جواهرات خود را در اختیار مسلمانان بگذارند. رسول الله (ص) با این نظریه موافقت فرمود و ثروت بیکران و هنگفتی در این جنگ نصیب مسلمانان گردید.

فدک

---

وقتی روح بر جسم غلبه کرد و این عضو مندک در روح شد، می تواند با همان قدرت روح، از حرکت یک لکوموتیو با قدرت چند اسب جلوگیری کند.

البته این نمونه کوچکی بود که بیان شد؛ و نمونه بزرگ آن، قدرت روحی پیغمبر (ص) و امام (ع) است. ساختمان روحی پیغمبر (ص) و امام (ع) بر خلاف افراد عادی است؛ روح آنها بر جسمشان غلبه دارد و آنچه اراده کنند، با همان قدرت روانی ، اعضا و جوارح بدنیشان انجام می دهند. قدرت روانی آنها به اندازه ای است که نیروی تصرف در تمام موجودات عالم دارند؛ از همین نیروی روانی آنها، تعبیر به ولایت تکوینی و ولایت مطلقه الهیه می شود. جریان خراب کردن دیوار اول قلعه با اشاره دست بوسيله پیغمبر (ص) که در چند صفحه قبل نقل شد، از همین باب بوده است؛ و امیر المؤمنین (ع) هم، با همین نیرو، درب چند تنی را سر دست بلند، و پس از مدتی ، آن را به فاصله بیست متر به عقب پرتاب فرمود.

شاهد گفتار، روایتی است از امام صادق علیه السلام که : «خود مولا (ع) در نامه ای که به سهل بن حنیف نوشت، مرقوم فرمود: والله ما قلعت باب خیبر و رمیت به خلف ظهري اربعین ذراعاً بقوه جسديه و لاجر که غذائیه لکنی ایدت بقوه ملکوتیه و نفس بنور ربها مضیئه (بخدا، من که در خیبر را از جا کردم و چهل ذراع (بیست متر) به عقب پرتاب کردم، با نیروی بدنی و انرژی غذایی نبود، بلکه من از یک نیروی ملکوتی کمک گرفتم و با قدرت روحی که به نور پروردگارش منور بود، این عمل را انجام دادم)». (بحار، چاپ جدید، ج ۲۱، ص ۲۶، حدیث ۲۵)

قسمت اعظم اقتصاد عربستان، از نظر کشاورزی و سرمایه داری، به دست یهودیانی بود که در اطراف شهر یترب، دو منطقه بزرگ را اشغال کرده بودند: یکی منطقه خیبر و دیگری منطقه فدک. البته امارت خیبر، نیرومندتر از حکومت فدک بود.

دنیای عرب، چشم به جنگ مسلمانان با جهود خیبر دوخته بودند؛ زیرا تا قبل از این جنگ، بزرگترین نقطه ضعفی که دشمنان اسلام برای مسلمین سراغ داشتند، فقر و ناتوانی مادی آنها بود؛ روی این حساب، فکر می کردند سرانجام مسلمانان شکست خواهند خورد؛ زیرا هر اندازه دلاور و متحور باشند، ولی بر اثر عدم دسترسی به وسایل جنگی، شکست بر سرنوشت آنان حاکم خواهد بود.

پس از فتح خیبر، این نقص ظاهری اجتماع اسلامی هم جبران شد و رکن اساسی اقتصاد شبه جزیره العرب و حجاز در دسترس مسلمین قرار گرفت. گنجهای هنگفت را از زیر خاکهای خیبر بیرون کشیدند و کاروان شتران بارکش، با حمل طلا و نقره، از خیبر به طرف مدینه براه افتاد.

همزمان با ورود لشکر به سرزمین خیبر، رسول الله (ص) برای یکسره کرده اراضی جهود نشین عربستان، محیصه بن مسعود را بسوی رؤسای سرزمین فدک فرستاد و به آنها پیغام داد: «یا اسلام بیاورند؛ یا آماده جنگ باشند و یا اینکه جزیه بپردازند».

فدک از نظر جغرافیایی، هفت دهکده بزرگ بوده است که در دامنه کوههای مدینه، از کوه احد در یک فرسنگی مدینه تا سیف البحر (کنار دریا) امتداد داشته است؛ از یک طرف به عریش و

از طرف دیگر به حوه دومه الجندل متصل بوده؛ تمامی این سرزمین، حاصلخیز و از نخلستان خرما تشکیل می شده و در تمام سرزمین حجاز، از نظر کشاورزی اول بوده است.<sup>۱</sup>

محیصه وارد فدک شد. بزرگان و رؤسای فدک، اطراف محیصه را گرفته و علت آمدن او را پرسیدند. محیصه با کمال قدرت اظهار داشت: «پیغمبر (ص) عازم جنگ با شما است. یا اسلام بیاورید؛ یا آماده جنگ باشید و یا زیر بار ذلت جزیه بروید».

جهودان فدک، اولتیماتوم محیصه را به باد استهزاء گرفته و گفتند: «اگر محمد راست می گوید، قهرمانان خیبر را مسلمان کند و یا بکشد؛ بعد به سراغ ما بیاید». محیصه گفت: «هم اکنون خدمت پیغمبر (ص) بر می گردم و پاسخ شما را به عرض رسول الله (ص) می رسانم».

بزرگان و پیرمردان از مراجعت محیصه مانع شده و گفتند: «چند روزی صبر کن تا ما بعد از مشورت، تصمیم نهایی خود را اظهار کنیم». از آن طرف، جاسوسی را به طرف خیبر فرستادند که از نتیجه جنگ خبر بیاورد. جاسوس با سرعت هرچه تمامتر برگشت و جریان کشته شدن مرحب و شجاعان جهود و پیروزی مسلمین را به جهودان فدک گزارش داد.

وحشت شدیدی اهالی فدک را فرا گرفت؛ نسبت به جسارت‌های گذشته خود، از محیصه عذرخواهی کردند و از او خواهش نمودند گفتار ناهنجار و بی ادبی آنها را به عرض پیغمبر (ص) نرساند؛ در مقابل، هرچه بخواهد، به او بدهند.

---

<sup>۱</sup> - معجم البلدان، ج ۶، ص ۳۴۳.



محیصه ضمن پذیرش پوزش آنان، اظهار داشت که: «نمی توانم آنچه را که دیده و یا شنیده ام، از پیغمبر (ص) مخفی کنم. اگر من از او مخفی نمایم، خدای او به وی خبر خواهد داد».

سرانجام یهودیان فدک، پیرمرد محاسن سفیدی بنام نوین بن یوشع را - که از مشایخ آنها بود - با عده ای از محترمین، همراه محیصه خدمت پیغمبر (ص) در خیبر فرستادند؛ از آن طرف هم، تمام دربهای قلعه را محکم بسته و کلیدهای آنها را به دست یکی از افراد خود - که مورد اطمینان بود - سپردند. تمام دلاوران و جوانان مسلح آماده به جنگ هم، در خارج قلعه ها صف بستند که اگر گفتگوی بزرگان آنها با پیغمبر (ص) بی نتیجه ماند، تا آنجا که می توانند، از خود دفاع کنند.

فرستادگان جهود فدک، خدمت رسول الله (ص) آمدند. پیغمبر (ص) به آنها فرمود: «مشاهده کنید چگونه خیبر را فتح کردم؛ اگر شما اسلام نیاورید و من بناچار بر شما بتازم، می دانید چه خواهم کرد؟»

فدکیان عرض کردند: «گشایش قلعه های ما و شکست سپاهیانمان، کار آسانی نیست. هم اکنون که ما آمدیم، دربهای قلعه ها محکم بسته شده و مردان دلاور، آماده به جنگ ایستاده اند. ما از جنگ نمی ترسیم اما اگر خونی ریخته نشود و کشتاری انجام نگیرد، بهتر است».

پیغمبر (ص) فرمود: «شما درهای حصارها را محکم بسته و قفل زده اید؛ اما فکر نمی کنید کلیدهای آنها نزد من است؟» رسول الله (ص) فرمود کلیدها را آوردند.

وقتی چشم جهودان به کلیدهای درهای قلعه ها افتاد، سخت در شگفت شدند؛ با خود گفتند: «یقیناً خازن و نگهبان این کلیدها خیانت کرده و مخفیانه آنها را نزد رسول الله (ص) فرستاده».

یکی از آنها با سرعت هرچه تمامتر، رفت و صندوقدار کلیدها را احضار کرد. از او بازخواست کردند . کلیددار اظهار داشت: «من کلیدها را در صندوقی گذاردم و چون این مرد را ساحر زبردستی می پنداشتم، برای حفظ آنها به تورات توسل جستیم و چند آیه تورات بر آنها خواندم» . صندوق در بسته مهر شده را هم با خود آورده بود.

یهودیان از رسول الله (ص) راز این مطلب را سؤال کردند: «چه کسی اینها را خدمت شما آورد؟»

پیغمبر (ص) فرمود: همان کس که الواح را برای موسی آورد (جبرئیل).

این مطلب موجود شد که چند نفری از آنان مسلمان شدند و بقیه با پیغمبر (ص) قراردادی امضا کردند که بر طبق آن، تمام باغستانهای این هفت دهکده ملک پیغمبر (ص) باشد و رسول الله (ص) از جنگ با آنها صرفنظر فرماید. در پایان این قرارداد، فرمان الهی نازل شد:

وَمَا آفَاءَ اللَّهِ عَلَى رَسُولِهِ مِنْهُمْ فَمَا أَوْجَفْتُمْ عَلَيْهِ مِنْ خَيْلٍ وَلَا رِكَابٍ وَلَكِنَّ اللَّهَ يُسَلِّطُ رَسُولَهُ عَلَى مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ (آنچه از ثروت و دارایی کفار را خدا مخصوص پیغمبر

(ص) قرار داده سواران و پیادگان شما - مسلمین - آن را با جنگ بدست نیاورده اند بلکه

خداوند مسلط می‌کند پیامبران خود را بر هر کس بخواهد و خدا بر هر چیزی توانا است)<sup>۱</sup>.

بر طبق این ابلاغ آسمانی، معلوم شد که باغستانهای فدک ملک اختصاصی پیغمبر (ص) است

و سایر مسلمین در آن حقی ندارند؛ سپس در مقام تقسیم و تصرف این ملک اختصاصی،

فرمان دیگری از ناحیه پروردگار نازل گردید:

وَمَا آفَاءَ اللَّهِ عَلَىٰ رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَىٰ فَلِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكِينِ وَابْنِ

السَّبِيلِ كَمَا لَا يَكُونُ دُولَهُ بَيْنَ الْأَغْنِيَاءِ مِنْكُمْ: فِی (ملک اختصاصی) حق خدا و پیغمبر (ص) و

خویشاوندان و مساکین و ایتام و رهگذر از خاندان رسول الله (ص) است تا اینکه این ملک و

مال بین ثروتمندان شما ملت مسلمان دست به دست نگرود<sup>۲</sup>.

پیغمبر (ص) پس از پایان جنگ خیبر و تقسیم غنائم، علی (ع) را برای ثبت قرار داد به فدک

فرستاد و خود با سپاه اسلام به مدینه بازگشت؛ درباره تقسیم فدک، متیر بود چه کند که فرمان

سوم از ناحیه پروردگار فرود آمد:

فَاتِ ذَٰلِ الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ وَالْمِسْكِينِ وَابْنِ السَّبِيلِ ذَٰلِكَ خَيْرٌ لِلَّذِينَ يُرِيدُونَ وَجْهَ اللَّهِ وَأَوْلَىٰكَ هُمْ

الْمُفْلِحُونَ (حقوق خویشان خود را ادا کن و بیچارگان و رهگذران را به حق خودشان برسان.

این عمل برای کسانی که اراده دارند بسوی خدا بروند، بهتر است و هم آنها رستگارانند)<sup>۳</sup>.

<sup>۱</sup> - سوره حشر، آیه ۶.

<sup>۲</sup> - سوره حشر، آیه ۷.

<sup>۳</sup> - سوره حشر، آیه ۳۸.

رسول الله (ص) تأمل فرمود که «مراد خدا از ذی القربی کدامیک از فامیل و بستگان وی هستند؟ و حق آنها چیست؟»

مجدداً جبرئیل شرفیاب گردید و عرض کرد: «خدا می فرماید: اِدْفَعْ فَدَكَاَ اِلَى فَاطِمَةَ فَدَكِ را به فاطمه (س) واگذار کن».

پیغمبر (ص) با کمال خوشوقتی ، فاطمه (س) را طلبید و در حضور بزرگان مسلمین، سند مالکیت فدک را بنام فاطمه (س) نوشت و عموم حضار بعنوان شاهد آن را امضا کردند؛ آنگاه سند را به دست فاطمه (س) سپرد<sup>۱</sup>.

نخلستانهای پهناور فدک در تصرف زهرا (س) درآمد و فاطمه (س) تمام آنها را به چند نفر از سرمایه داران مدینه ، سالی هشتاد هزار دینار طلا، اجاره داد که مال الاجاره را نقداً سر سال بپردازند.

با آن همه غنایم و جواهرات و پولهایی که علی (ع) از خیبر آورد، به ضمیمه این دارائی کلان و هنگفت ، آیا باز هم فاطمه (س) نان جو می خورد و همان چادر دوازده وصله مندرس را می پوشید و شبانگاهان، بر روی تخته پوست گوسفند می خفت؟

آری. این ثروت بیکران نتوانست در زندگی روحانی فاطمه (س) نقشی داشته باشد و تغییری در برنامه خوراک و پوشاک او و یا فرزندانش ایجاد کند. در یک سال، هشتاد هزار دینار طلا، عایدی کمی نبود؛ هر یک دینار طلا، معادل یک مثقال طلا بوده است.

<sup>۱</sup> - ینا بیع الموده شیخ سلیمان حنفی ، باب ۳۹؛ و تفسیر در المنتور امام جلال الدین سیوطی شافعی، ج ۴ ، ص ۱۷۷.

زندگی این خانواده در دنیا نظیر ندارد. در جهان بشریت، خانواده ای نبود نیست که اول هر سال، هشتاد مثقال طلا وارد خانه آنها بشود ولی باز هم غذایی تمام اهل منزل، همان نان جوین خشک و لباسشان هم، همان جامه مندرس وصله دار باشد.

اول صبح، این نقدینه هنگفت وارد خانه فاطمه (س) می شد. اما تا شب، دیگر چیزی باقی نمی ماند طوریکه اگر علی (ع) می خواست به اندازه یک درهم از این پول کلان، برای حسن و حسین نانی تهیه کند، نتوانست. همه این پولها، بین بینوایان و فقرایی که از شهر مدینه و اطراف آن، برای این روز خود را آماده کرده بودند، تقسیم می شد.

پذیرایی مهمانان با غذای آسمانی

هنگامی که علی (ع) از فتح خیبر برگشت، تهیدستان مدینه به استقبال مولا (ع) رفته؛ تمام غنایم و پولهایی را که نصیب آن حضرت شده بود، از آن جناب دریافت کردند و علی (ع) مطابق معمول دست خالی به خانه آمد.

این موضوع برای زن و فرزند او یک مطلب عادی بود طوریکه هیچیک از اهل منزل از امیر المؤمنین (ع) جويا نمی شد که: «این ثروت و جواهراتی را که بچنگ آوردی، چه کردی و چرا برای تأمین زندگی ذخیره نفرمودی؟»

حتی در یک مورد، جامه زربفتی را که در زمان جنگ، جعفر طیار از حبشه برای پیغمبر (ص) سوغات آورده بود و بعد از مراجعت امیر المؤمنین (ع) از میدان کارزار و تقدیر رسول الله (ص) از مجاهده او، این پارچه را بعنوان جایزه به مولا (ع) مرحمت فرمود، ایشان آن را نزد

زرگری بردند تا طلاهای آن را از تار و پود پارچه خارج کند. هزار مثقال طلا در آن جامه بکار برده شده بود. علی (ع) بلافاصله آن هزار مثقال طلا را فروخت و تمام قیمت آن طلاها را بین فقرای مهاجرین و انصار تقسیم کرد و بدون اینکه اندکی از آن را در دست داشته باشد، به خانه مراجعت کرد.

فردای آن روز، خدمت پیغمبر (ص) رسید؛ درحالیکه چند نفر از اصحاب، ملازم بودند. رسول الله (ص) فرمود: «شنیدم دیروز هزار مثقال طلا از پارچه حبشی بدست آورده ای. سزاوار است با این پول زیادی که نصیبت شده، امروز ما چند نفر را مهمان کنی».

علی (ع) مقداری با خود اندیشید که جواب پیغمبر (ص) را چه بگوید؟ نه در خانه، غذایی مانده و نه در جیب او پولی. با تردید عرض کرد: «بسیار خوب؛ بفرمائید».

به مجرد تعارف علی (ع)، پیغمبر (ص) به طرف خانه امیر المؤمنین (ع) براه افتاد. حذیفه می گوید: «رسول الله (ص) وارد خانه علی (ع) شد ولی ما جلوی درب خانه ایستادیم. علی (ع) ما را هم تعارف کرد ما پنج نفر بودیم: من، عمار، سلمان، مقداد و ابوذر. همگی داخل منزل علی (ع) شدیم».

امیر المؤمنین (ع) هم در عین اطمینان به اینکه در خانه چیزی نیست، مطلب را با فاطمه (س) در میان گذارد.

زهرا (س) مقداری به فکر فرو رفت در حالیکه دیدگان خود را به گوشه حیات دوخته بود؛ ناگهان با یک حالت ذوق زدگی فریادی زد که ما همگی صدای او را شنیدیم: یا علی! آن دیگ جوشان وسط حیات چیست؟

علی (ع) و زهرا (س) به طرف دیگ غذا دویدند؛ سر دیگ را برداشتند؛ بوی عطری از آن غذا، تمام فضای منزل و اطاق را فرا گرفت. امیر المؤمنین (ع) دیگ غذا را برداشت؛ آورد و جلوی پیغمبر (ص) گذارد.

همگی ما به تناول غذا مشغول شدیم. غذای لذیذی بود؛ در تمام عمرم، غذایی به آن لذیذی میل نکرده بودم. ما همه سیر شدیم. این غذا نه کم آمد و نه زیاد؛ دقیقاً فقط ما چند نفر را کفایت کرد.

پیغمبر (ص) از جا حرکت فرمود؛ از اطاق خارج شد؛ فاطمه (س) را طلبید و با ایشان شروع به صحبت کرد. ما صدای گفتگوی آنها را می شنیدیم. از زهرا (س) سؤال کرد: این غذای لذیذ از کجا بود؟

فاطمه (س) با کمال مباهات، عرض کرد: هو من عندالله ان الله یرزق من یشاء بغير حساب (این غذا از طرف خدا بود. خدا هر که را بخواهد، بی حساب روزی می دهد).

پیغمبر (ص) داخل اطاق شد و خود را به خاک انداخت و فرمود: الحمدلله الذی لم یمتنی حتی رأیت لاینتی ما رأی زکریا لمريم (خدا را ستایش می کنم که نمردم تا اینکه برای دخترم، آن مقامی را دیدم که زکریا برای مریم دید). «هنگامی که مریم در بیت المقدس مشغول عبادت

بود و زکریای پیغمبر (ع) او را کفالت می کرد، هرگاه زکریا وارد حجره مریم می شد، در

حضور او غذایی مشاهده می کرد. از وی می پرسید: «این غذا از کجاست؟»

مریم جواب می داد: «از طرف خدا».

شخص دوم امروز و شخصیت اول فردا

نبرد خیبر، با فتح و پیروزی پایان پذیرفت و به دنبال آن، سر سخت ترین دشمنان اسلام -

قریش - در ماجرای فتح مکه، منکوب شدند. خدایان چوبی و سنگی، قلع و قمع گردیدند؛

مظاهر شرک و بت پرستی از مرکز شبه جزیره العرب ناپدید گردید و در جهان، قدرت سومی

در مقابل نیروهای امپراتوری روم و ایران ظاهر شد و می رفت که عرب را بر کره خاک،

حکومت و آقایی بخشد؛ اما نه بخاطر اینکه نژاد تازی بر سایر نژادها برتری پیدا کند، بلکه

بدین منظور که در سایه این نیروی توانا، عدل و انسانیت در سرتاسر عالم برقرار گردد تا

همچنانکه توانسته است مردم ضعیف و برده های رنجیده را از زیر چکاک شمشیرهای

گردنکشان عرب و ضربات تازیانه اربابان بیدادگر نجات بخشد، برزگران ستمدیده ایران زمین

را هم، از قید و بند اسارت اشراف، و ملت های محروم را نیز، از استعمار امپراتور استعمارگر

روم برهاند.

دنیای عرب دریافت که اسلام توانست بعنوان مقتدرترین نیروی حکومتی، تمام قبایل و اقوام

تازی را زیر پر بگیرد. قدرتهای بزرگ دنیا، از پیدایش چنین مکتب نیرومندی مرعوب شده

بودند. در این هنگام، آنچه در مغز برخی از مسلمانان جولان داشت و از همه بیشتر، رؤسای



قبایل تازه مسلمان را به فکر انداخته بود، این بود که: شخص دوم امروز مملکت و شخصیت اول فردای اسلام کیست؟

در ظاهر مشاهده می شد که نزدیکترین فرد به پیغمبر (ص)، از نظر پیشبرد اهداف رسول الله (ص) و حفاظت اسرار سیاسی وی، علی بن ابیطالب (ع) است؛ تا آنجا که در جریان فتح مکه، قدم بر شانه رسول الله (ص) گذارده، بر پشت بام کعبه بالا رفت و بتها را شکست.

رؤسای قبایل از این مطلب خیلی نگران بودند: «نکند زمامدار آینده اسلام، علی (ع) باشد؛ همان علی (ع) که قدرتهای مادی آنها را در هم شکسته و عزیزان آنان را از لبه تیز شمشیر خود گذراند».

کم کم این موضوع، سخن روز شد که: «جانشین پیغمبر (ص) که خواهد بود؟» و بدنبال این زمزمه، جلسات سری سه چهار نفری تشکیل شد؛ تا اینکه در یکی از روزها، بریده اسلمی می گوید: «من و برادرم در نخلستان بنی نجار، در خدمت پیغمبر (ص) نشسته بودیم. علی بن ابیطالب (ع) بر ما وارد شد؛ سلام کرد. پیغمبر (ص) جواب سلام را داد و ایشان را در کنار خود نشانید».

سپس عده ای از مسلمین وارد شدند و به پیغمبر (ص)، سلام کردند. رسول الله (ص) پس از جواب سلام، آنان را امر فرمود که به علی بن ابیطالب (ع) بعنوان، امیر المؤمنین (ع) سلام کنند. آن جمعیت در برابر علی (ع) ایستاده و با کمال ادب، عرض کردند: السلام علیک یا امیر المؤمنین.

بدنبال این جمعیت، ابوبکر و عمر با هم وارد شدند و به پیغمبر (ص)، سلام کردند. رسول الله (ص) آنها را امر فرمود که به علی بن ابیطالب (ع) بعنوان امیرالمؤمنین سلام کند. آن دو - در حالیکه تردید داشتند - با بیانی اعتراض آمیز گفتند: امر من الله و رسوله؟ (آیا این فرمان خدا و پیغمبر است؟).

پیغمبر (ص) با سخنی اکید و گفتاری محکم فرمود: بلی؛ این حکم خدایی است.

آن دو نفر که خود را در برابر این فرمان محکوم می دیدند، چاره ای جز تسلیم - ولو موقت و ظاهری - نداشتند. با کمال بی رغبتی، در برابر مولا (ع) ایستاده و عرض کردند: السلام علیک یا امیر المؤمنین (ع).

سپس سعد بن معاذ و طلحه وارد شدند و به پیغمبر (ص) سلام کردند. رسول الله (ص) آنها را نیز مانند دیگران امر فرمود. آن دو هم - درحالیکه از این موضوع تعجب کرده بودند - به عرض رسانیدند: آیا این فرمان خاصی است که از طرف خدا نازل شده؟ پیغمبر (ص) فرمود: آری.

آن دو، دست بر دیده منت نهاده و با کمال ادب عرض کردند: السلام علیک یا امیر المؤمنین. پس از آنها، سلمان فارسی و ابوذر غفاری وارد شدند و بعد از سلام بر پیغمبر (ص)، بر حسب فرمان رسول الله (ص)، با کمال خوشوقتی و ادب، به علی (ع) بعنوان امیر المؤمنین سلام دادند.

بعد از آن ، خزیمه بن ثابت و ابوالهیثم بن تیهان وارد شدند و سپس عمار یاسر و مقداد ظاهر گردیدند. آنها هم، پس از عرض ادب خدمت پیغمبر (ص) - بر حسب فرمان رسول الله (ص) - بدون درنگ، مراسم سلام رسمی امارت مؤمنین را در برابر علی (ع) بجا آوردند.

آخر از همه ، عثمان و ابو عبیده جراح وارد شدند و بعد از اینکه در مقابل تکلیف پیغمبر (ص) قرار گرفتند، با بیانی که از یک نوع خشم درونی آنها حکایت می کرد، سؤال کردند: آیا این هم مانند سایر واجبات اسلامی، جزو فرایض است؟

رسول الله (ص) فرمود: آری. آنها هم بناچار، امثال نمودند.

آن روز جمعیت زیادی از مسلمانان در نخلستان بنی نجار، خدمت پیغمبر (ص) آمدند و بر حسب فرمان آن حضرت، بعضی با کمال رغبت و خوشوقتی و بعضی هم توأم با نگرانی، مراسم رسمی سلام خاص امارت مؤمنین را در برابر علی (ع) اجرا نمودند.<sup>۱</sup>

پیغمبر (ص) رو به جمعیت کرد و فرمود:

ای مردم ! گوش کنید . من به یکایک شما فرمان دادم که به علی بعنوان امیر المؤمنین (ع) سلام دهید. بعضی با کمال تردید پرسیدند: آیا این مطلب از طرف خدا است؟ برای من شایسته نیست که مطلبی را از پیش خود، به شما پیشنهاد کنم، آنچه فرمان می‌دهم، وحی پروردگار من است. سوگند بخدایی که جان من در

---

<sup>۱</sup> - این جریان را ابن حنویه حنفی در کتاب بحرالمناقب، ص ۷۸ از جناب ابوذر روایت می‌کند.

قبضه قدرت اوست، اگر هر یک از شما از فرمان من تخلف می ورزید و امر مرا

امثال نمی کرد، کافر می شد.

بریده می گوید: «مجلس پایان رسید و جمعیت پراکنده شدند. من هم از خدمت پیغمبر (ص)

خارج شدم. در راه مشاهده کردم که یکی از افراد، با رفیقش صحبت می کرد و عده ای از فتنه

جویان قریش هم، اطراف آنها جمع شده بودند.

وی می گفت: دیدی محمد (ص) چگونه پسر عمویش را بر دوش ما سوار کرد؟ بخدا اگر

قدرت می داشت، او را پیغمبر بعد از خود معرفی می کرد.

رفیقش گفت: فعلاً تو ساکت باش. اگر ما زنده ماندیم و محمد از بین رفت، اینگونه سخنانش،

در زیر گامهایمان قرار خواهد گرفت».

این جریان موجب شد که در پشت پرده، نقشه های سری و شومی طرح گردد. پیغمبر (ص)

گاهی در بین کلمات و گفتارش، به این نقشه های اهریمنی اشاره می فرمود؛ تا اینکه در انتهای

سال دهم هجرت، برنامه مسافرت حجه الوداع پیش آمد.

فرمان الهی نازل شد که: «باید رسول الله (ص) به اتفاق عموم مسلمانان به مسافرت حج برود و

مناسک را بطور کامل در مقابل همه مسلمین انجام دهد و به آنها بیاموزد». عده ای از طرف

پیغمبر (ص) مأمور شدند که مسلمانان را برای ادای مناسک دعوت کنند.

مأمورین رسول الله (ص)، در میان قبایل و طوایف مختلف اعلام حج نمودند. هر یک از مسلمانان که در خود استطاعت مسافرت به مکه را می دید، براه افتاد. جمعیت از اطراف جزیره العرب، پیاده و سواره به طرف مکه سرازیر شدند. شهر مدینه یکباره خالی شد و عموم مسلمانان - از زن و مرد - در رکاب پیغمبر (ص) به طرف مکه براه افتادند.

در این سفر، تمام زنان و بستگاه پیغمبر (ص) هم ملازم رکاب بودند. زهرا (س) در ملازمت پدر و به همراهی شوهر، برای ادای این فریضه مقدسه براه افتاد.

رسول الله (ص) از پنج فرسنگی مدینه - «مسجد شجره» - محرم شد و لبیک گویان به طرف مکه براه افتاد، تا اینکه وارد شهر مکه شد و اعمال عمره تمتع - از طواف و سعی و تقصیر - را بجا آورد. عموم جمعیت مسلمان هم، قدم به قدم در خدمت رسول الله (ص) این اعمال را بجا آوردند.

روز دوم توقف پیغمبر (ص) در شهر مکه، آیات اول سوره عنکبوت بر رسول الله (ص) نازل شد:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْمَ أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ؛ وَ لَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَلَيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ؛ أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ أَنْ يَسْبِقُونَا سَاعَ مَا يَحْكُمُونَ. (آیا مردم پنداشتند به مجرد اینکه گفتند ایمان آوردیم، رها می شوند و مورد آزمایش

قرار نمی گیرند؛ در حالیکه ما افراد پیشین را آزمودیم تا خدا افراد راستگو و اشخاص دروغگو را بداند. آیا افراد بد کاره گمان می کنند که بر ما سبقت می گیرند؟ چه بد حکم کرده اند).

پیغمبر (ص) از جبرئیل پرسید: «مراد از این آزمایش که افراد راستگو و دروغگو سنجیده می شوند، چیست؟»

جبرئیل عرض کرد: «یا محمد! خدا به تو سلام رسانده و فرمود: «من هیچ پیغمبری را نفرستادم مگر اینکه به او فرمان دادم که در هنگام فرا رسیدن مرگش، برای خود جانشینی تعیین کند تا تعالیم و احکام او را زنده نگه دارد. کسانی که بعنوان فرمانبرداری خدا و رسول، در تحت حکومت جانشینان پیغمبران قرار گرفتند، آنها راستگویان و کسانی که در برابر جانشینان پیغمبران سرکشی نمودند، دروغگویانند. یا رسول الله! هم اکنون هنگام مرگت فرا رسیده و خدا به تو فرمان می دهد که بعد از خود، علی بن ابیطالب (ع) را بعنوان رهبر و زمامدار اسلام و مسلمین نصب فرمایی و ودایع و اسرار پیامبری را به او بسپاری و در مورد خلافت او، از مسلمانان پیمان بگیری. هرکس از این عهد تخلف بورزد، در اظهار مسلمانیش دروغگو خواهد بود؛ و بزودی این آزمایش که در این آیات، وعده داده شده است، بدینوسیله اجرا می شود».

بلافاصله پس از پایان وحی، پیغمبر (ص) علی (ع) را طلبید. درب حجره را بست و آنچه را جبرئیل بر آن حضرت نازل کرده بود، برای امیر المؤمنین (ع) تعریف کرد و به وی گوشزد فرمود که «مسئولیت رهبری و زمامداری بعد از رسول الله (ص)، بعهده اوست». اسرار نبوت

و ودایع پیامبری را به وی سپرد و علوم و حکمتها را به او آموخت. این مصاحبه اسرار آمیز پیغمبر (ص) و علی (ع) ، یک شبانه روز طول کشید.

این مطلب از نظر عموم بستگان و نزدیکان پیغمبر (ص) شگفت آور بود و همه در مقام تعقیب جریان برآمدند. عایشه - که از همه کنجکاوتر بود - خدمت پیغمبر (ص) عرض کرد: «یا رسول الله (ص)! خلوت کردن شما با پسر عموی گرامیتان بطول انجامید. ممکن است علت آن را بیان فرمائید؟»

پیغمبر (ص) فرمود: «به تو مربوط نیست. این مطلب از اسرار آسمانی بوده است.»

عایشه با اصرار بیشتری عرضه داشت: «ممکن است این موضوع را به من بفرمائید. شاید در فهمیدن این جریان، مصلحتی برای من باشد و من در این مصلحت بر دیگران سبقت بجویم.»

پیغمبر (ص) فرمود: «این موضوع حائز مصلحت عموم مسلمانان است. هرگاه که من نتیجه این مصاحبه را به عموم مردم اعلام کردم، تو هم خواهی دانست.»

عایشه از تعقیب خود منصرف نشد و اصرارش را ادامه داد: «یا رسول الله! در صورتیکه این مطلب موضوعی است که باید همگان بدانند و مصلحت ملت در آن است، چه مانعی دارد که من زودتر بفهمم و به این وسیله نسبت به سایرین سبقتی داشته باشم؟»

پیغمبر (ص) فرمود: «من این راز را به تو می گویم؛ اما به دو شرط: اول اینکه عهد کنی در خصوص این موضوع، مطیع و فرمانبردار باشی و دوم اینکه این مطلب را با احدی در میان

نگذاری؛ تا من بصورت اعلام عمومی به اطلاع همگان برسانم. و ضمناً بدان که اگر این مطلب را با کسی در میان بگذاری، کافر خواهی شد و برای همیشه مورد نفرت و انزجار من قرار خواهی گرفت».

عایشه با سوگندهای شدید و جدی، این پیمان را با پیغمبر (ص) استوار کرد.

رسول الله (ص) هم، جریان خلافت و جانشینی علی (ع) را بعد از خود - بر حسب فرمان خدا - با وی در میان گذارد. عایشه هم، بی درنگ جریان را به همسر دیگر رسول الله (ص) - حفصه - نقل کرد؛ او هم، بلافاصله مطلب را به پدرش - عمر بن خطاب - رسانید. این قضیه در مورد کوتاهی، بین عده ای از مسلمین منتشر شد.

افرادی که در سر هوای حکومت داشتند و همواره برای تصاحب جانشینی پیغمبر (ص) خوابهای طلایی می دیدند، اشخاصی را که نسبت به علی (ع) کینه داشتند، از اطراف جمع نموده و با خود همدست ساختند. نیمه شب همگی در گوشه ای از مسجد الحرام اجتماع نمودند و درباره این مطلب، به مذاکره پرداختند.

ابتدا یکی از آنها اظهار داشت: «محمد (ص) اراده کرده زمامداری اسلام را - همانند امپراتوری ایران و روم - در خاندانش موروثی سازد. بدانید که اگر رهبری مملکت بعد از پیغمبر (ص)، به علی (ع) تفویض گردد، هیچکدام از شما روز خوشی نخواهید داشت و در پستهای مملکتی، سهم و بهره ای نخواهید برد؛ هم اکنون که زود است، برای این مطلب چاره ای بیندیشید».



جمعیت در حالیکه دل‌هایشان از کینه و بغض علی مملو، رگهای گردن‌ها متورم، صورت‌ها سیاه و چشمان از حدقه درآمده بود، هر کدام پیشنهادی می‌کردند؛ تا اینکه سرانجام همگی تصمیم گرفتند که قبل از اجرای این برنامه و نصب علی (ع) به مقام خلافت و جانشینی، باید پیغمبر (ص) را کشت و بهترین شکل کشتار رسول الله (ص) این است که در هنگام مراجعت، وقتی به گردنه هرشی رسیدند، بر لب پرتگاه خطرناک آن، شتر پیغمبر (ص) را بر مانند تا اینکه رسول الله (ص) به داخل دره پرتاب شود و به این وسیله نابود گردد.

جلسه آن شب با این تصمیم پایان پذیرفت و چهارده نفر در اجرای این برنامه، با هم پیمان بسته و سوگند یاد نمودند. از آن طرف، پیغمبر (ص) با سابقه ای که از وضع روحی عده ای داشت، خواست در یک موقعیت مناسب، جریان ولایتعهدی علی بن ابیطالب (ع) را اجرا فرماید.

پیغمبر (ص) به منی آمد. آنجا دوباره جبرئیل نازل شد و در مورد انتصاب علی (ع)، از جانب خدا فرمان آورد. پیغمبر (ص) درصدد بود که این موضوع را بنحو جالبی در یک موقعیت حساس اظهار کند که بهیچوجه قابل انکار نباشد؛ تا اینکه برنامه حج پایان پذیرفت و رسول الله (ص) به قصد مراجعت به مدینه، از شهرستان مکه خارج شد. جمعیت مسلمین و حتی ساکنان مکه هم، همراه پیغمبر (ص) از شهر خارج شدند. آنها تصمیم داشتند رسول الله (ص) را تا جحفه الوداع بدرقه کنند.

از آن طرف، منافقین و دشمنان در صدد اجرای نقشه شوم خود بودند. قبلاً دبه چوبی مخصوصی را از ریگ بیابان پر نموده و همراه داشتند. کاروان پیغمبر (ص)، نزدیک غروب آفتاب، از شهرستان مکه، باشکوه هرچه تمامتر خارج شد. دامنه تپه ها و صخره های اطراف شهر، از جمعیت سیاه می زد. ناقه صهبا با وقار فوق العاده ای بر روی ریگها روان شد و تمامی جمعیت، اطراف پیغمبر (ص)، حلقه وار به راه خود ادامه می دادند.

کم کم هوا تاریک شد و در سیاهی شب، اشباح نامعلومی از جمعیت جدا گردیده، از چپ و راست، از روی صخره ها بالا رفتند و لابلای قله ها و دره ها پراکنده شدند. آنجا کسی نمی توانست بشناسد اینان کیانند و به کجا می روند. جمعیت چهارده نفری، هرچه زودتر خود را بر فراز قله هرشی رسانیدند و در پشت صخره ای - بطوری که از دور نمایان نباشند - سنگ گرفتند.

از آن طرف، رسول الله (ص) به همراهی یکصد و بیست هزار نفر زن و مرد، دره های پر پیچ و خم اطراف مکه را طی فرموده و به کنار گردنه هرشی رسیدند. اول گردنه، ناقه را نگه داشت. دو نفر از سربازان قهرمان و فداکار خود - حذیفه بن الیمان و عمار یاسر - را طلبید. به حذیفه دستور داد مهار ناقه را بگیرد و به عمار فرمود که پیشاپیش ناقه مراقبت کند. مقداری از گردنه را رسول الله (ص) پیمود. بر لب خطرناکترین پرتگاههای آن، ناگهان از بالای کوه، دبه چوبین پر ریگ با صدای مهیبی از فراز صخره ها پایین غلتید و میان دست و پای ناقه صهبا قرار گرفت. چون حذیفه مهار ناقه را محکم گرفته بود، ناقه ثابت ایستاد و کوچکترین تکانی نخورد.

مسلمانان همه متوحش شده، اطراف پیغمبر (ص) را گرفتند تا ببینند چه اتفاقی افتاده. جمعیت چهارده نفری هم، با اطمینان به اینکه رسول الله (ص) به عمق دره پرتاب شده و قطعه قطعه گردیده است، از پشت صخره ای که سنگر گرفته بودند، خارج شدند. مردم سؤال می کردند: «چه بود؟ چه شد؟» و پیغمبر (ص) به کسی جواب نمی داد و با کمال آرامش، به راه خود ادامه داد.

حزب چهارده نفری متوجه شدند نقشه آنها عملی نشده. بر فراز قله، متحیر ایستادند که چه کنند؟ بلافاصله تصمیم دیگری را جزم کردند: هنگامی که ناقه صهبا از پیچ آخر در انتهای گردنه، پیچید اشباح ناشناس جلوی ناقه دویدند که ناقه را رم دهند و از بالای گردنه، آن را با سوراخ پرتاب نمایند.

دو سرباز اسکورت رسول الله (ص) که متوجه توطئه کودتا شده بودند، با شمشیرها به افراد ناشناس حمله کردند. همه آنها پا به فرار گذارده، به طرف بالای قله فرار کردند.

حذیفه با کمال تعجب از پیغمبر (ص) پرسید: «یا رسول الله! اینها چه کسانی بودند؟ در این نواحی، کسی از مشرکین باقی نمانده».

پیغمبر (ص) با تبسم فرمود: «خیر؛ از نزدیکان هستند».

حذیفه با شگفتی سؤال کرد: «یعنی از مسلمین هستند؟ مسلمان و کشتن پیغمبر؟ کی؟»

پیغمبر (ص) فرمود: «حذیفه! اگر من اسامی آنها را ببرم، شاید باور نکنی. بهتر این است که با دقت از فراز قله نظر بیندازی تا کاملاً آنها را بشناسی».

حذیفه چشمانش را به اشباح سیاهی که بر فراز قله جمع شده بودند، دوخت. هرچه نگاه کرد، کسی را نشناخت. در این هنگام، از ابرهایی که جلوی مهتاب را گرفته بودند، برقهایی پیاپی صورت گرفت و در شعاع این برقها، حذیفه تمام آن جمعیت را شناخت.

عمار یاسر گفت: «حذیفه! من کسی را ندیدم؛ تو دیدی؟»

حذیفه: «آری».

عمار: «چه کسانی بودند؟»

حذیفه: نه نفر از قریش و پنج نفر از غیر قریش».

عمار: «ممکن است اسامی آنها را بیان کنی؟»

حذیفه: «البته با اجازه رسول الله (ص)».

پیغمبر (ص) هم، با سکوت اسرار آمیز بعنوان اظهار موافقت، سری تکان داد.

حذیفه هم، افراد را به عمار معرفی کرد.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - اسامی این افراد در کتاب بحار الانوار، چاپ کمپانی، جلد هشتم، در متن حدیث تصریح شده است.

خلاصه، کاروان رسول الله (ص) از آن طرف قله هرشی به زیر آمد. فجر طلوع کرده بود، پیغمبر (ص) به بلال دستور داد که اذان بگوید. خودش هم، وضو گرفت و منتظر بود که تمام همراهان جمع شوند.

حذیفه و عمار به عقب برگشتند و در گوشه ای از دره کمین کردند؛ دیدند تمام آن جمعیت، یکی یکی و بطور متفرق از اطراف کوه به زیر آمده و وارد جمعیت شدند؛ وضو گرفتند و پشت سر پیغمبر (ص) به نماز ایستادند.

رسول الله (ص) از نماز فارغ شد؛ ملاحظه فرمود ابوبکر، عمر و ابو عبیده جراح سه نفره در صف جماعت با هم، در گوشه صحبت می کنند. پیغمبر (ص) - بعنوان یک فرمان اکید - اعلام فرمود: «بعد از این، مسلمانان هیچگاه حق ندارند دو سه نفری با هم در گوشه صحبت کنند».

رسول الله (ص) به اتفاق جمعیت، در آن مکان به استراحت پرداختند. در این بین، سالم مولسی حذیفه مشاهده کرد ابوبکر، عمر و ابو عبیده جراح در گوشه بیابان با هم نجوا می کنند. جلو رفت و با عتاب شدید به آنها گفت: «مگر نجوا و در گوشه صحبت کردن از طرف رسول الله (ص) اکیداً ممنوع نشده؟ شما چرا با هم نجوا می کنید؟ مطالب اسرار آمیز خود را به من بگوئید و گرنه به پیغمبر (ص) اطلاع می دهم».

آنها سراسیمه شدند؛ گفتند: «سالم! ما حاضریم موضوع سری خود را با تو بگوئیم ولی به یک شرط؛ و آن اینکه سوگند یاد کنی که آن را به پیغمبر (ص) نگوئی. اگر خواستی در این قضیه با ما همدست شو و گرنه آن را از سایرین پنهان کن».

سالم سوگند یاد کرد.

ابوبکر گفت: «ای سالم! ما چند نفریم که با هم پیمان بستیم نگذاریم مقام حکومت و زمامداری مملکت را بعد از پیغمبر (ص)، علی (ع) حیازت کند».

سالم هم که در بغض و کینه نسبت به امیر المؤمنین (ع) نظیری نداشت، با شنیدن این کلام، خوشوقت شد و گفت: «سوگند بخدا! آفتاب بر خاندان و فامیلی نتابیده که در نزد من منفورتر از بنی هاشم باشد و در میان این قبیله، از همه بیشتر بر علی (ع) خشمگینم. من با شما در این اقدام بزرگ، پیمان می بندم و از هیچ نوع فعالیتی در این باره، کوتاهی نخواهم کرد».

پیغمبر (ص) آماده حرکت شد. این چند نفر، زودتر از همه، اطراف رکاب رسول الله (ص) جمع شدند. پیغمبر (ص) نگاه اسرارآمیزی به قیافه یکایک این جمعیت دوخت و با بیانی توأم با خشم فرمود: «چه رمزی امروز بین شما رد و بدل شد؟ با هم چه گفتید؟ چه پیمان شومی با هم بستید؟ اَنْتُمْ اَعْلَمُ امِ اللّٰهُ وَ مَنْ اَظْلَمُ مِمَّنْ كُنْتُمْ شَهَادَةٌ عِنْدَهُ مِنَ اللّٰهِ وَ مَا اللّٰهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ (آیا شما داناترید یا خدا؟ چه ستمگر است کسی که نزد پیغمبر (ص) کتمان می کند مطلبی را که خدا شاهد است! خدا از آنچه بجا می آورید، غفلت ندارد)».

<sup>۱</sup> - سوره بقره، آیه ۱۴۰.

این کلمات غضب آلود رسول الله (ص) به پایان رسید و این افراد هم، از شدت ترس، همچون مجسمه های بی روح بر زمین میخکوب شده بودند.

خلاصه، پیغمبر (ص) به راه خود ادامه داد تا اینکه صبحگاهان هیجدهم ذیحجه، رسول الله (ص) از کراع الغمیم حرکت کرد. مقداری راه آمد؛ به صحرای غدیر خم رسید. از آنجا تا جحفه، سه میل راه بود. در جحفه، هنگامی که جمعیت پراکنده می شدند، اهالی مکه بر می گشتند، مسلمانان صحرائشین به قبایل خود می رفتند و اهالی مدینه، رهسپار مدینه می شدند، جبرئیل نازل شد و این آیه را آورد: **يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ** (ای پیغمبر! آنچه بر تو نازل شده، ابلاغ فرما؛ و اگر این مأموریت را انجام ندهی، مأموریت پیامبریت را کاملاً اجرا نفرموده ای. خداوند تو را از شر مردم حفظ می کند).<sup>۱</sup>

در این هنگام، پیشتازان قافله به جحفه رسیده بودند. ناگهان حضرت دستور داد جمعیت جلو رفته، به عقب برگردند. مقداری تأمل فرمود تا عقب مانده ها رسیدند. منادی اعلام کرد: **الصلوة جامعه**.

مردم در سمت راست جاده جنب مسجد غدیر قرار گرفتند. زنها از مردها جدا شدند. بعضی در وسط آفتاب و عده ای در زیر بوته های مگیلان نشستند. حضرت دستور داد چند قطعه سنگ بزرگ را روی هم گذاردند و از جهاز شتران برفراز آن سنگها، منبری ترتیب دادند.

---

<sup>۱</sup> - سوره مائده آیه ۶۷.

پیغمبر (ص) بر فراز منبر بر آمد طوریکه بر تمام جمعیت مسلط شد. همه، آن حضرت را می دیدند. جمعیت با شگفتی، متوجه آن جناب شده بودند. رسول الله (ص) با بیانی شیوه به خطبه سرایی پرداخت. پس از ستایش خدا و بیان نکاتی درباره توحید و خداشناسی، فرمود<sup>۱</sup>:

مردم هم اکنون این آیه در این سرزمین بر من فرود آمد: «بنام خداوند بخشنده مهربان . ای پیامبر! آنچه بر تو نازل شده، از جانب پروردگارت به مردم ابلاغ کن؛ و اگر این ابلاغ را انجام ندهی، تبلیغ رسالت نفرموده ای. خداوند تو را از شر مردم حفظ می کند».

ای مردم! من در ابلاغ آنچه نازل شده، کوتاهی نکرده ام و علت اینکه خداوند چنین می فرماید، این است که پیک وحی جبرئیل سه مرتبه بر من فرود آمد و پس از ابلاغ سلام از جانب پروردگارم - که او خود، نفس سلامتی و سلم است - فرمان داد تا

---

<sup>۱</sup> - متن خطبه: فاوحی الی بسم الله الرحمن الرحیم « یا اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما أُنزِلَ إِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ وَ إِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ وَ اللَّهُ یَعْصِمُکَ مِنَ النَّاسِ » معاشر الناس ما قصرت فی تبلیغ ما انزلہ الی و انا مبین لکم ، سبب هذه الایه ان جبرئیل هبط الی مراراً ثلاث ، یأمرنی عن السلام ربی و هو السلام ان اقوم فی هذا المشهد و اعلم کل ابیض و اسود ان علی بن ابی طالب اخی و وصیی و خلیفتی و الامام من بعدی الذی محلہ منی محل ہارون من موسی الا انه لا نبی بعدی و هو ولیکم بعد الله و رسوله، قد انزل الله تبارک و تعالی علی بذلک آیه من کتابه « اِنَّمَا وَلِیُّکُمْ اللَّهُ وَ رِسالُہُ وَ الَّذِینَ آمَنُوا الَّذِینَ یُحِیْمُونَ الصَّلٰوةَ وَ یُؤْتُونَ الزَّکٰوةَ وَ هُمْ راکِعُونَ » و علی بن ابی طالب اقام الصلوہ و آتی الزکوة و هو راکع یرید الله عزوجل و کثره المنافقین و ادغال الاثمین و ختل المستهزئین بالاسلام الذین وصفهم الله فی کتابه بانهم یقولون بالسننہم مالیس فی قلوبہم و یحسبونہ ہیناً و هو عندالله عظیم، و کثره آذامہم فی غیرہ مرہ حتی سمونی اذناً و زعموا انی کذلک لکثرہ ملازمتہ ایای و اقبالی علیہ حتی انزل الله عزوجل فی ذلک « وَ مِنْهُمْ الَّذِینَ یُؤذُونَ النَّبِیَّ وَ یَقُولُونَ هُوَ اُذُنٌ قُلٌّ اُذُنٌ عَلَی الَّذِینَ یَزْعُمُونَ اِنَّهُ اُذُنٌ خَیْرٌ لَّکُمْ » و لوشئت ان اسمی القائلین بذلک اسمائہم لسمیت و ان اومی الیہم باعیانہم لاومأت و ان ادل علیہم لدلت، ولكنی والله فی امورہم قد تکرمت و کل ذلک لم یرضی الله منی الا ان ابلیغ ما انزل الله الی، ثم تلا: « یا اَیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ ما أُنزِلَ إِلَیْکَ مِنْ رَبِّکَ فی عَلی وَ إِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسالَتَهُ وَ اللَّهُ یَعْصِمُکَ مِنَ النَّاسِ » فاعلموا معاشر الناس ان الله قد نصبہ لکم ولیاً و اماماً مفترضہ طاعته علی المهاجرین و الانصار و علی التابعین باحسان و علی البادی و الحاضر و علی الاعجمی و العربی و الحر و المملوک و الصغیر و الکبیر و علی الابیض و الاسود و علی کل موحد ماض حکمہ، جایز قوله، نافذ امرہ، ملعون من خالفہ، مرحوم من تبعہ، و من صدقہ فقد غفرالله له و لمن سمع منہ و اطاع له، معاشر الناس انه آخر مقام اقومہ فی هذا المشهد فاسمعوا و اطيعوا و اتقادوا امر ربکم.



در این مجمع عمومی مسلمین بپا خیزم و به عموم ملت مسلمان سفید پوست و سیاه پوست اعلام کنم که علی پسر ابیطالب برادر من و وصی من و جانشین من و پیشوای ملت بعد از من است. او نسبت به من، مانند هارون نسبت به موسی است؛ با این تفاوت که بعد از موسی، پیامبری آمد و بعد از من، پیامبری برانگیخته نمی‌شود. او - علی (ع) - بعد از خدا و پیغمبر (ص) صاحب اختیار شما است و در این مورد خداوند بر من آیه ای فرو فرستاده: «صاحب اختیار شما، خدا و پیغمبر است و آن کسانی هستند که ایمان آورده اند؛ نماز را بر پا می‌دارند و در حال رکوع، به بینوایان دستگیری می‌کنند»<sup>۱</sup>. علی بن ابیطالب تنها کسی است که نماز را بپا داشته و در حال رکوع، بیچارگان را اعانت فرموده است؛ و در هر حال، جز خدا مقصد دیگری ندارد.

از جبرئیل خواستم که از خدا بخواهد مرا از اقدام در این موضوع معاف بدارد؛ زیرا می‌دانستم افراد با ایمان خیلی کم هستند و مردم دور و منافق بسیار؛ کاملاً به دغل بازی جنایتکاران آگاهی داشتم و متوجه بودم که چگونه به اسلام، با دیده استهزاء می‌نگرند؛ همان کسانی که خداوند، آنها را در قرآن توصیف فرموده: «آنها با زبانشان چیزی می‌گویند که در دلهایشان وجود ندارد و این را برای خود، گناهی ناچیز می‌پندارند و حال آنکه نکبت این جنایت، بسیار بزرگ است».

---

<sup>۱</sup> - سوره مائده، آیه ۵۵.

من می دانستم اینها چقدر مرا اذیت خواهند کرد؛ تا آن حدی که مرا اذن (گوش) ساده لوح و خوش باور نامگذاری کرده اند و هم اکنون خیال می کنند علت اینکه علی (ع) را به این مقام نصب کرده ام، این است که وی همواره ملازم من است و من هم به او توجه دارم. این مردم کسانی هستند که خدا درباره شان فرموده است: «اشخاصی هستند که به پیغمبر، آزار می رسانند و می گویند او گوش است. بگو گوش بودن پیغمبر بهتر است برای کسانی که چنین پندار غلط دارند».<sup>۱</sup>

اگر می خواستم، در همین محفل اساسی یکایک این منافقین را نام می بردم و بسوی تمامی آنها اشاره می کردم ولی در عین حال، در مورد آنها بزرگواری می کنم؛ زیرا فرمان خدا و خشنودیش فقط به تبلیغ آنچه نازل کرده، بستگی دارد و زاید بر آن از من، چیزی نخواست است؛ سپس این آیه را تلاوت فرمود: «ای پیامبر! به مردم برسان آنچه در مورد علی بر تو نازل شده؛ و اگر ابلاغ نکنی، در تبلیغ پیامبری خود کوتاهی ورزیده ای و خداوند تو را از شر مردم حفظ می کند». بدانید ای مردم! خدا علی (ع) را در اجتماع شما، به مقام رهبری نصب فرموده است. فرمانبرداریش بر عموم مسلمانان - از مهاجرین و انصار و آیندگان و حاضری و غایبین، عرب و عجم، آزاد مملوک، کوچک و بزرگ، سفید و سیاه - واجب است، بر هر یکتاچرستی، حکمش ثابت و گفتارش حاکم و فرمانش نافذ است. هرکس با او مخالف بورزد، ملعون است و هر فردی از وی پیروی نماید، مشمول رحمت خدا است. هر شخصی که او را

<sup>۱</sup> - سوره توبه، آیه ۶۱.

تصدیق کند و سخن وی را بشنود و فرمائش را اجرا نماید، مورد آمرزش خداوند قرار می گیرد.

ای ملت اسلام! این آخرین مرحله ای است که من در این کنگره بزرگ ملی با شما سخن می گویم. به گفتارم گوش فرا دهید و فرمانم را اطاعت کنید.

رسول الله (ص) بیش از یک ساعت، گفتار خود را در مورد فضایل و نکات عملی و خدماتی که از علی (ع) نسبت به اسلام سرزده است، بیان فرمود؛ و مقداری هم، درباره اساس حکومت اسلام و شالوده ولایت مطلقه الهیه بیاناتی ایراد فرمود. از اول سخنرانی خود، علی (ع) را هم بالای منبر، یک پله پائین تر نشانیده بود؛ تا رسید به اینجا که فرمود:

بدانید خدا به من فرمان داد و من هم به شما ابلاغ کردم که برای زمین، امیری بجز برادرم وجود ندارد و زمامداری ملت با ایمان بعد از من ، برای احدی غیر از او حلال نیست<sup>۱</sup>.

در این هنگام پیغمبر (ص) دست برد؛ بازوی علی (ع) را گرفت و آن جناب را بلند فرمود طوری که قدمهای مبارکش به زانوی پیغمبر (ص) رسید؛ آنگاه فرمود:

ای مردم! این علی، برادر و وصیم و نگهدارنده دانش من است و از نظر رهبری امت و تفسیر کتاب خدا، جانشین من می باشد. علی مردم را بسوی خدا می خواند و به

---

<sup>۱</sup> - الا و ان الله عز و جل قال و انا قلت عن الله عزوجل الا انه لیس امیر المؤمنین غیر اخی هذا ولا یحل امره المؤمنین بعدی لاحد غیره.

آنچه خداوند خشنود می‌شود، رفتار می‌کند؛ با دشمنان خدا می‌جنگد و فرمان خدا را پیروی می‌کند و از نافرمانی، افراد را باز می‌دارد. خلیفه سول خدا است؛ امیر المؤمنین است؛ امام و پیشوای رهنما است؛ کشنده نا کثین و قاسطین و مارقین است. این گفتارم قابل تبدیل نیست، و این سخن را به امر پروردگارم می‌گویم.

بار خدایا! دوست بدار آن کس که علی را دوست دارد و دشمن بدار هر کس که با او عداوت بورزد. لعنت باد بر کسی که علی (ع) را انکار کند؛ خشم تو بر آن کس باد که حقش را زیرپا گذارد.

بارالها! تو به من وحی کردی که رهبری به علی، ولی تو اختصاص دارد و من هم این موضوع را بیان کردم و علی (ع) را به این مقام نصب نمودم؛ و به همین مطلب، دینت را برای بندگان کامل ساختی و نعمتت را با اعلام رهبری علی (ع)، بر آنها تمام کردی؛ در صورتی که علی (ع) رهبر ملت باشد، راضی شدی که اسلام دین اختصاصی تو باشد و فرمودی «هر کس از آئینی غیر از اسلام پیروی کند؛ از او پذیرفته نیست و در آخرت، از زیانکاران است».

---

<sup>۱</sup> - این جمله بعنوان یک پیشگویی غیبی، اشاره به جنگهای جمل و صفین و نهروان است؛ زیرا ناکث به کسی می‌گویند که بیعت ببندد و سپس بیعت خود را نقض نماید و طلحه و زبیر - عوامل جنگ جمل - چنین کردند. قاسط کسی است که حق را بداند و پا روی حق بگذارد و این خصوصیت را معاویه و یارانش داشتند. مارق به کسی می‌گویند که خود را پیرو حق بداند در حالیکه از حق اعراض نموده و این خصلت خوارج - پدید آورندگان جنگ نهروان - بود.

بار خدایا! تو را گواه می گیرم که حق و واقع را به مردم رساندم.<sup>۱</sup>

علی (ع) بر فراز دست پیغمبر (ص)، همچون روحی ملکوتی که به سفر آسمانی برود، مترقی ترین لحظات زندگانی خود را طی می کرد و خویشتن را موجودی برتر از سماواتیان می دید. پیغمبر (ص) با بیانی شیوا و داغ، گفتار خود را درباره معرفی این شخصیت الهی ادامه می داد؛ جانشینان بعد از علی (ع) و رهبران عالیرتبه آینده اسلام را معرفی می کرد؛ شخصیت مهدی موعود اسلام را با تمام علائم و شرح ظهور و قیامش بیان فرمود.

در ضمن بیانات خود بعنوان پیشگوئیهای غیبی، به جریانات آینده مملکت و انحراف حکومت از مسیر اصلی اشاره می فرمود و گاهی هم مظلومیت فرزندان پاکش را متذکر می شد. مردم هم، مجذوب بیانات رسول الله (ص)، همه سراپا گوش بودند. سخنرانی پیغمبر (ص) تا ظهر آن روز ادامه پیدا کرد؛ تا اینکه در پایان سخنرانی فرمود: «ای مردم! آنکس که در بیعت ولایت و خلافت با علی (ع) سبقت بگیرد، از زمره پیشی گیرندگان در اسلام محسوب می شود و رستگار خواهد شد».

سخنرانی و خطبه پیغمبر (ص) تمام شد. جمعیت شادی کنان از جا جستند و علی (ع) را از روی دست پیغمبر (ص) گرفتند؛ در حالیکه فریاد می زدند: «نعم سمعنا و اطعنا امرالله و امر

---

<sup>۱</sup> - معاشر الناس هدا اخی و وصیی و واعی علمی و خلیفتی علی امتی و علی امتی و علی تفسیر کتاب الله عز و جل و الداعی الیه ، و العامل بما یرضیه، و المحارب لاعدائه و الموالی علی طاعته، الناهی عن معصيته، خلیفه رسول الله ، و امیر المؤمنین و الامام الهادی و قاتل الناکثین و القاسطین و المارقین، قول ما یبدل القول لدی بامر ربی، اقول اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و العن من انکره، و اغضب علی من جحد حقه، اللهم انک انزلت علی ان الامامه لعلی و لیک عند تبیان ذل علیهم و نصبی ایاه بما اکملت لعبادک من دینهم و اتممت علیهم نعمتک و رضیت لهم الاسلام دیناً فقلت و من یتبع غیر الاسلام دیناً فلن یقبل منه و هو فی الاخره من الخاسرین، اللهم انی اشهدک قد بلغت.

رسوله بقلوبنا و الستتنا وایدینا» (شنیدم فرمان خدا و رسول را و آن را بر دلها و زبانها و دستهایمان سپردیم).

جمعیت برای بیعت با علی (ع) هجوم آوردند و روی دست هم بالا می رفتند.<sup>۱</sup>

از همه جلوتر ابوبکر و عمر پیش آمدند و در حالیکه از این جریان ، اظهار خوشوقتی می کردند، دست علی (ع) را گرفته، عرض کردند: «بخ بخ لک یا علی اصیحت مولای و مولا کل مؤمن و مؤمنه» (مبارک باد بر تو ای علی که سرور و مولای ما و عموم اهل ایمان گشتی).

عمر پس از اینکه دست علی (ع) را محم فشرد و این جمله را ادا کرد، خود را به کنار پیغمبر (ص) کشانیده و در حالیکه از این کار پیغمبر (ص) تقدیر می کرد، به عرض رساند: «در آن هنگامی که شما، گرم خطبه سرایی بودید و علی (ع) بر فراز دست شما بود، ناگاه متوجه شدم جوانی زیبا ، کنار من ایستاده و لبانش تکان می خورد. خوب گوش دادم؛ دیدم با کمال تعجب و شگفتی می گوید: عقد رسول الله عقده لایحلها الا المنافق (پیغمبر (ص) پیمانی با مردم بست که آن را نمی گشاید مگر منافق). وقتی متوجه شد من به او نگاه می کنم، به من گفت: یا عمر فاحذران تحله (ای عمر! بپرهیز از اینکه تو این پیمان را در هم بشکنی)».

رسول الله (ص) تبسمی کرده ، فرمود: «آن جوان زیبا، بشر نبود، بلکه فرشته بود. او جبرئیل - پیک وحی - بود که به این صورت وی را مشاهده کردی. او می خواست با گفتارش، عهدی را که من از تو نسبت به ولایت علی (ع) گرفتم، تأیید کند»<sup>۱</sup>.

---

<sup>۱</sup> - خطبه غدیر بطور مشروح با ترجمه روان در کتاب نهج الخطابه که از تألیفات مرحوم پدرم - آیه الله علم الهدی - می باشد، مضبوط است؛ و در آنجا، در حدود هیجده مدرک از کتب عامه، با ذکر شماره صفحه و سطر، برای آن ذکر فرموده است.

پیغمبر (ص) پس از پایان بیعت مردم - که آن روز تا به شام ادامه داشت - به طرف مدینه حرکت کرد. اهالی مکه هم ، از جحفه مراجعت نمودند و صحرانشینان هم، رهسپار قبایل و محل‌های خود شدند. هنگامی که هر یک از آنها وارد دیار خود می شدند، در طلیعه نقل ماجرای حج ، قبل از همه، موضوع ولایتعهدی امیر المؤمنین (ع) را برای دیگران نقل می کردند.

روزی که پیغمبر (ص) وارد مدینه شد، در وهله اول ورود . با اولین مخالف صریح حکومت علی (ع) روبرو شد.

حرث بن نعمان فهری - که یکی از گردنکشان جاهلیت بود و در باطن هم عقیده ای به پیغمبر (ص) نداشت و ظاهراً فقط از ترس جان ایمان آورده بود - با شنیدن جریان نصب امیر المؤمنین (ع) ، رهسپار مدینه شد و غضب آلود وارد شهر گردید. یکسره به مسجد آمد. درب مسجد از ناقه سواری خود پیاده شد؛ آن را مهار کرد و وارد مسجد گردید. در مقابل پیغمبر (ص) ایستاد و با کمال خشونت و اسائه ادب فریاد زد: «یا محمد! ما را فرمان دادی که به یکتایی خدا و پیامبری تو گواهی دهیم؛ اطاعت نمودیم. دستور دادی نماز بخوانیم و زکات مال خود را تأدیه کنیم؛ پذیرفتیم. امر کردی ماه رمضان را روزه بگیریم؛ بجا آوردیم. به اینها اکتفا نکردی تا اینکه بازوی پسر عمویت را گرفتی و او را بر دوشهای ما سوار نمودی و گفتی: من کنت مولاه فعلی مولاه. آیا این مطلب را از پیش خود انجام دادی یا آن هم وحی خدا بوده است؟»

<sup>۱</sup> - ینابیع الموده، تألیف شیخ سلیمان حنفی، ص ۲۴۹.

پیغمبر (ص) در عین اینکه از گستاخی این مرد ناراحت شده بود، فرمود: «بالله الذی لا اله الا هو ان ذلک من الله تعالی» (به آن خدایی که پروردگاری بجز او وجود ندارد، سوگند که این موضوع، فرمان آسمانی خدا بوده است).

حرث بن نعمان با خشم زیاد پشت به پیغمبر (ص) کرده، به طرف در مسجد براه افتاد و در حین رفتن، با خود زمزم می کرد: «خدایا اگر پیامبرت راست می گوید، سنگی بر سر ما فرود آور که روزگار حکومت علی (ع) را نبینیم». از در مسجد خارج شد؛ هنوز به ناقه اش نرسیده بود که غریو و ضجه وی عموم مسجدیان را از مسجد بیرون آورد. همگی مشاهده کردند سنگی از آسمان بر مغز او فرود آمده و او نقش بر خاک جان می کند. او به درک رفت<sup>۱</sup> و در همان ساعت، این آیه نازل شد: سَأَلْ سَائِلٌ بَعْدَآبِ وَآقِعِ (سائلی تقاضا کرد که عذاب بر او واقع شود)<sup>۲</sup>.

پیمانی سیاه در تاریکی شب

حزب چهارده نفره کودتاچیان، فعالیت خود را در مرکز اسلام - مدینه - شروع کردند. در گوشه و کنار، افراد سست عنصر منافق را با ایده شوم خود همراه ساختند تا اعضای حزب آنها، به سی و چهار نفر رسید.

<sup>۱</sup> - نور الابحار شبلنجی شافعی، ص ۷۸؛ فصول المهمه مالکی، ص ۲۶.

<sup>۲</sup> - سوره سائل، آیه ۱.



در شب اول سال - شب اول محرم - تمام اعضای حزب برای اخذ تصمیم نهایی خود در مورد کودتا علیه پیغمبر (ص) و علی (ع)، در منزل یکی از اعضا اجتماع کردند؛ و در مقام طرح نقشه و تقدیم مقدمات برآمدند.

آن شب، اسماء بنت عمیس ناظر تمام مذاکرات و گفتگوها و قراردادها بود؛ و تا قبل از اذان صبح، همه اطلاعات خود را در اختیار رسول الله (ص) گذارد.

نتیجه مذاکرات این شد که: «با تمام قوا، علیه حکومت علی (ع) بعد از پیغمبر (ص) مبارزه شود؛ حتی فرصت یک ساعت زمامداری مملکت را به وی ندهند و با تشکیل یک شورای ساختگی، حکومت در دست یکی از افراد مشخص شده قرار گیرد. بدنبال این تصمیم، پیمان نامه ای بوسیله سعیدبن عاص - که یکی از اعضای حزب بود - نوشته شد و عموم حضار، آن را امضا کردند. مضمون پیمان نامه از این قرار بوده است<sup>۱</sup>:

بسم الله الرحمن الرحيم

این پیمان نامه ای است که در حضور عده ای از یاران محمد (ص) - پیامبر خدا - نوشته شده و همگی به مندرجات آن متعهد شده اند؛ به مناسبت مصلحت اندیشی جهت اسلام و مسلمین؛ تا اینکه آیندگان از مسلمانان هم از آن پیروی نمایند. اما بعد، خداوند به مقتضی متی که بر بندگان نهاده و بخششی که نسبت به آنان دارد، محمد (ص) را بعنوان پیامبر بسوی عموم مردم برانگیخت، تا دینی را که جهت

<sup>۱</sup> - این مضمون، ترجمه متن پیمان نامه است که در کتاب بهار، طبع کمپانی، ج ۸، ص ۲۳ ضبط شده است. طالبین عین متن، به آن کتاب مراجعه فرمایند.

بندگان خود انتخاب فرموده، به آنان برساند. او هم، مأموریت پیامبریش را بطور کامل انجام داد و فرامین الهی را اجرا فرمود؛ ما را وادار کرد که احکام خدایی را بپا داریم، تا آنجا که دین کامل گشت؛ واجبات را تحکیم فرمود و مستحبات را اجرا نمود. خداوند او را به نعمت خود متنعم ساخت ولی او تا لحظه آخر، احدی را جانشین خود معرفی نکرد و اختیار زمامداری مملکت را بعهدہ ملت مسلمان گذارد، تا آنان به هر که اطمینان داشتند، او را برای مقام رهبری انتخاب کنند. بر مسلمانان واجب است که از پیامبر پیروی نمایند؛ زیرا خدا فرموده: «لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِّمَن كَانَ يَرْجُوا اللَّهَ وَالْيَوْمَ الْآخِرَ» (آنکس که امیدوار به خدا و روز جزا است، باید پیرو پیامبر باشد)<sup>۱</sup>.

پیامبر خدا کسی را جانشین خود تعیین نکرد؛ برای اینکه زمامداری مملکت در یک خانواده و فامیل موروثی نشود و بصورت حکومت پلتو کراسی در میان اشراف مملکت دست به دست نگردد. پیامبر خدا جانشین تعیین نکرد؛ برای اینکه آن جانشین نگوید که باید حکومت در فرزندان من تا روز قیامت ثابت باشد. بر عموم مسلمانان واجب است که هرگاه رهبری از بین برود، رجال برجسته و روشنفکر مملکت با هم مشورت کنند و فردی را که برای مقام رهبری از هر جهت شایسته دیدند، انتخاب نمایند. پس این مطلب بر اهل هیچ زمان و هیچ ملتی از ملل مسلمین مخفی نماند که هرگاه فردی مدعی شد که پیامبر خدا، شخصی را با نام و نشان

---

<sup>۱</sup> - سوره احزاب، آیه ۲۱.

مخصوص برای حکومت نصب کرده، او گزاف می گوید؛ و برخلاف آنچه یاران پیامبر دانسته اند، ادعا کرده است و با اجتماع مسلمانان مخالفت نموده و اگر کسی مدعی شد که جانشینی پیامبر خدا موروثی است، محال گویی کرده است زیرا رسول الله (ص) فرمود: «ما جمعیت پیامبران ارث نمی گذاریم و هر چه از ما بماند، باید بعنوان صدقه در منافع عامه مصرف گردد.»

و اگر کسی مدعی شد که مقام خلافت همچون مقام نبوت، از شئون اختصاصی افراد برگزیده خاص است، او دروغ گفته؛ زیرا پیامبر فرمود: «یاران من همچون ستاره هایی هستند که از هر یک پیروی کنید، هدایت خواهید شد.» و اگر کسی ادعا کرد که مقام خلافت مخصوص نزدیکان پیغمبر (ص) است و باید در میان آنان دست به دست بگردد، این هم درست نیست؛ زیرا پیامبر فرمود: «گرامی ترین شما، پرهیزکارترین شما است. عموم مسلمین همچون دست واحدی هستند. هرکس ایمان به کتاب خدا آورد و به سنت پیامبر خدا اقرار نماید، ایمانش مستقیم است، و به سوی خدا باز گشته، و هر کس نسبت به ایمان به کتاب و اقرار به سنت پیامبر کراهت ورزید، او از حق جدا شده؛ او را بکشید.»

پیامبر خدا فرمود: «هرکس بین امت من جدایی انداخت، او را بکشید؛ هرکس باشد؛ زیرا اجتماع و اتحاد امت من، رحمت است و جدایی آنها عذاب. هرگز امت من در یک موضوع گمراهی متفق نخواهند شد. مسلمانان دست واحدند و از ملت اسلام خارج نیستند مگر آنکس که بین آنها جدایی اندازد و با آنان دشمنی ورزد و

موجب پیروزی دشمنان اسلام شود. در آن صورت خون او مباح است و کشتار وی

حلال».

پیمان نامه تکمیل شد و به امضای عموم حضار رسید. آن را به دست ابو عبیده جراح سپردند

و نزدیک اذان صبح، متفرق گردیدند.

رسول الله (ص) پس از اطلاع از جریان بوسیله اسماء بنت عمیس، با ناراحتی به مسجد آمد و

پس از ادای فریضه صبح، در صف جماعت، دیدگان نافذ خود را به صورت یکایک حضار

دوخت تا در این بین ابو عبیده جراح را مشاهده کرد. با زهر خند تلخی که بر لبان رسول الله

(ص) نقش بسته بود، از روی استهزا به ابو عبیده فرمود: «بخ بخ من مثلک و قد اصبحت امین

هذه الامه» (مبارک باد؛ کیست مثل تو که هم اکنون امین این مردم قرار گرفته ای).

در حالیکه از چشمان پیغمبر (ص) غضب می ریخت و از شدت خشم، رنگ صورت نازنینش

برافروخته بود، فرمود: «فَوَيْلٌ لِلَّذِينَ يَكْتُبُونَ الْكِتَابَ بِأَيْدِيهِمْ ثُمَّ يَقُولُونَ هَذَا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ لَيْسَتْ رِوَا

بِهِ ثُمَّ قَلِيلًا فَوَيْلٌ لَهُمْ مِمَّا كَتَبَتْ أَيْدِيهِمْ فَوَيْلٌ لَهُمْ مِمَّا يَكْسِبُونَ (وای بر اشخاصی که این نامه

پلید را با دستهای خود می نویسند و آن را به خدا نسبت می دهند؛ برای اینکه بسبب آن، بهای

اندکی برداشت نمایند؛ وای بر آنان از آنچه دستهایشان نوشته است و وای بر آنان از آنچه

کسب می کنند)»<sup>۱</sup>.

---

<sup>۱</sup> - سوره بقره، آیه ۷۹.

این عده اشخاص از امت اسلام، شبیه کسانی هستند که خدا در قرآن فرموده: *يَسْتَخْفُونَ مِنَ اللَّهِ وَهُوَ مَعَهُمْ إِذْ يُبَيِّنُ مَالًا يَرْضَى مِنَ الْقَوْلِ وَكَانَ اللَّهُ بِمَا يَعْمَلُونَ مُحِيطًا* (از مردم می ترسند و از خدا نمی ترسند در حالیکه خدا با آنان است در آن هنگامی که شب را به روز می آورند در گفتگویی که خدا خشنود نیست و خداوند به آنچه بجا می آورند، احاطه دارد).<sup>۱</sup>

امروز عده ای از این امت شب را، پس از نوشتن صحیفه ای صبح کردند که شبیه پیمان شوم و نکبت باری است که در زمان جاهلیت علیه ما نوشته شد و بر دیوار کعبه نصب گردید. خداوند آنها را عذاب کرده، و با این پیمان پلید، آنان و اشخاص آینده را می آزماید تا ناپاک از پاک و پاکیزه جدا گردد. و اگر نبود که خدا به من فرمان داده از این اشخاص صرف نظر کنم، هم اکنون در حضور عموم ملت مسلمان، آنها را به صف کرده و گردنهایشان را می زدم.

حذیفه بن الیمان می گوید: «تا این جمله از زبان پیغمبر (ص) خارج شد، چنان لرزه بر اندام این افراد افتاد و رنگ از صورتشان پرید که بهیچوجه قدرت خودداری نداشتند و بیشتر حضار آنان را شناختند».<sup>۲</sup>

---

<sup>۱</sup> - سوره نساء، آیه ۱۰۸.

<sup>۲</sup> - جریان صحیفه ملعونه درغالب کتب عامه و اهل سنت نقل شده و برای توجه اهل فضل، عین عبارات کتب عامه را در این پاورقی می نگاریم.

طبقات ابن سعد، ج ۳، ص ۶۱، سطر ۲۰: عن جندب بن عبدالله البجلي قال اتيت المدينة ابتغاء العلم فدخلت مسجد رسول الله (ص) فاذا الناس فيه حلق يتحدثون فجعلت امضى الحلق حتى اتيت حلقه فيها رجل شاحب عليه ثوبان كانما قدم من سفر فسمعته يقول: «هلك اصحاب العقده و رب الكعبه ولا اسى عليهم» احسبه قال مرارا قال فيجلست اليه فتحدثت بماقضى له ثم قام قال فسئلت عنه بعد ما قام قلت من هذا؟ قالو هذا سيدالمسلمين ابي بن كعب. (الحديث المسترشد، ابن جرير طبري، ص ۲۹ - ۲۸، روی مثله).

## فرمان بسیج

یک ماه از جریان صحیفه نگاری گذشت. پیغمبر (ص) یک ارتش چهار هزار نفره بسیج فرمود و تحت فرماندهی اسامه بن زید، آنان را به منظور جنگ با کفار، بسوی اراضی شام روانه فرمود.

هدف پیغمبر (ص) از این اقدام این بود که مدینه از منافقین و کودتاچیان خالی گردد تا هرگاه از سفر جنگ مراجعت کردند، در مقابل عمل انجام شده و زمامداری علی (ع) واقع شوند و فرصتی برای اجرای نقشه غصب خلافت، پیدا نکند. آنان هم - که کاملاً مراقب اوضاع بودند - به رمز این مطلب پی برده، خدمت پیغمبر (ص) رسیده و عرض کردند: «از موقعی که ما در رکاب شما مسافرت نمودیم، مدت زیادی نمی گذرد؛ هنوز امور زندگی خود را کاملاً تأمین نکرده ایم. اجازه بفرمائید چند روزی به تأمین نیازمندیهای خانواده خود بپردازیم و سپس فرمان شما را امتثال کنیم».

رسول الله (ص)، سه روز به آنها مهلت داد و در طی صدور یک اعلامیه آتشین اعلان فرمود: «من تخلف عن جيش اسامه فعليه لعنة الله» (هر سرباز مسلمانی که از لشکر اسامه تخلف بورزد، لعنت خدا بر او باد).

---

شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، ج ۴، ص ۴۵۴: عن ابی جعفر الاسکافی کلاماً لبعض الزیدیه استحسنه و فیه کلمه ابی بن کعب مشهوره منقوله: «ما زالت هذه الامه مکوبه علی وجهها منذ فقدوا انبيهم» و قوله «الاهلك العقده والله ما آسى عليهم و انما آسى علی من يضلون من الناس». و هذا النص فی ص ۴۵۹، س ۷.

مستدرک الصحيحین، ج ۲، ص ۲۲۷ - ۲۲۶، روی مثله: وقال هذا حديث صحيح مشكات المصابيح، ص ۹۹ باسناده روی هذا الحديث عن قيص بن عباد: «ثم استقبل القبلة فقال هلک اهل العقده و رب الكعبه، ثلاثاً ثم قال و الله ما عليهم آسى و لكن آسى علی من اضلوا».

پیغمبر (ص) مکان معینی را در چند فرسنگی مدینه ، بعنوان اردوگاه تعیین فرمود و به اسامه دستور داد در آنجا اردو بزند و منتظر سپاه باشد و هرگاه لشگریان به او ملحق شدند، حرکت کند.

اسامه در مکان معین، پرچم ارتش را برافراشت و منتظر سپاهیان بود. یعنی از افراد به او پیوستند. مهلت سه روزه به پایان رسید، ولی همه سپاهیان در اردوگاه جمع نشده بودند. پیغمبر (ص) دو نفر از ندیمان خود - قیس بن عباد و حباب بن منذر - را به اتفاق جمعیتی از انصار، به اردوگاه نزد اسامه فرستاد و به آنها سفارش کرد لشگر را حرکت دهند.

اسامه - بر حسب فرمان پیغمبر (ص) - حرکت کرد. آن دو نفر برگشتند و خبر حرکت سپاه را به عرض پیغمبر (ص) رسانیدند.

در این هنگام ، رسول الله (ص) در بستر بیماری قرار گرفته بود. از آن طرف، ابوبکر و عمر و ابوعبیده جراح و همدستانشان وقتی حرکت ارتش اسامه را شنیدند، خود را به لشکرگاه رسانیده، به اسامه گفتند: «کجا می روی ؟ مدینه را خالی می گذاری؟ صبر کن ما کار لازمی داریم».

اسامه پرسید: «کال لازم شما چیست؟»

گفتند: «رسول الله (ص) بیمار شده و در آستانه مرگ است . مرگ او ممکن است حادثه ای در مملکت و ملت اسلام پیش آورد که بعداً قادر به رفع آن نباشیم».

اسامه بر اثر تسویلات این جمعیت مجبور شد سپاه را به اردوگاه برگرداند. یک نفر را به مدینه فرستادند تا خبر صحیحی از وضع پیغمبر (ص) برای آنها بیاورد. این فرستاده هم - که یکی از همدستان کودتاچیان بود - یکسره نزد عایشه آمد و از حال پیغمبر (ص) جو یا شد.

عایشه گفت: « حال پیغمبر (ص) وخیم است. به پدرم - ابوبکر - و عمر و یارانش بگو مراقب باشند. من اخبار را مرتباً به آنها می رسانم».

حال پیغمبر (ص) وخیمتر شد. عایشه، صهیب بن سنان را - که یکی از اعضای حزب بود - طلبید و او را نزد پدرش، به اردوگاه فرستاد و پیغام داد: «بیماری پیغمبر (ص) شدید شده؛ شما خود را به شهر برسانید. مراقب باشید شبانه وارد شهر شوید».

ابوبکر و عمر، پس از شنیدن خبر، نزد اسامه آمدند و از او استجازه کردند که جهت امری ضروری باید به شهر بروند. فرمانده از اجازه دادن امتناع ورزید و گفت: «تا نگوئید کارتان چیست، اجازه نمی دهم».

آنها مجبور شدند جریان را با اسامه در میان بگذارند. اسامه گفت: «بسیار خوب؛ بروید و هرچه زودتر مرا هم از حال پیغمبر (ص) باخبر سازید؛ تا تکلیف سپاه معلوم شود». آنها حرکت کرده، شبانه وارد مدینه شدند.

آن شب حال پیغمبر (ص) خیلی بد بود و مرتب از حال می رفت. امیر المؤمنین (ع) با کمک فضل بن عباس، به پرستاری پیغمبر (ص) مشغول بود. نیمه های شب، پیغمبر (ص) چشمانش را باز کرد و فرمود: «امشب مدینه شاهد فتنه بزرگی است».



اطرافیان عرضه داشتند: «چه فتنه ای؟»

فرمود: «عده ای از سپاهیان اسامه، از فرمان من تخلف ورزیدند و به شهر مراجعت کردند. سوگند بخدا؛ من از آنها بیزارم.» و مرتب این جمله را تکرار می فرمود: «و یحکم، نفذوا جیش اسامه» (وای بر شما ملت! آنها از لشکر اسامه تخلف ورزیدند).

صبح شد. از اولین روز بیماری پیغمبر (ص)، برنامه این بود که بلال - مؤذن رسول الله (ص) - در اوقات نماز، اذان می گفت. اگر حال پیغمبر (ص) مساعد بود، به نماز می آمد و گرنه علی (ع) را می فرستاد تا با مردم نماز گزارد. آن روز صبح، بلال اذان گفت. حال پیغمبر (ص) خیلی بد بود. امیر المؤمنین (ع) هم، گرفتار پرستاری رسول الله (ص) بود.

عایشه از این فرصت استفاده کرد. صهیب بن سنان را - که شبانه روز مراقب اوضاع در اطراف خانه پیغمبر (ص) بود - نزد پدرش فرستاد و گفت: «به پدرم بگو به مسجد برو و با مردم نماز بخواند؛ که حال پیغمبر (ص) خیلی بد است و علی (ع) هم، گرفتار رسول الله (ص) است و نمی تواند به مسجد بیاید.»

ابوبکر با دستیارانش وارد مسجد شدند. مردم از ورود این افراد - که در اردوی اسامه به جنگ رفته بودند - تعجب کردند. ابوبکر با قدمهای محکم، به طرف محراب رفت. روی سجاده پیغمبر (ص) ایستاد و اظهار داشت: «چون علی (ع)، گرفتار پرستاری پیغمبر (ص) است، من مأمور شدم که با شما نماز بگذارم.»

اطرافیان او هم، مطلب را تأیید کردند.

مردم به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: «ابوبکر! این چه موضوعی است که ادعا می کنی؟ تو در اردوی اسامه، به جنگ رفته بودی. کی پیغمبر (ص) تو را دید که به تو فرمان بدهد با ما نماز بگزاری؟»

همه راه افتاد. بلال به مردم گفت: «ناراحت نباشید؛ من الان خدمت پیغمبر (ص) می روم و جریان را تحقیق می کنم». آنگاه با عجله به د منزل آمد و در زد صدای کوبه در بلند شد.

رسول الله (ص) به فضل بن عباس فرمود: «برو ببین کیست در می زند؟»

فضل با عجله دم د ب منزل آمد. عایشه که از طرف دیگر با عجله دویده بود و می خواست جریان را لوٹ کند، با آمدن فضل کنار رفت. فضل بن عباس در را باز کرد و چشمش به بلال افتاد: «ها؛ بلال! چیه؟ چه خبر؟»

بلال گفت: «ابوبکر، عمر، ابو عبیده، سالم و جمعی از سپاهیان اسامه، به مسجد آمده و می گویند: پیغمبر (ص) فرمان داده که ابوبکر با مردم نماز بگذارد. خواستم اصل جریان را از خود رسول الله (ص) جویا شوم».

فضل در حالیکه سرش را پایین انداخته و فکر می کرد، گفت: «عجب! پیغمبر در نیمه شب فرمود: امشب مدینه شاهد فتنه بزرگی است. این همان فتنه است که رسول الله (ص) فرمود. بسیار خوب؛ بیا تو».

بلال وارد شد. قدم در حجره گذارد؛ مقابل بستر پیغمبر (ص) ایستاد و سلام کرد.

رسول الله (ص) فرمود: «بلال! چه خبر؟»

بلال جریان را به عرض رسانید. هنوز کلام بلال تمام نشده بود که پیغمبر (ص) به علی (ع) و فضل اشاره کرد و فرمود: «زود مرا بلند کنید و به مسجد ببرید».

فضل و علی (ع) زیر بغل پیغمبر (ص) را گرفته، حضرت را بلند کردند. رسول الله (ص) در حالیکه رمق راه رفتن نداشت، به این دو نفر تکیه کرد، و آنها پیغمبر (ص) را به مسجد رساندند.

در این هنگام ابوبکر به نماز ایستاده بود و یارانش به او اقتدا کرده بودند؛ اما سایر مردم، منتظر بلال بودند که خبر صحیح بیاورد. ناگهان چشم جمعیت به قیافه رسول الله (ص) افتاد. در آن شدت بیماری، قیافه رقت بار پیغمبر (ص) - در حالیکه پارچه ای به سر بسته بودند و با آن رنگ پریده و چشمان بی رمق - موجب تأثر همگان شد.

همراه با ورود پیغمبر (ص)، ضجه شدیدی از مردم، فضای مسجد را فرا گرفت.

پیغمبر (ص) جلو آمد. بازوی ابوبکر را گرفت و او را از محراب خارج کرد و خود در محراب ایستاد. ابوبکر و یارانش، در اطراف صفوف نمازگزاران پراکنده شدند.

پیغمبر (ص) با ناتوانی زیاد، فریضه صبح را بجا آورد؛ سپس سر تا سر مسجد و در بین جمعیت نگاه کرد؛ ابوبکر و همدستانش را نیافت. آنها از مسجد خارج شده بودند. رسول الله (ص) فرمود: «مرا بالای منبر قرار دهید».

با زحمت زیاد، پیغمبر (ص) روی پله اول منبر نشانیدند.

رسول الله (ص) با صدای ضعیفی که از شدت درد و ناراحتی آن جناب حکایت می کرد، خطبه کوچکی ایراد فرمود<sup>۱</sup>:

ای مردم! فرمان پروردگارم در مورد من فرا رسیده که به آنجایی که همگان کوچ می کنند، رخت بر بندم و من شما را در راه روشنی که شب و روز آن با هم تفاوتی ندارند، بجای گذارده ام. پس از من مراقب باشید اختلاف نکنید؛ آنچنانکه بنی اسرائیل در دوران پیشین با هم کردند.

ای مردم! من حلال نکردم بر شما، مگر آنچه قرآن حلال کرد؛ و حرام نکردم بر شما، مگر آنچه قرآن حرام کرد. من در بین شما، دو شیء گرانمایه بجا می گذارم که اگر به آن دو چنگ زنید، هرگز گمراه نمی شوید و لغزشی برای شما پیش نمی آید. آن دو: کتاب خدا و فرزندان من - اهل بیت من - هستند. این دو، جانشینان من در بین شما هستند و از هم جدا نمی شوند تا روز رستاخیز که در ساحل کوثر نزد من قرار گیرند. در آن روز، عده ای را از اطراف کوثر منع می کنند؛ همچنانکه نمی گذارد یک شتر غریب، وارد دسته شتران محل شود. آنان خود را از دور به من معرفی می کنند

---

<sup>۱</sup> - متن بایانات آن حضرت از کتاب بحار الانوار، جلد هفتم، طبع کمپانی نقل شده است: فحمد الله و اثنی علیه ثم قال: ایها الناس! انه قد جائنی من امر ربی ما الناس فیہ صائرون و انی قد ترککم علی الحجه الواضحه لیلها کنهارها فلاتختلفوا من بعدی کما اختلف من کان قبلکم من بنی اسرائیل. ایها الناس! انه لا احل لکم الا ما احله القرآن، و لا احرم علیکم الا ما حرمه القرآن، و انی مخلف فیکم الثقلین ما ان تمسکتهم بهما لن تضلوا ولن تزلوا، کتاب الله و عترتی اهل بیتی، هما الخلیفتان فیکم و انهما لن یفترقا حتی یرد اعلی الحوض فاسألکم بماذا خلقتمونی فیهما ولیذادن یومئذ رجال عن حوضی کما تذاذ الغریبه من الاجل فیقول رجال انا فلان فاقول اما الاسماء فقد عرفت ولکنکم ارتدیتم من بعدی فسحقاً لکم.

که ما فلانی و فلانی هستیم. من می گویم: نامهایتان را خوب می دانم و شما را می

شناسم ولی شما عد از من مرتد شدید. عذاب خدا بر شما باد.

سخنرانی پیغمبر (ص) تمام شد و آن حضرت از منبر فرود آمدند. ایشان را به خانه بردند و تا

هنگام وفات ، با ابوبکر و یارانش ملاقات نکردند.

اشک پدر بر سرنوشت دختر

رسول الله (ص) از مسجد به منزل آمد. بر اثر حرکت نابهنگام حضرت، برای حضور در

مسجد، بیماری ایشان شدت یافت. از آن روز به بعد، رفت و آمد مسلمانان به داخل منزل

پیغمبر (ص) زیاد شد. دنیای اسلام، خود را در آستانه یتیمی می دید. کسب و کار و مشاغل

اجتماعی مدینه، بصورت نیمه تعطیل در آمده بود. دشمنان اسلام هم ، در شادی فوق العاده ای

بسر می بردند. همه جا، گفتگو از بیماری پیغمبر (ص) بود؛ ولی در خانه خود پیغمبر (ص) و

در اطراف بستر رسول الله (ص) ، گفتگوهای دیگری رد و بدل می شد. مبداء این گفتگوهای

داخلی، خود رسول الله (ص) بود.

پیغمبر (ص) در عین بیماری و ناتوانی و درد، مقید بود این کلمات و گفتارها اشاعه پیدا کند؛

شاید ملت اسلام پیش از آنکه با سرنوشتی تیره و شوم روبرو شوند، بیدار گردند و به فکر

جلوگیری از وقوع حادثه ای خطرناک – که همراه با قطع نفسهای پیغمبر (ص) ، در اجتماع

مسلمین رخ می داد و برای همیشه مسیر ملت اسلام را منحرم می کرد – بیفتند. قبل از

پیشگویی وقایع آینده، ابتدا جریان را بطور مشکوف با خود علی (ع) در میان گذارد.

در حینی که امیر المؤمنین (ع) به پرستاری رسول الله (ص) اشتغال داشت و مانند پروانه ، اطراف بستر پیغمبر (ص) می گشت، آن حضرت، جریانات و حوادث آینده را - از نظر غصب خلافت - برای وی پیشگویی کرد و به او فرمود: «تو در آن هنگام چه خواهی کرد؟»

علی (ع) در حالیکه به بازوان توانای خود اطمینان داشت و توانایی درهم شکستن تمام قدرتهای منافقین بلکه عموم نیروهای نظامی جزیره العرب را ، یک تنه در خود می دید، با کمال شہامت عرضه داشت: «یا رسول الله ! هذا سيفی احوال بینها و بینهم» (اینک این شمشیر من . بین مقام خلافت و یغماگران، جدایی خواهم انداخت).

پیغمبر (ص) فرمود: «یا علی! اگر با وجود این توانایی ، شکیبایی بورزی، بهتر است از اینکه با اعمال قدرت، حکومت را بچنگ آوری»<sup>۱</sup>.

امیر المؤمنین (ع) که سراپا در مقابل فرمان و صوابدید پیامبر (ص) متواضع بوده است، دست بر دیده نهاد و عرضه داشت: «فاصبر و احتسب» (به فرمان شما، شکیبایی می ورزم و از حق خود، صرفنظر می کنم).

این عباس می گوید: «در یکی از روزها که حال پیغمبر (ص) قدری بهتر بود طوریکه می توانست با تکیه دادن به دیوار بنشیند، درب اطاق باز شد. نواده دلبد آن جناب - حسن بن علی (ع) - از در وارد شد. وقتی چشم پیغمبر (ص) به حسن افتاد، با صدای ضعیف و ملامت آمیزی فرمود: پسر! بیا در آغوش من.

---

<sup>۱</sup> - بحار، ح ۸ ، ص ۱۵ . در این باره که مصلحت اسلام در آن روز، جنگ نبود، بحث عمیقی در کتاب اشکهای فاطمه (س) ، پشتوانه شمشیر علی بیان کرده ام. طالبین به آن مراجعه فرمایند.

حسن جلو دوید. پیغمبر (ص) او را به سینه خود چسبانید و بوسید و شروع کرد به گریه کردن. آنگاه او را روی زانوی راست خود نشانید.

هنوز گریه رسول الله (ص) قطع نشده بود که دومین نوه دلبندهش - حسین (ع) - وارد شد. با دیدن حسین (ع)، گریه آن حضرت شدت یافت. حسین (ع) را هم در آغوش گرفته، بوسید و سپس روی زانوی چپ نشانید.

پیامبر (ص) همچنان اشک می بارید که ناگهان فاطمه (س) از در وارد شد. همراه با ورود زهرا (س)، بند شکیبایی پیغمبر (ص) از هم پاره شد و بیتابانه با صدای بلند گریه نمود.

زهرا (س) جلو رفته، خود را روی پاهای پدر انداخت و شروع به گریه کرد. پیغمبر (ص) هم، با بیتابی زیاد گریه می کرد؛ حسن (ع) و حسین (ع) هم، با دیدن منظره گریه مادر و نیای بزرگوار اشک می باریدند. حضار مجلس هم، در عین اینکه از این منظره در شگفت مانده بودند، بر وضع رقت بار پیامبر و عزیزانش گریان شدند؛ تا اینکه یکی از اصحاب پیشدستی کرد و عرضه داشت: یا رسول الله! هر وقت شما این عزیزان را می دیدید، خوشوقت و مسرور می شدید. چه شد که این دفعه، ملاقات اینها، شما را گریان ساخت و همه را متأثر فرمودید؟

پیغمبر (ص) فرمود: بدانید فاطمه (س)، پاره تن من، نور چشمان من، میوه دل من و خلاصه یگانه جان من است که در کالبدم دمیده شده. با دیدن او، منظره مظلومیتش در آینده نزدیک، در مقابلم مجسم شد. به مجرد اینکه من از دنیا بروم، زندگی دخترم با پریشانی و ذلت آمیخته خواهد شد: حرمتش را هتک می کنند؛ حقش را غصب می نمایند؛ مالش را به یغما می برند؛

استخوان دنده اش را می شکنند؛ جنین بیگناهِش را می کشند. فریاد می زند: وامحمد! ولی کسی به داد او نمی رسد. همواره پس از من، غمناک و گریان است تا اینکه به درگاه الهی عرضه می دارد: بار خدایا! از زندگی سیر شدم و از اهل دنیا بیزار گشتم. مرا به پدرم برسان. در آن هنگام، خواسته اش به اجابت می رسد و به من در آن جهان ملحق می شود. در حالیکه غمگین است و حقش را غصب کردند و خود او را کشته اند، در آن جهان بر من وارد می شود. من هم، به درگاه الهی، جنایتکارانی را که نسبت به او ستم کرده اند نفرین می کنم و عرضه می دارم: خدایا! آنکس که من ستم کرده، لعنت فرما. آنکس که حق او را غصب نموده، عذاب فرما. آنکس که استخوان دنده اش را شکسته و جنین وی را کشته، برای ابد در دوزخ مخلد فرما. - آمین.

#### نفسهای آخرین پدر

در غروب بیست و هفتم صفر، هنگامی که خورشید در آغوش سرخ فام شفق قرار گرفته بود و پرده طائین خود را از روی کوهها و تپه های اطراف یثرب جمع می کرد، شهر مدینه چهره تیره و غمناکی به خود گرفته بود. مردم که برای ادای فریضه نماز مغرب، در مسجد اجتماع کرده بودند، هر دو سه نفر با هم، از بیماری پیغمبر (ص) سخن می گفتند و از اینکه این موجود ملکوتی را در آستانه فقدان و ناپیدایی مشاهده می کردند، نگران و غمگین بودند.

پس از ادای نماز مغرب، جمعیت جلوی درب منزل رسول الله (ص) تهاجم کرده، منتظر بودند درب باز شود و به عیادت پیغمبر (ص) شرفیاب شوند. مهمه عجیبی در منزل پیغمبر (ص)



شروع شد. از طرفی هم، چون منزل گنجایش ورود همگان را نداشت، قرار شد دسته دسته افراد وارد منزل پیغمبر (ص) شوند و پس از یک ملاقات مختصر، از منزل خارج گردند؛ تا نوبت به دسته دیگر برسد.

دسته سوم یا چهارم وارد منزل شد و همراه با ورود این جمعیت، رسول الله (ص) که قبلاً از حال رفته بود، چشمانش را گشود؛ نگاهی به اطراف انداخت؛ لبهای مبارک را از هم گشود و فرمود: «برای من قلم و پاره پوستی بیاورید. شاید بتوانم از خود اثری بگذارم که مردم، پس از من گمراه نشوند».

هنوز سخن رسول الله (ص) به پایان نرسیده بود که صدایی از گوشه اطاق بلند شد: «دعوا الرجل فانه ليهجر حسبنا كتاب الله» (این مرد را واگذارید؛ هذیان می گوید. کتاب خدا ما را کافی است)<sup>۱</sup>. این صدای یکی از توطئه گران بود که فکر می کرد شاید نوشته رسول الله (ص) ، بر خلاف نقشه مرموزانه وی و دستیارانش باشد.

چند نفر از مسلمانان غیور، در مقابل این گفتار ناهنجار، به او پرخاش کردند که: «این چه سخنی است که می گویی؟ پیغمبر (ص) دارای اشعه وحی است. هذیان نسبت به او مفهوم ندارد».

---

<sup>۱</sup> - صحیح بخاری، ج ۲، ص ۱۱۸؛ مسند احمد حنبل، ج ۱، ص ۲۲۲؛ شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، ج ۲، ص ۵۶۳.

دو سه نفر از افراد حزب که در جلسه حضور داشتند، گفتار وی را تأیید کردند. اختلاف بین حضار در گفتار رسول الله (ص) خشمگین شده و فرمود: «با حضور من، حث و جدل معنی ندارد. از نزد من خارج شوید».

با خارج شدن این دسته - به فرمان پیغمبر (ص) - درب خانه بسته شد، و دیگر به کسی اجازه ورود داده نشد.

عده ای از اصحاب و یاران، سر خود را به دیوار منزل رسول الله (ص) گذارده، های های می گریستند. شهر مدینه در انقلاب عجیبی فرو رفته بود. آن شب تا صبح، بیشتر خانه های شهر روشن بود. اجتماعات مختلف در گوشه و کنار شهر تشکیل شده بود. عده ای در نگرانی مرگ پیغمبر (ص) سخن می گفتند و جمعی برای فردا که شاید رسول الله (ص) از دنیا برود، نقشه می کشیدند.

در خانه پیغمبر (ص)، سه چهار نفر از نزدیکان رسول الله (ص)، اطراف بستر آن حضرت را گرفته و بر حال رقت بار پیامبر (ص) اشک می ریختند. سر پیغمبر (ص) در دامن علی (ع) بود. عباس و برخی از عموزادگان آن حضرت، درست پایین پای پیغمبر (ص) نشسته بودند. دختر دردانه اش - زهرا(س) - به اتفاق نوباوگان دلبندهش - حسن (ع) و حسین (ع) - در دو طرف بستر پدر و نیای بزرگوار زانو زده بودند. فاطمه (س) بیتابانه ناله می زد و فرزندانش هم - در حالیکه چشمان خود را به چهره زرد رسول الله (ص) دوخته بودند - قطرات اشک از گوشه دیدگانیشان، پهنای رخساره آنها را فرا گرفته بود.

پیغمبر (ص) چشمان بی رنگش را گشود؛ قدری به قیافه دختر - که بیتابی می کرد - خیره شد و سپس با سر، به وی اشاره کرد.

زهرا (س) که احساس کرد پدر می خواهد به او سخنی بگوید ولی نای حرف زدن ندارد، آرام گرفت. گوش را نزدیک دهان پدر آورد؛ سپس سر را بلند کرد و آنگاه - در حالیکه قطرات اشک را از صورتش پاک می کرد - تبسم کرد.

حضار با دیدن این منظره، در شگفت شدند. علی (ع) از فاطمه (س) پرسید: «چه شد که ناگهان خندان شدی؟»

زهرا (س) با کمال شادمانی گفت: «سخنی از پدرم شنیدم که خوشوقت شدم».

علی (ع): «چه سخنی؟»

فاطمه (س): «پدر در گوش من گفت: دخترم! زیاد بیتابی مکن. به تو مزده بدهم مدت هجران من، برای تو کوتاه است. بزودی در آن جهان، به دیدارم نائل خواهی شد. تو از همه زودتر، به من می رسی».

این گفتار و حالت فاطمه (س)، رشته شکیبایی علی (ع) را پاره کرد. امیر المؤمنین (ع) که تا آن لحظه مقید بود خودداری کند و برای تسلی خاطر همسر و فرزندان عزیزش، سوز دل را بروز نمی داد، با شنیدن این گفتار، آه سردی کشید و قطرات اشک، محاسن مبارکش را تر کرد.

نیمی از شب گذشته بود و جمعیت بکلی از اطراف خانه پیغمبر (ص) و مسجد متفرق شده بودند. ناگهان صدای کوبه در بلند شد. فاطمه (س) با شتاب پشت در آمد و گفت: «کیست؟»

ناشناس: «مردی از اهل بادیه ام. از راه دوری، برای عیادت رسول الله (ص) آمده ام و ضمناً کار لازمی هم دارم».

فاطمه: «حال پیغمبر (ص) وخیم است. از پذیرش اشخاص، معذور ...».

ناشناس: «چاره ای نیست. باید پیامبر را ملاقات کنم».

فاطمه: «می گویم امکان ندارد. پیغمبر (ص) قادر به گفتگو با کسی نیست. رسول الله (ص) چهره مرگ به خود گرفته. بنده خدا! پی کار خود برو».

ناشناس: «خواهش می کنم از خود پیغمبر (ص) استجازه کنید. اگر اجازه نفرمود، برمی گردم».

فاطمه (س) به اطاق برگشت. پیغمبر (ص) سؤال کرد: «دخترم! که بود؟»

زهرا (س): «مردی است که می گوید: از راه دوری آمدم. هرچه خواستم او را رد کنم، نشد. گفت: حتماً از خود شما استجازه کنم. اگر اجازه نفرمودید، مراجعت کند».

پیغمبر (ص) در حالیکه تبسم اسرار آمیزی بر گوشه لب داشت و گویا از لابلای لبان متبسمش، روح ملکوتیش می خواست پرواز کند، نفس عمیقی کشید و فرمود: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» (مملوک خدائیم و بسوی او بازگشت می کنیم). دخترم! او صحرا نشین نیست؛ عزرائیل است.

برای گرفتن جان من آمده. از هیچکس اجازه نمی‌گیرد. این اولین خانه‌ای است که با اجازه ،  
داخل آن می‌شود. برو در را باز کن».

زهرا (س) در حالیکه لرزه شدیدی ، اندامش را گرفته بود و سرنوشت خود را محکوم یک  
قضای الهی می‌دید، با قدمهای ناتوان، نزدیک درب خانه آمد و در را باز کرد. باد پرهیبتی به  
صورت او اصابت کرد. کسی را ندید. در را بست و به اطاق برگشت<sup>۱</sup>. مشاهده کرد چشمان  
پدر به سقف دوخته شده؛ عرق مرگ بر پیشانی آن جناب نشسته و جمالتی زیر لب می‌گوید.  
زهرا (س) با فریادی، عقده گره خورده در گلو را ترکانید. همراه با شیون فاطمه (س) ، حسن  
(ع) و حسین (ع) خود را روی سینه پیغمبر (ص) انداخته ، شیون و زاری را سر دادند.

علی (ع) - در حالیکه سر پیغمبر (ص) را به سینه داشت - سراسیمه کوشش کرد حسن (ع) و  
حسین (ع) را از روی سینه رسول الله (ص) بردارد؛ ناگهان حال پیغمبر (ص) بصورت عادی  
برگشت؛ نگاهی به علی (ع) کرد و فرمود: «یا علی! بگذار عزیزانم مرا وداع کنند. آنها دیگر مرا  
نمی‌بینند. بگذار مرا ببینند و من هم، آنها را ببویم». سپس با دست دیگر، قطیفه را روی سر  
خود و علی (ع) کشید. کسی از حضار متوجه نشد که پیغمبر (ص) با علی (ع) چه می‌گوید؟

---

<sup>۱</sup> - بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۵۱۰ و ص ۵۲۸.

پس از مدتی، دستهای پیغمبر (ص) بی اختیار از دو طرف بدنش افتاد. علی (ع) با چشمان مالامال از اشک، سر را از زیر قتیفه بیرون آورد و به زهرا (س) فرمود: «مرگ پدر را به تو تسلیت می گویم»<sup>۱</sup>.

در این هنگام ام سلمه و بعضی از زنان پیغمبر (ص) وارد اطاق شده بودند. به مجرد ورود، صدای شیونشان بلند شد. در بین ناله های دلخراش زنان، نوحه سرانیه های فاطمه (س)، دل را آب می کرد. او فریاد می زد:

بابا رفتی؛ بابا بخ خدا نزدیک شدی؛ بابا دعوت حق را اجابت کردی؛ پدر! هر کس بمیرد، خاطره و یاد او کم می شود.

اما یاد تو بابا، با مرگت افزون می گردد؛ در این هنگامی که مرگ بین من و تو جدایی افکند، خود را تسلی می دهم.

و به نفس خود می گویم مرگ را همه ماست؛ آنکه امروز نمرده است، فردا می میرد<sup>۲</sup>.

---

<sup>۱</sup> - بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۵۱۰ و ص ۵۲۸.

<sup>۲</sup> -

اذامات	یوماً	قل	ذکره	و	ذکر	ابی	مذمات	والله	ازید
تذکرت	لما	فرق	الموت	بیننا	فعزیمت	نفسی	بالتبی	محمد	
فقلت	لها	ان	الممات	سیلنا	و من لم	یمت	فی یومه	مات	فی غد

صدای شیون و ضجه و ناله ، از خانه پیغمبر (ص) بلند شد و با شنیدن صدای گریه و شیون اهل بیت رسول الله (ص) ، مرگ پیغمبر (ص) در نیمه شب بیست و هفتم ماه صفر در مدینه اعلام شد.

جمعیت از خانه ها بیرون ریختند و اطراف منزل پیغمبر (ص) ازدحام کردند. زن و مرد در اطراف خانه رسول الله (ص) ضجه می زدند. شخصی از منزل پیغمبر (ص) خارج شد و ضمن اعلان صریح مرگ پیغمبر (ص) و تسلیت به عموم مسلمانان، گفت: «باید کسی در مراسم غسل و کفن پیغمبر (ص) شرکت نکند؛ زیرا پیغمبر (ص) به علی (ع) دستور داده او را تنها غسل بدهد و کفن کند».

علی (ع) زنها را از اطاق بیرون کرد؛ تا آماده غسل و کفن آن حضرت بشود.

عباس گفت: «برادر زاده! هم اکنون که بدن پیغمبر (ص) روی زمین است و هنوز نقشه ای اجرا نشده، دست خود را بده تا با تو ، بعنوان خلیفه، بیعت کنم و بلافاصله از تمام بنی هاشم برای تو بیعت بگرم در خارج هم، منتشر کنیم که بستگان پیغمبر (ص) ، همه با علی (ع) بیعت کردند؛ تا اگر کسی در کمین نقشه شومی باشد، در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرد».

علی (ع) فرمود: «غیر از من، شخص دیگری شایسته این مقام نیست که بتواند ادعا کند؛ تا ما بخواهیم با این کیفیت، این مقام را برای خود بر مردم تحمیل کنیم»<sup>۱</sup>.

<sup>۱</sup> - الامامه و السیاسه، ج ۱ ، ص ۱۲ ، طبقات ابن سعد، ج ۲ ، ق ۲ علی (ع) ۳۹.

بر حسب وصیت رسول الله (ص)، اطاق خالی شد و همه از حجره بیرون رفتند. فقط فضل بن عباس باقی مانده بود که او هم مأموریت داشت چشمانش را ببندد و در غسل، علی (ع) را کمک کند و آب بریزد.

علی (ع)، اول خواست پیراهن را از تن پیغمبر (ص) درآورد. صدایی در فضا پیچید: «پیراهن را از بدن پیغمبر (ص) در نیاور. رسول الله (ص) را از زیر پیراهن غسل بده».

علی (ع) هم - که این صدای غیبی را فرمان خدا تلقی کرده بود. - از این عمل خودداری کرد و از زیر پیراهن، مشغول غسل پیغمبر (ص) گردید. بدن پیغمبر (ص)، به خودی خود، به هر طرف که علی (ع) اراده می کرد، می گشت.

علی (ع) را کنار بدن پیغمبر (ص) بگذاریم و از خارج منزل پیغمبر (ص) خبر بگیریم:

#### آغاز تیرگی تاریخ اسلام

دو سه روز مانده به مرگ پیغمبر (ص)، در گوشه و کنار، افراد مسلمان گفتار رسول الله (ص) را بازگو می کردند: «پیغمبر (ص) فرمود: پس از من، حکومت را چپاول می کنند؛ عزیزان مرا از خلافت مانع می شوند؛ آنها را از حقوقشان محروم می سازند و اموال و ثروتشان را به یغما می برند».

در دنباله این بازگوئیها، بعضی بفکر افتادند: «حالا که بنا است شخص دیگری غیر از علی (ع) حاکم باشد، پس برای اینکه آنها در این مطلب سهمی داشته باشند، باید فردی را از خود حاکم



کنند که در آینده، از پرتو او استفاده نمایند». اجتماعات مختلف شب گذشته، در گوشه و کنار شهر، در اطراف این موضوع برقرار بود.

در اول صبح که همگان از مرگ پیغمبر (ص) متوجه شده بودند، عده ای از انصار به فعالیت افتادند و برای اینکه در مسأله زمامداری سبقت بگیرند، سعد بن عباده رئیس قبیله خزرج - را در حالیکه بشدت بیمار بود و توانایی حرکت و صحبت نداشت، با بستر بیماری به سقیفه بنی ساعده آوردند.

سعد در حالیکه از شدت بیماری، خواب طلایی حکمرانی عرب را می دید، پسرش قیس را طلبید و گفت: «من توانایی ندارم گفتارم را به مردم برسانم. تو کنارم بایست و هرچه می گویم، به مردم برسان».

قیس کنار بستر پدر ایستاد. سعد بن عباده با صدای بی رمق خود، مشغول سخنرانی شد. بعد از حمد و ثنای الهی گفت:

ای جمعیت انصار! از نظر دین اسلام، شما سبقت دارید و بر سایر عرب افضلیت؛ زیرا محمد (ص) بیش از ده سال، در قبیله و فامیلش مردم را به عبادت خدا و ترک بت پرستی دعوت کرد؛ اما به او ایمان نیاوردند و حتی حضرتش را از دیار و سامانش اخراج کردند؛ تا اینکه فضیلت به طرف شما رو آورد و خداوند، نعمت ارزنده خود را به شما اختصاص داد. به پیامبر ایمان آورید و در تکریم وی و پیشبرد هدفش کوشیدید و او را بر دشمنانش پیروز ساختید؛ تا اینکه با قدرت شما، نسل عرب در مقابل فرمان

خدا سر تسلیم فرود آورد. هم اکنون رسول الله (ص) فوت کرد. امر پیشوایی را بر عهده بگیرد، زیرا این منصب برای شما شایسته تر است.

گفتار سعد با کلمات بریده بریده، از حلقوم ناتوان وی قطع شد<sup>۱</sup>.

حضار گفتند: «البته اگر بشود که تو زمامدار ما گردی به صلاح ماست، و ما همه راضی هستیم».

ولی انصار جرأت نکردند به این زودی با سعد بیعت کنند، مایل بودند نظریه مهاجرین را هم در این خصوص بدست آورند.

عمر سراسیمه وارد جمعیت شد و مشاهده کرد گفتگو درباره خلافت است و انصار تصمیم دارند به حکومت سعد بن عباده رأی دهند. عمر نگاهی به اطراف انداخت؛ دستیاران خود را ندید؛ از طرفی هم، متوجه شد که نزدیک است زمام امر از دست آنها خارج شود. بلافاصله فکری در مغزش برق زد: شمشیر از غلاف کشید و با کمال غلظت و تندى به جمعیت حمله کرد و گفت: «چه می گوئید؟ پیغمبر (ص) نمرده. پیغمبر (ص) مرگ ندارد. هرکس بگوید پیغمبر (ص) مرده، با این شمشیر سر از بدنش جدا می کنم»<sup>۲</sup>.

---

<sup>۱</sup> - تاریخ طبری، چاپ بیروت، ج ۲، ص ۲۰۸.

<sup>۲</sup> - ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه، ج ۱، ص ۱۲۹ به همین مطلب اعتراف کرده، می گوید: «عمر اجل قدرأ بود از اینکه معتقد بشود که پیغمبر (ص) نمرده». یافعی در کتاب مرآت الجنان، ج ۱، ص ۵۹ این اعتراف را از ترمذی از کتاب شمائل نقل می کند که وی گفته: «چون عمر ترسید فتنه ای در امامت و رهبری بشود و این امر را انصار حیازت کنند، چنین گفت».

با این برنامه عمر، اختلاف تازه ای در بین مسلمانها افتاد که: «آیا پیغمبر می میرد یا نه؟» عمر هم، از فرصت استفاده کرده، دنبال ابو عبیده جراح و ابوبکر فرستاد. آنها را خبر کرد که زودتر به سقیفه بشتابند.

ابوبکر به مجرد اینکه وارد جمعیت شد، برخلاف اظهارات عمر، فریاد زد: «عمر! این چه سخنی است که می گویی؟ مردم! چرا سر و صدا می کنید؟ مگر قرآن نخوانده اید. خداوند می فرماید: وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَى أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئاً (ص) پیامبری بیش نیست و پیامبران پیش از او آمدند و رفتند. اگر مرد یا کشته شد، شما به جاهلیت پدران خود بر می گردید. هرکس به کفر اعقاب و پدران خویش برگردد، به خدا زیانی نرسانده»<sup>۱</sup>.

عمر ناگهان از آن غلظت و تندى ساختگی ففرود آمده، شمشیر را غلاف کرد و گفت: «ببخشید؛ من این آیه را نخوانده بودم. اکنون آقای ابوبکر! شما مصلحت امت را در چه می دانید؟»

عمر با این گفتار، عنان سخن را به دست ابوبکر داد. ابوبکر مشغول سخنرانی شده و در ادامه گفتارش، اشاره کرد به اینکه: «چون مهاجرین از نظر اسلام بر انصار سبقت دارند و فامیل رسول الله (ص) محسوب می شوند، آنها به امارت مملکت شایسته ترند. سپس اضافه کرد: «البته فضیلت و شخصیت انصار را هم نمی توان منکر شد. شما کسانی هستید که خداوند،

<sup>۱</sup> - سوره آل عمران، آیه ۱۴۴.

شما را یاران دین و پیامبر (ص) نامیده و هجرت رسول الله (ص) را در دیار شما قرار داده است. پیامبر (ص) هم، از میان شما، همسرش را انتخاب کرده است.

البته بعد از مهاجرین، بافضیلت تر از شما کسی نیست. پس بهتر این است که مهاجرین، امیران و شما، وزیران و مشاورین مملکت باشید».

وقتی سخن ابوبکر به اینجا رسید، حباب بن منذر انصاری از جا برخاست و فریاد زد: «ای جمعیت انصار! مراقب باشید؛ شخصیت خود را حفظ کنید. هم اکنون هیچ قدرتی بالاتر از شما در مملکت نیست. احدی جرأت ندارد بر خلاف شما گام بردارد. اگر مهاجرین راضی نیستند که زمامداری کشور در دست شما باشد، لاف به کمتر از این راضی نشوید که از شما یک امیر و از آنها یک زمامدار در کشور باشد»<sup>۱</sup>.

عمر در مقابل حباب پرخاش کرد: «این چه حرفی است که می زنی. ممکن نیست دو شمشیر در یک غلاف جا بگیرد، اجتماع عرب اجازه نمی دهد شما برگردن آنها سوار شوید در حالیکه پیامبر عرب از شما نیست. حق از آن ماست. کیست که بتواند در سلطنت محمد (ص) با ما منازعه کند؛ در صورتیکه ما فامیل و بستگان او هستیم؟ آنکس که دلالت به باطل کند و در مقام طغیان باشد، فتنه انگیز است»<sup>۲</sup>.

---

<sup>۱</sup> و ۲. تاریخ طبری، چاپ بیروت، ج ۳، ص ۲۰۹. در این بیان، خلیفه مقام مقدس نبوت را تعبیر به امپراتوری و حکومت مادی کرده است؛ آنجا که می گوید: «فمن ذابنا عننا فی سلطان محمد (ص)». از این بیان معلوم می شود که ایشان به پیغمبری نبی اکرم (ص) معتقد نبوده و پیغمبر را یک کشور گشا می پنداشته است.

حباب از شنیدن کلمات عمر ، مانند جرقه آتش از جا جست؛ داد کشید: «ای انصار! خود را نبازید؛ گفتار این نادان و یارانش را نشنوید. اگر اینها امتناع دارند که امارت ما را قبول کنند، اینها را از سرزمین و دیارتان اخراج کنید. سوگند بخدا، شما به این مقام سزاوارترید».

ابوعبیده جراح حرکت کرد و با یک نرمی تزویر آمیز گفت: «ای انصار! شما اولین کسی از عرب هستید که ایمان آوردید و دین خدا را یاری کردید. سعی کنید اول شخصی نباشید که دین حق را تبدیل و تغییر داده اید».

بشیرین سعد که از بزرگان انصار محسوب می شد و یکی از افراد حزب کودتاچی بود، از یک طرف بر حسب پیمان حزبی، خود را موظف می دید و از طرف دیگر مشاهده می کرد عموم انصار ، اطراف سعدبن عباده - رئیس خزرج - را گرفته اند و او رئیس قبیله اوس بود و چون به امارت سعد رشک می ورزید، از جا حرکت کرده، گفت: «ای جمعیت انصار! در تمام فعالیتها و مجاهدات پیشین که ما انجام داده ایم، جز رضای خدا هدفی نداشته ایم و هم اکنون هم زعامت و امارت کشور، حق مسلم مهاجرین است. چرا در موضوعی که حق نداریم، بیجا با آنها مجادله کنیم». جلو رفته ، دست ابوبکر را گرفت و گفت: «من بعنوان خلیفه المسلمین با تو بیعت می کنم و مقام زمامداری تو را برسمیت می شناسم».

ابوبکر در حالیکه دست خود را می کشید، گفت: «چرا با من بیعت می کنی؛ با وجود ابوعبیده جراح و عمر که دو شخصیت با سابقه اسلام هستند؟»

آن دو نفر گفتند: «ابدأ. ما هرگز در این موضوع، بر تو سبقت نمی گیریم، قدمت تو در اسلام، بیش از ماست. تو در بحرانی ترین لحظات زندگی رسول الله (ص)، یا غار پیغمبر (ص) بودی».

ابوعبیده جراح دست دراز کرد؛ یک دست ابوبکر را گرفت؛ دست دیگر را هم عمر گرفته و هر دو با او بیعت کردند. پشت سر این دو، تمام افراد حزب هجوم آورده و در بیعت با ابوبکر، بر یکدیگر سبقت می گرفتند. عده ای از بستگان و فامیل بشرین سعد هم، پشت سر افراد حزب صف کشیدند.

افراد قبیله خزرج وقتی مشاهده کردند ابوبکر نامزد زمامداری شد، از ترس اینکه مبادا در این موضوع قبیله اوس بر آنها سبقت بگیرند و در آینده به دستگاه حکومت نزدیکتر شوند، دسته جمعی به طرف ابوبکر هجوم آوردند طوریکه نزدیک بود سعدبن عباده را در بستر بیماری پایمال کنند. سعد فریاد می زد: «آهسته؛ مرا کشتید».

عمر گفت: «بکشید سعد را؛ خدا او را بکشد».

قیس بن سعد دوید؛ ریش عمر را گرفت و گفت: «یا ابن صهاک! ای جبون ترس که از میدان جنگ همیشه فرار می کنی، بخدا سوگند، اگر یک مو از سر پدرم کم بشود، سر از بدنت جدا می کنم!».

---

<sup>۱</sup> - تاریخ طبری، ج ۳، ص ۲۰۹.

ابوبکر که مشاهده کرد عمر و قیس با هم گلاویزند، داد زد: «عمر! الان وقت این کارها نیست؛ هم اکنون موقع رفق و مدارا است».

سعد بن عبادہ گفت: «ای آل خزرج! مرا از این مکان فتنه خارج کنید. اگر قوت داشتم، الان این دو نفر را به سرنوشتی دچار می کردم که گریبانگر بستگانشان در جنگ بدر و احد شد».

سعد بن عبادہ را با بستر بیماری به خانه بردند. او تا آخر عمر، بیعت نکرده و در نماز جماعت حاضر نمی شد. در فصل حج هم، مقید بود اعمال را طبق قانون حکومتی ابوبکر انجام ندهد.<sup>۱</sup>

در حالیکه عده ای از مردم در سقیفه بنی ساعده، سرگرم برنامه سیاسی بودند، بریده اسلمی از طرف امیر المؤمنین (ع) فریاد زد: «غسل و کفن پیغمبر (ص) تمام شده بیائید بر رسول الله (ص) نماز بخوانید».

کسی به گفتار او اعتنا نکرد. آنها همچنان سرگرم مسأله حکومت بودند. بعضی دیگر، دسته دسته وارد منزل رسول الله (ص) شدند و بر پیغمبر (ص) نماز خواندند. امیر المؤمنین (ع) بدن نازنین پیغمبر (ص) را در منزل دفن فرمود.<sup>۲</sup>

چون فاطمه (س) در مرگ پدر سخت ناآرام و منقلب بود، علی (ع) برای دلداری همسر، به خانه آمد. به مجرد اینکه علی (ع) وارد خانه شد، صدائی از دم در بلند شد: «السلام علیکم اهل البیت و رحمه الله و برکاته».

<sup>۱</sup> - تاریخ، طبری ج ۳، ص ۲۰۹.

<sup>۲</sup> و ۳. بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۵۲۵ و ۵۴۳.

علی (ع) به طرف درب منزل برگشت. کسی را ندید ولی صدا همچنان ادامه داشت و می گفت: «خدا به شما سلام می رساند می فرماید: «پروردگار در هر مصیبت، اجر و پاداشی برای صاحبان آن قرار داده و به شما مرحمت می فرماید. بدانید که اهل زمین همگان می میرند و اهل آسمانها باقی نمی مانند. والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته»<sup>۳</sup>.

صدا قطع شد. علی (ع) با حالتی غمناک و بحرانی قدم در خانه گذارد؛ مشاهده کرد: «زهرا (س) از اشک و انقلاب، لحظه به لحظه غش می کند و به حال می آید. هرگاه چشم می گشاید، نگاهی به حسن (ع) و حسین (ع) می اندازد و می گوید:

«کجاست جد بزرگوارتان که شما را عزیز داشت؟»

کجاست آن پدری که بر روی دوشش جا داشتید؟»

کجاست آن نیای ارجداری که نمی گذاشت روی زمین راه بروید؟»

ای خدا! دیگر درب این خانه باز نمی شود؛

دیگر پدر را از این در نمی بینم»<sup>۱</sup>.

اولین روز مرگ رسول الله (ص)، به این کیفیت سپری شد.

اولین روز یتیمی اسلام

---

<sup>۱</sup> - بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۸۱.



صبح روز بعد فرا رسید. شهر مدینه مانند یک کشتی طوفان زده، در گرداب حوادث بالا و پایین می رفت. آفتاب طلّائین صبح هم مانند شفق، رنگ خون به خود گرفته بود. افکار مردم پیش بینیهای مختلفی داشت. قیافه قهرمانانه و شمشیر خونبار علی (ع) در نظرها مجسم شده بود که در کوچه های مدینه جولان می کند برای اینکه حق خود را از چپاولگران بگیرد.

هنوز آفتاب، بساط خود را کاملاً پهن نکرده و نوار طلّائین خورشید، قسمت بالای دیوارها را تازه زینت داده بود که درب خانه علی (ع) باز شد. افراد مشخص گاه و بیگاه به داخل منزل آمد و شد می کردند. در این هنگام، نعره وحشتناکی در اطراف خانه علی (ع) طنین انداخت که تمام همسایگان از منازل بیرون ریختند. این صدای ابوسفیان بود که عربده می کشید: «بخدا، آتشی روشن شده که جز با خون، خاموشی ندارد. ای فرزندان عبد مناف! شما زنده اید و ابوبکر بر شما حاکم است؟ کجایند آن دو عنصر زبون (علی و عباس)؟»

پیرمرد با این جملات آتشین و احساساتی، قدم در خانه علی (ع) گذارد. در گوشه منزل، علی (ع) و عباس و عده ای از بنی هاشم و برخی از اصحاب خاص رسول الله (ص) نشسته بودند. ابوسفیان از دم در، دستش را بلند کرده، به طرف علی (ع) رفت و گفت: «یا ابوالحسن! دستت را بده تا با تو بیعت کنم. آنقدر لشگر برایت تهیه بینم که با یک یورش، بتوانی حق خود را از ابوبکر بگیری.»

در مقابل این آتش فروزنده احساسات ابوسفیان، علی (ع) با یک سردی جواب داد: «نایزی به بیعت و لشگر تو ندارم.»

ابوسفیان که انتظار چنین جوابی نداشت، از شدت غضب مانند پاره ای آتش برافروخته شده، بعنوان طعن و گستاخی نسبت به مولا (ع)، به این اشعار را انشاد کرد:

براین فررفتگی و ذلتی که پیش آمده، تن نمی دهد؛ مگر این دو نفر زبون که مایه ننگ فامیلند.  
این علی است که در این فرورفتگی کاملاً واژگون شده؛ و هم اوست که ضربه خواهد دید و کسی بر او گریه نخواهد کرد<sup>۱</sup>.

از این گستاخی بی ادبانه ابوسفیان، مولا (ع) سخت برآشفته و فرمود: «ای ابوسفیان! بخدا، تو با این حرکت، قصد خدمت به من و ایفای حق من را نداری. تو می خواهی از این موقعیت استفاده کنی و فتنه ای بار آوری که ریشه اسلام را بسوزاند. جنایات و ضرباتی که تو بر پیکر دین وارد کردی، فراموش شدنی نیست. از خانه ام خارج شو. احتیاج به پند و اندرز تو ندارم»<sup>۲</sup>.

ابوسفیان با حالت خشم از خانه علی (ع) بیرون رفت. امیر المؤمنین (ع) از نظر اینکه مخالفین ممکن است فکر کنید علی (ع) پایگاهی در منزل ترتیب داده و توطئه قیام و جنگ دارد و به این وسیله، آن حضرت را متهم کنند و دست به فتنه بزنند، فرمود: «بهتر این است که ما این

---

<sup>۱</sup> - ولن یقیم علی خسف یراد به  
الا الا ذلان غیر الحی والوتد  
هذا علی (ع) الخسف معکوس برمه  
وذا یشج ولا یبکی له احد

<sup>۲</sup> - تاریخ طبری، چاپ بیروت، ج ۳، ص ۲۰۲.

جلسه را در مسجد قرار دهیم». آنگاه به اتفاق عباس و سایر همراهان، به مسجد رفتند. قبل از آنها، عثمان به اتفاق جمعی از بنی امیه به آنجا رفته، گوشه مسجد را گرفته بودند و در مورد اخذ تصمیم، با هم مشورت می کردند.

علی (ع) و یارانش در گوشه ای از مسجد اجتماع کردند و بعد از آنها، عبدالرحمن بن عوف با عده ای از بنی زهره وارد شدند. آنها هم، حلقه سومی تشکیل دادند.

در این بین، ابوبکر، عمر و ابو عبیده جراح با جمعی از انصار وارد مسجد شدند. عمر فریاد زد: «چرا پراکنده نشسته اید؟ مگر نمی دانید مهاجر و انصار با ابوبکر بعنوان خلیفه بیعت کرده اند؟ حرکت کنید؛ شما هم بیعت کنید».

هنوز کلام عمر با آن غلظت و شدت خاص، تمام نشده بود که عثمان و یارانش از جا جستند. به طرف ابوبکر دویدند و با او دست بیعت دادند. پشت سر آنها، عبدالرحمن بن عوف با جمعیتش به طرف ابوبکر هجوم آورده و یکایک دست او را فشردند.

البته باید توجه داشت که عثمان و عبدالرحمن، خود از اعضای حساس حزب کودتایی بودند و شاید این صحنه را عمداً برای مشوب کردن اذهان بوجود آوردند تا مردم خیال کنند حکومت ابوبکر با یک رفراندوم آزاد انجام گرفته است.

ابوبکر، یکسره به طرف منبر پیغمبر (ص) رفته و بر فراز پله دوم آن نشست. علی (ع) احساس کرد هم اکنون ممکن است از او تقاضای بیعت شود و رد این تقاضا با این موقعیت و صحنه ای که عثمان و عبدالرحمن ایجاد کرده اند، بدون خونریزی انجام نخواهد گرفت؛ لذا از مسجد

خارج شد و به منزل رفت. بعضی از همراهان وی - مانند عباس و پسرانش - نیز با وی به خانه آمدند<sup>۱</sup> و بعضی دیگر از قبیل ابوذر و سلمان و مقداد و زبیر، در مسجد ماندند.

بین آنهایی که در مسجد مانده بودند، عده ای با یکدیگر گفتند: «بهتر است الان این مردک را از منبر پیغمبر (ص) به زیر بکشم ولو به قیمت جان ما تمام شود». عده دیگری از آنها - از قبیل سلمان - که پخته تر بودند، دیگران را از این عمل منع کرده و گفتند: «بهتر است ابتدا جریان را با خود مولا (ع) در میان بگذاریم، اگر او موافقت کرد، در این کار اقدام کنیم».

آنها بلافاصله به خانه علی (ع) آمدند و تصمیم خود را با مولا (ع) در میان گذاردند.

علی (ع) فرمود: «اقدام به این عمل، یک نوع اعلام جنگ با آنها است و در صورتیکه ما بخواهیم با آنها بجنگیم، غیر از شما و چند نفر معدود، کسی از ما پشتیبانی نمی کند؛ شما چند نفر هم کشته می شوید و من تنها می مانم و مبارزه یکه و تنهای من هم، به فرض اینکه به پیروزی منجر شود، با نبودن شما نمی توانم از قدرتم برای نشر تعالیم و معارف اسلام بهره برداری کنم. در یک چنین موقعیتی، کفر باطنی آنها بروز می کند و خلاصه مطلب به ضرر اسلام تمام می شود؛ زیرا انگیزه اینها در غصب خلافت، تنها حس جاه طلبی آنها نیست، بلکه غیر از آن، محرک دیگری هم دارند و آن کینه های جنگ بدر و احد است که بروز کرده. البته اگر شما مایل باشید در این راه قدمی بردارید، می توانید آنچه را که حق مطلب است و از رسول الله (ص) شنیده اید، در اجتماع مسلمانان اظهار کنید که حجت خدا بر مردم تمام شود».

---

<sup>۱</sup> - الامامه والسیاسه، چاپ بیروت، ج ۱، ص ۱۸.

هواداران علی (ع) - درحالیکه دست بر دیده منت نهاده و در مقابل فرمان مولا (ع) کاملاً مطیع بودند - به مسجد برگشتند. اطراف منبر را گرفتند. ابتدا خالد بن سعید بن عاص حرکت کرد؛ بالای منبر رفته، خطاب به ابوبکر فرمود:

ای ابوبکر از خدا بترس. تو می دانی که پیغمبر (ص) علی (ع) را برای این مقام نصب کرد. آیا بیاد نداری که در جنگ بنی قریظه، ما مسلمانان اطراف رسول الله (ص) را گرفته بودیم؛ پیغمبر (ص) به بعضی از بزرگان ما رو کرد و فرمود: «ای جمعیت مهاجر و انصار! به شما وصیتی می کنم؛ آن را حفظ کنید. و هرچه به شما می گویم، بپذیرید: علی (ع) بعد از من، امیر شما و جانشین من است. خدا به من سفارش کرده که این مطلب را به شما بگویم. اگر به این وصیتم توجه نکنید و از یاری علی (ع) دست بردارید، در احکام دیتان اختلاف خواهید کرد و بدترین افراد شما، حکومت را بچنگ خواهد گرفت، بهوش باشید. اهل بیت من وارث زمامداری من هستند و امت مرا رهبری می کنند. بارالها آنکس که وصیت مرا حفظ می کند، او را با من محشور فرما و در آخرت، وی را از رفقای من قرار ده. بار خدایا! هرکس در مورد جانشینی من، به اهل بیت من تجاوز کند، او را از بهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است، محروم گردان».

خالد با تمام حرارت و احساسات، سرگرم سخنرانی بود. ناگهان عمر از گوشه مسجد فریاد زد: «اسکت یا خالد (ای خالد! ساکت شو) تو در محضر پیغمبر (ص)، مورد مشورت نبودی؛ در ضمن شخصی نبودی که رسول الله (ص) به گفتارت توجه کند».

خالد به عمر پرخاش کرد و گفت: «ای پسر خطاب! تو خود می دانی که با زبان خودت ، قدرت حرف زدن نداری؛ همیشه به دیگری اتکا می کنی. سوگند بخدا؛ نژاد قریش از تو پست تر و بی ادب تر ندارد. در جنگ به جبن و ترس معروفی. نژادت پلید بوده و در تمام عمر نتوانستی برای خود افتخاری کسب کنی». با این بیانات کوبنده، خالد، عمر را بر جای نشانید. و خودش هم نشست<sup>۱</sup>.

آنگاه ابوذر حرکت کرد. پس از حمد و ثنای خدا و درود بر پیامبر (ص)، فرمود:

ای جمعیت مهاجر و انصار! شما همه می دانید و نیکان شما کاملاً گواهند که رسول الله (ص) فرمود: «امامت و رهبری پس از من به علی (ع) تعلق دارد و بعد از علی (ع)، به حسن (ع) و حسین (ع) و پس از آنها، به فرزندان حسین (ع)». شما گفتار پیامبر را زیر پا گذاردید و آنچه را که سفارش کرد، فراموش کردید. ملت‌هایی که بعد از پیامبران خود کافر شدند، نیز این چنین بودند. شما هم اکنون کینه های دیرینه را جبران کردید. بزودی زیان رفتار خود را می یابید. خداوند نسبت به بندگان، ستمکار نیست.

ابوبکر با ایراد این چند جمله ساکت شد. آنگاه سلمان فارسی بپا خاست و خطاب به ابوبکر فرمود:

---

<sup>۱</sup> - بحار الانوار، ج ۲۸، ص ۲۱۰.

چه خواهی کرد آن هنگام که از تو مسائلی سؤال شود که نمیدانی و به چه کسی پناه خواهی برد؟ در حالیکه در مملکت شخصی است که از تو داناتر است، و فضیلتش از تو بیشتر و به رسول الله (ص) نزدیک تر در مورد او پیغمبر (ص) به شما سفارش کرده، و شما گفتار پیغمبر (ص) را ترک کردید، وصیت او را فراموش نمودید، بزودی نتیجه کردار خود را خواهی دید در آنهنگامی که در گودال گور قرار بگیری، و گناهان در پشت سنگینی کند، هرگاه که تو را به قبرستان حمل کنند بر آنچه پیش فرستاده ای وارد می شوی اگر هم اکنون با انصاف رفتار کنی و این حق را بصاحبش و ابگذاری، موجب نجات تو در آن جهان خواهد شد، در آن روزی که به عملت محتاج می شوی و تنها در آغوش لحد قرار گرفته ای، تو از پیغمبر (ص) آنچه ما شنیدیم شنیدی و آنچه ما دیدیم دیدی، در عین حال این دینها و شنیدنها تو را از این عمل بازداشت، از خدا بترس، از خدا بترس»

بیانات دلنشین و آرام پیرمرد سیصد ساله پایان پذیرفت. در حالیکه این سخنان دلها را سوراخ کرده و در بن مغزها، میخکوب شده بود، سلمان سر جای خود نشست.

سپس مقداد بن اسود از جا بلند شد و فرمود:

ای ابوبکر! توقف کن. وجب خود را با انگشتانت مقایسه نما<sup>۱</sup>. گوشه خانه بنشین و بر حال خود گریه کن. این منصب را به کسی و ابگذار که خدا برای او قرار داده

---

<sup>۱</sup> - و قس شبرک بفتوک. این مثلی است که در عرب معروف است و کنایه است از خود نگرستن و خویش را ارزیابی کردن.

است. به دنیا اعتماد مکن. این رنگارنگی‌هایی که نیشش از تو و نوشش از دیگران است، تو را فریب ندهد. بزودی دنیای تو نابود می‌شود؛ بسوی خدا بر می‌گردد و به پاداش عملت می‌رسی. تو می‌دانی که این مقام به علی (ع) تعلق دارد و او بعد از رسول الله (ص)، صاحب این منصب است. من تو را تصیحت کردم؛ خواه بپذیر و خواه رد کن.

این جملات نرم و محکم مقدار هم پایان یافت. سپس عبدالله بن مسعود از جا حرکت کرده و فرمود:

ای جمعیت قریش! می‌دانید که اهل بیت پیغمبر (ص) از همه شما به رسول الله (ص) نزدیک‌ترند. اگر ملاک حکومت، قرابت و خویشاوندی پیغمبر (ص) است، پس اهل بیت و افراد خانواده خود پیغمبر (ص)، برای این منصب شایسته‌ترند. شبهه‌ای نیست که این مقام پس از پیغمبر (ص)، به علی (ع) تعلق دارد. پس حق او را به خودش بسپارید و به دین پدران و نیاکان کافر خود برگردید که زیانکار خواهید بود.

پس از او عمار یاسر از جا بلند شد و فرمود:

ای ابوبکر! حقی را که خدا برای غیر تو قرار داده بود، به خودت اختصاص دادی. سعی کن تو اولین شخصی نباشی که عصیان خدا را انجام داده‌ای؛ و در مورد خاندان رسول الله (ص)، به وی تجاوز نموده‌ای. حق را به اهلش رد کن تا پشتت



از بار مسئولیت، سبک شود؛ گناهت کم گردد و در حالی که پیامبر (ص) را ملاقات

کنی که از تو راضی باشد.

پس از عمار، خزیمه بن ثابت و ابوالهیشم بن تیهان و سهل بن حنیف و ابو ایوب انصاری و

زیدبن وهب و عده بسیاری، یکی پس از دیگری، حرکت کرده و از اینگونه کلمات، بصورت

اعتراض و یا نصیحت در مقابل ابوبکر گفتند.

ابوبکر که در برابر این جملات گوناگون، خود را محکوم می دید و جواب قانع کننده ای

نداشت که بتواند این گفتارها را رد کند، ناچار از منبر به زیر آمده و بدون اینکه با کسی سخن

بگوید، به خانه رفت و تا سه روز از منزل خارج نشد.

در این بین، هر شب علی (ع)، فاطمه (س) را بر مرکبی سوار می کرد و به درب خانه بزرگان

انصار می رفت و از آنها کمک می خواست تا حقش را از دشمنان بگیرد.

آنها عذر می آوردند و می گفتند: «ای دختر پیغمبر (ص)! ما با این مرد بیعت کردیم. اگر

شوهرت قبل از آن از ما بیعت می گرفت، البته به او راضی تر بودیم».

فاطمه (س) می فرمود: یعنی شما می گوئید علی (ع) می خواست بدن پیغمبر (ص) را بدون

غسل و کفن بگذارد و بیاید از شما بیعت بگیرد و در مورد حکومت پیغمبر (ص) منازعه کند.

خدا به حساب شما برسد»<sup>۱</sup>.

---

<sup>۱</sup> - الامامه والسیاسه، ج ۱، ص ۱۹. بعضی از افراد ممکن است از شنیدن این جریان ناراحت شوند و تحمل این مطلب از شاه مردان برای آنها خیلی سنگین باشد؛ ولی با یک دقت عمیق در اساس جریان و برنامه مبارزه ای علی (ع) و زهرا (س)، قضیه حل می شود.

روز سوم، عمر و عثمان و عبدالرحمن بن عفوف و طلحه و سعد بن ابی وقاص و ابوعبدیه جراح هر یک با دهها نفر، به خانه ابوبکر مهاجم کرده، او را از منزل بیرون آوردند. عمر شمشیر از غلاف کشیده و بعنوان اسکورت ابوبکر، پیشاپیش جمعیت راه می رفت. در بین راه، به هرکس می رسیدند که بیعت نکرده بود، عمر به زور دست او را می کشید تا با ابوبکر بیعت کند.

با این کیفیت، ابوبکر به اتفاق جمعیت وارد مسجد شد و یکسره بر بالای منبر رفت. عمر - درحالیکه با شمشیر کشیده ایستاده بود - گفت: «هرکس سخنی بر خلاف مصالح حکومت ابوبکر بر زبان جاری کند، ما جمعیت مسلمین، با این شمشیرها سر از بدنش جدا می کنیم».

هنوز ابوبکر لب به سخن نگشوده بود و در این گپ و دار بود که ناگهان علی (ع) با صورت برافروخته، قدم در مسجد نهاده و یکسره به طرف منبر رسول الله (ص) رفت و در کنار منبر رو به جمعیت ایستاد.

---

باید توجه داشت که علی (ع) در یک زمان خاص و با آدمهای مخصوصی روبرو نبوده است؛ بلکه وی خود را در تمام زمانها، با همه مردم و افکار گوناگون مقابل می دیده است. ممکن است جهان آینده با روشن بینی خود در علی شناسی، این اشکال را به ساحت مقدس مولا (ع) وارد کند که اگر علی (ع) با دستگاه حاکمه غاصب مبارزه می کرد و حق خود را می گرفت - ولو مطلب به قیمت جنگ و اختلاف تمام می شد - می توانست پس از بدست آوردن قدرت، چندین برابر با آموزشهای گسترده و پرورشهای اساسی و ریشه دار آسمانیش، آن ضایعات را جبران کند، پس چرا مولا (ع) از نیروی قهرمانیش در این مورد استفاده نکرد و حق خود را نگرفت؟

این عمل امیر المؤمنین (ع) در نیمه های شب، از نظر عاطفی حساسترین برنامه بود و در مقام تحریک احساسات و عواطف ملی، بالاتر از این عملی تصور نمی شود و واکنش مردم در برابر این برنامه مولا (ع) بخوبی می رساند که صرفنظر از مزاحمت حکومت غاصب، مردم هم آمادگی لازم برای پذیرش تربیت و تعلیم امیر المؤمنین (ع) را نداشتند و مقام رهبری اسلام را صرفاً یک دستگاه حکومتی اداره کننده اجتماع می پنداشتند نه یک سازمان آموزشی و پرورشی که باید سطح دانش و تمدن ملت و امت را بالا ببرد. این مطلب از جوابی که آنها در برابر استنصار بانوی اسلام اظهار می کردند، بخوبی روشن می شود. آنها می گفتند: «ما قبلاً با ابوبکر بیعت کرده ایم و اگر شوهرت در آن هنگام می آمد و از ما تقاضای بیعت می کرد، خواسته او را می پذیرفتیم». یعنی مملکت یک رئیسی لازم دارد و چون ابوبکر در این کار جلو افتاده، پس او رئیس باشد. بنابراین، با این سطح فکر مردم، علی (ع) با بدست آوردن قدرت هم، نمی توانست معارف اسلام را کاملاً پیاده کند.

عمر که قبلاً میتینگ می داد و عربده می کشید، با دیدن چهره علی (ع) ، شمشیر را غلاف کرد و در گوشه ای پنهان شد. با ورود علی (ع) ، اوضاع مسجد بکلی دگرگون شد. حضار در انتظار یک انقلاب خونین بودند.

علی (ع) در مقابل جمعیت با نگاههای نافذ خود، در چهره یکایک حضار خیره شد و فرمود:

ای مردم! من پسر عموی پیامبرم؛ پدر فرزندان اویم؛ صدیق اکبرم؛ برادر رسول الله ام. اینگونه ادعا را هر کس غیر از من اظهار کند، دروغگو است. من قبل از همه شماها ایمان آوردم و نماز خواندم. من وصی پیامبرم؛ شوهر دختر اویم (بانوی بانوان جهان)؛ پدر دو سبط وی - حسن (ع) و حسین (ع) - هستم. ما خاندان رحمتیم. بسبب ما، خدا شما را هدایت کرد و بوسیله ما، پروردگار شما را از گمراهی نجات داد. من صاحب روز غدیرم. در مورد من یک سوره قرآن نازل شده است. ای مردم! تقوی پیشه کنید تا نعمت خدا بر شما تمام شود.

علی (ع) با این اظهارات، شخصیت خود را - که از نظر همه محرز بود - به رخ اشخاص کشید؛ مدتی هم ساکت ایستاد و در قیافه ها و چهره ها دقیق شد؛ ولی از آن مردمی که خاک مرده بر سر آنها پاشیده شده بود، هیچ اظهار حمایت و پشتیبانی نسبت به خود ندید. از مسجد خارج شد و به خانه رفت.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> - الامامه والسیاسه، ج ۱، ص ۱۸.

آن روز هم، ابوبکر نتوانست سخنی بگوید فقط یکی دو نفر از هواداران وی، سخنانی زشت و زیبا سر هم کرده، از گوشه و کنار اظهار نمودند.

همه جمعیت - یکایک - از مسجد بیرون رفته و متفرق شدند. ابوبکر با چند نفر از دستیارانش، نماز را به جماعت خوانده و از مسجد خارج شدند.

آن روز، ابوبکر تنها به خانه نرفت؛ عمر هم با او همراه بود. در منزل ابوبکر شورای دو نفره تشکیل دادند.

عمر به ابوبکر گفت: «تا دو نفر با تو بیعت نکنند، حکومتت استقرار پیدا نمی‌کند: ۱. علی (ع)، ۲. عباس. باید برای بیعت گرفتن از این دو، نقشه کشید. عمده علی (ع) است. اگر علی (ع) بیعت کرد، عباس هم، بیعت با تو را استقبال می‌کند؛ ولی چون علی (ع) سرسخت تر است و بیعت عباس هم، ضربه ای بر استقبال اوست، بهتر این است که امروز من و تو - دو نفری - به منزل عباس برویم. عباس مردی مال دوست و شخصیت پرست است. اگر او را تطمیع کنیم و از نظر بیت المال و منصبهای حکومتی برای او سهم قائل شویم، بعید نیست در مقابل ما تسلیم گردد».

سخنان عمر، مورد تصدیق ابوبکر قرار گرفت و گفت: «در عین اینکه رأی تو صائب است، ولی مصلحت نیست که ما دو نفری برویم؛ چون ممکن است حادثه ای پیش بیاید. بهتر است ابوعبیده جراح و مغیره بن شعبه را هم با خود ببریم».

عمر نظریه ابوبکر را پسندید. این دو نفر را احضار کردند و چهار نفره به منزل عباس رفتند.

ابوبکر در حضور عباس، شروع به سخن کرد و گفت: «ای عباس! عموم ملت مسلمان مرا بعنوان رهبر و زمامدار خود برانگیخته اند و من به یاری خدا، در مقام و شخصیت خود، هیچگونه تردیدی ندارم. توفیق من از خداست و بر او متوکلم و به او پناه می برم، حال اگر شخص کوته فکری، در گوشه و کنار، بر خلاف افکار عمومی ملت قیام کند و سخنانی بگوید، من هیچ باکی نخواهم داشت؛ چون دل‌های عموم مردم با من است. هدف ما از این آمدن فقط این است که به تو اظهار کنیم به پاس قرابت و پیوندی که با پیامبری (ص) داری، در حکومت اسلام برای تو سهمی قرار داده ایم که بعد از تو هم، فرزندان از آن بهره مند باشند و متواتراً در نسل تو باقی بماند. البته این مطلب در صورتی است که شما هم با افکار عمومی ملت همگام باشید».

عمر گفت: «ای والله! گفتار ابوبکر بسیار بجا است. ما و شما از یک تیره ایم و هدف ما از آمدن اینجا، این نبود که نیازی به بیعت تو داشتیم؛ ولی در صورتی که تو بیعت نکنی، مردم طعنه می زنند که قریش و بستگان پیغمبر (ص)، با هم نفاق دارند».

عباس در مقام جواب، دو زانو نشست و فرمود: «ای ابوبکر! خدا محمد (ص) را پیامبر و ولی مؤمنین برانگیخت. اگر تو از باب خویشاوندی و نسبت با پیغمبر (ص)، ادعای خلافت داری، پس بدان که تو حق ما را گرفته ای و اگر از باب انتخاب آرای عمومی، ادعای زمامداری می کنی، در رأس مؤمنین، خاندان ما است و هیچیک از افراد خانواده ما، به زمامداری تو رأی نداده است و ما راضی نیستیم تو امیر ما باشی. و اما اینکه می خواهی سهمی از مناصب حکومتی را به من اختصاص بدهی، این زمامداری از دو حال بیرون نیست: یا حق مسلم تو

است، پس حق و مالت را خوب نگه دار؛ ما به دارایی تو نیازی نداریم. و یا حق خاندان ما است و در این صورت ما راضی نیستیم که مقداری از حق ما را تو غصب کنی و اندکی از آن را در اختیارمان بگذاری».

سپس رو به عمر کرد و گفت: «ای عمر! اینکه تو می گویی رسول خدا (ص) از ما و شماست؛ پیغمبر (ص) درختی است که ما شاخه های آن هستیم و شما همسایگان وی. ما به مقابل پیغمبر (ص) از شما سزاوارتریم».

ابوبکر و عمر که انتظار چنین جواب دندان شکنی را از عباس نداشتند، با کمال ناراحتی و خشم، به اتفاق مغیره و ابو عبیده از منزل عباس خارج شدند<sup>۱</sup>.

شیونی بین در و دیوار

حق بردن و سیلی زدن و سینه شکستن

مزد زحمات شب و روز پدرم بود.

بعد از آنکه عمر و ابوبکر، از منزل عباس خارج شدند، ابوبکر که بکلی از بیعت علی (ع) و عباس مأیوس شده بود، می گفت: «بهتر است از بیعت این دو نفر صرفنظر شود؛ ولی عمر اصرار داشت که هر طور شده، باید علی (ع) بیعت کند ولو اینکه عباس بیعت نکند؛ اگر علی (ع) بیعت کرد، تمام بنی هاشم بیعت کرده اند؛ چون بنی هاشم در این مطلب که حکومت حق مسلم علی (ع) است، در بین خود اختلاف ندارند».

<sup>۱</sup> - الامامه و السیاسه، ج ۱، ص ۲۱.

ابوبکر گفت: «آخر، بیعت گرفتن از علی (ع) کار ساده ای نیست . چگونه می‌شود از او بیعت گرفت».

عمر: «فردا صبح به مسجد برو و اعلان کن عموم مسلمانان در مسجد حاضر شوند. آنگاه بدنبال علی (ع) بفرست؛ او را احضار کن تا در مقابل عموم مسلمین، هر طور شده او را وادار به بیعت کنیم».

ابوبکر: «علی (ع) نمی‌آید و کسی هم قدرت آوردن او را ندارد. مسلماً این مطلب را بعهده هرکس بگذارم، نمی‌پذیرد».

عمر: «این موضوع تنها از عهده قنفذ بر می‌آید؛ زیرا او مردی خشن و تند خو و در عین حال بی باک است و برای اجرای خواسته خود، ز هیچ چیز نمی‌هراسد».

آن روز، ابوبکر و عمر با این تصمیم از هم جدا شدند. فردا اول صبح، ابوبکر به مسجد آمد و مشاهده کرد عمر قبل از او عده ای - مغیره بن شعبه و ابو عبیده جراح و عبدالرحمن بن عوف و سالم مولی حذیفه - را در مسجد جمع کرده است. به فرمان ابوبکر، شخصی با ندای بلندی، همه را برای اجرای یک امر ضروری به مسجد دعوت کرد.

مردم دسته دسته به طرف مسجد آمدند. مسجد مالمال از جمعیت شد. ابوبکر قنفذ را طلبید و به او گفت: «به درب خانه علی (ع) برو و او را احضار کن. در عین حال، احتیاطاً عده ای را هم با خودت ببر».

قنذ با افراد همراهش، نزدیک درب منزل علی (ع) آمد. در زد. زهرا (س) پشت در آمد. قنذ اجازه ورود خواست. فاطمه (س) اجازه نداد. همراهان قنذ برگشتند. قنذ از دم در فریاد زد: «یا علی! خلیفه پیغمبر (ص) با تو کار دارد».

امیر المؤمنین (ع) از داخل منزل جواب داد: «چه زود به پیغمبر (ص) دروغ بستید!».

قنذ برگشت. در مقابل جمعیت، با صدای بلند، جواب علی (ع) را به سمع ابوبکر رسانید.

ابوبکر در حالیکه سخت از این جواب متأثر شده بود و از طرفی هم، می دید این رفت و آمد قنذ و این جواب به این ترتیب از نظر حضار، برای او خیلی گران است و همه متوجه تهدیدات و تذکرات تنبیهی پیغمبر (ص) در روزهای آخر عمر او شده اند، برای تحریک عواطف عوامانه، خود را به مظلومیت زد و شروع به گریه کرد.

عمر که بسیار خشن بود و گاهی از اوقات با تمام زرنگی که داشت، سیاستش مغلوب خشمش قرار می گرفت، بر سر ابوبکر فریاد زد: «این شخص متخلف را مهلت مده. دوباره بفرست او را بیاورند».

ابوبکر مجدداً به قنذ گفت: «برگرد درب خانه علی (ع) و به او بگو که خلیف پیغمبر (ص) تو را برای بیعت احضار می کند».

قنذ برای بار دوم به درب خانه علی (ع) آمد. این دفعه در نزد و اجازه هم نگرفت. از پشت در فریاد زد: «یا علی! جانشین پیغمبر (ص) تو را برای بیعت احضار می کند».



علی (ع) از داخل منزل جواب داد: «سبحان الله! ابوبکر مقامی را ادعا کرده که مال او نیست».

قنغد دوباره برگشت و جواب علی (ع) را در مقابل مردم اعلام کرد. زمزمه در میان جمعیت

افتاد؛ ولی ابوبکر همچنان چهره مظلومانه را از دست نداد و دوباره شروع به گریه کرد<sup>۱</sup>.

عمر در حالیکه سخت خشمگین شده بود، از جا حرکت کرد. عده ای از دستیاران خود را

همراه برداشت. از مسجد خارج شدند. عمر دستور داد: «اول مقداری هیزم فراهم کنید».

همراهانش گفتند: «می خواهی چه کار کنی؟»

گفت: «می خواهم خانه علی (ع) را آتش بزنم». همراهان گفتند: «در آن خانه، فاطمه - دختر

یکدانه پیغمبر (ص) - است».

عمر در حالیکه از شدت غضب، رنگش سیاه شده بود، گفت: «باشد. مگر از دختر پیغمبر

(ص) باک دارم؟»<sup>۲</sup>

دستیاران عمر، مقداری هیزم فراهم کردند. عمر از جلو و جمعیت بدنبال وی، به دب منزل

فاطمه (س) آمدند. برحسب دستور عمر، هیزم را کنار درب چوبی خانه زهرا (س) چیدند.

عمر فریاد زد: «یا علی! از خانه بیرون بیا و با جانشین پیغمبر (ص) بیعت کن والا تو را می

سوزانم».

---

<sup>۱</sup> - الامامه و السیاسة ابن قتیبہ، ج ۱، ص ۱۹.

<sup>۲</sup> - الامامه و السیاسة، ج ۱، ص ۲۰.

زهرا (س) از این گفتار گستاخانه، متوحش شده، پشت در پرید و فریاد زد: «عمر! از ما چه می

خواهی؟»

عمر گفت: «فاطمه! در را باز کن و گرنه خانه ات را آتش می زنم».

فاطمه (س) فرمود: «از خدا نمی ترسی که اینطور جسورانه به خانه من حمله کردی؟»

هنوز گفتار فاطمه (س) تمام نشده بود که شعله های آتش از در خانه زهرا (س) زبانه کشید.

درب نیم سوز با لگد عمر باز شد. عمر در حالیکه در یک دست شمشیر غلاف کرده و در

دست دیگر، تازیانه داشت، بتنهایی قدم در خانه علی (ع) گذارد؛ ولی جمعیت جرأت نکردند

وارد شوند.

فاطمه (س) هراسان و مضطرب، وسط منزل ایستاده بود و فریاد می زد: «ای بابا! یا رسول

الله!»

عمر با شمشیر خود که در غلاف بود، به زهرا (س) حمله کرد و چنان غلاف شمشیر را بر

پهلوی فاطمه (س) فرو د آورد که استخوان دنده زهرا (س) شکست و جنین عزیزش را سقط

کرد.

فاطمه (س) در حالی که غشوه، عقب عقب آمد. به دیوار تکیه داد؛ و چون نتوانست خود را روی پا نگه دارد، به زمین افتاد.<sup>۱</sup>

در این هنگام، علی (ع) که از میان حجره ناظر این جریان بود، بیرون دوید؛ گریبان عمر را گرفت و چنان سر عمر را در گردنش فرو برده و پیچانید که عمر بی اختیار نقش زمین شد. علی (ع) شمشیر به دست گرفته، فرمود: «ای پسر صهاک! اگر پیمان من با پیغمبر (ص) نبود، می دانستی که عنصر پستی مانند تو قدرت ندارد سرزده داخل منزل من بشود».

عمر همچنانکه در چنگال علی (ع) گرفتار بود و مرگ را جلوی چشم خود می دید، مرتب استغاثه می کرد و از مردمی که نزدیک درب خانه ازدحام کرده بودند، کمک می طلبید.

قنفذ با عجله خود را به ابوبکر رسانید و گفت: «یا ابوبکر! عمر را دریاب که بزودی با شمشیر علی (ع) پاره پاره می شود».

---

<sup>۱</sup> - ملل و نحل شهرستانی، ص ۸۳. متن کتاب مزبور از این قرار است: «ان عمر ضرب بطن فاطمه (س) يوم البيعه حتى القت الجنين (المحسن) من بطنها و كان يصيح احرقوا دارها بمن فيها و ما كان في الدار غير علي و فاطمه و حسن و حسين (ع)».

ابن ابی الحدید در کتاب شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۳۵۹ می نویسد: «روزی داستان هبارین اسود را نزد استادم - ابی جعفر نقیب - می خواندم که: [پیغمبر (ص)] در فتح مکه، همه کفار را بخشید و فقط خون هبارین اسود را مباح کرد و فرمود: هرکجا مسلمانان هبار را دیدند، او را بکشند؛ زیرا هبار موجب شد که زینب - دختر پیغمبر (ص) - بچه سقط کند. هنگامی که زینب در هودج نشسته بود و هبار با نیزه به هودج زینب حمله کرد، او ترسید و بچه اش را سقط نمود».

وقتی این داستان را نزد استادم خواندم، استادم - ابوجعفر نقیب - فرمود: رسول الله (ص) خون هبار را مباح کرد زیرا او زینب را ترسانید و بچه زینب سقط شد. پس اگر رسول خدا (ص) زنده بود، مسلماً خون آن کسی را هم که به فاطمه (س) حمله کرد و باعث شد فاطمه (س) سقط جنین کند، مباح می کرد».

مسعودی در مروج الذهب، چاپ مصر، ج ۲، ص ۳۰۸ می نویسد: «ابوبکر در حال احتضار و جان کندن می گفت: من در زندگیم سه کار انجام دادم و ای کاش نمی کردم؛ اول اینکه دستور دادم مردم به خانه زهرا (س) بریزند و ای کاش این عمل را انجام نمی دادم...».

ابوبکر که قبلاً این پیشامد را پیش بینی می کرد، با سراسیمگی و اضطراب به قنفذ گفت: «زود برگرد و با جمعیت بر سر علی (ع) بریزید و شمشیرش را بگیرید و اگر نتوانستید، خانه اش را آتش بزنید».

قنفذ پلید با عجله مراجعت کرده، به مردم نهیب زد: «شما ایستاده اید؟ نزدیک است شمشیر علی (ع) به خون مسلمانی آلوده شود».

قنفذ با جمعیت، به در خانه علی (ع) ریختند. از اطراف به علی (ع) هجوم آورده و شمشیر را از دستش گرفتند.

عمر که در این هنگام مطمئن شده بود که خلاصی پیدا کرده با کمک جمعیت ریسمانی را که قبلاً اطراف هیزمها بسته بودند، به گردن علی (ع) انداختند و آن حضرت را کشان کشان، از خانه بیرون کشیدند.

فاطمه (س) که با پهلوی شکسته و جنین سقط شده، در بحران غشوه و ضعف در چادر پیچیده شده و در گوشه دیوار، نقش زمین شده بود، با توجه به این منظره، زیر دست و پای مردم، کشان کشان خود را به علی (ع) رسانید و دامن مولا (ع) را گرفت. چندین نفر با تمام قوا، علی (ع) را می کشیدند که از در منزل بیرون ببرند. فاطمه (س) با آن ناتوانی، دامن شوهر را تکان می داد. تمام جمعیت روی هم ریختند.

در این هنگام، عمر به قنفذ نهیب زد: «آرام ایستاده ای؟ در مقابل یک زن ناتوان مقاومت نداری؟» همراه با جملات غضبناک عمر، شمشیر قنفذ بالا رفت و دسته آن بر بازوی دردانه عزیز پیغمبر اسلام (ص) فرود آمد و دست فاطمه (س) را از دامن علی (ع) جدا کرد.

علی (ع) را از خانه بیرون بردند. وقتی سلمان و ابوذر و مقداد به قصد کمک به مولا (ع) باشتاب به درب خانه آمده و با این منظره رقت بار مواجه شدند، ابوذر فریاد زد: «ای کاش الان شمشیر را همراه داشتم».

مقداد گفت: «چه خوب است علی (ع) این جمعیت را نفرین کند».

سلمان فرمود: «ساکت باشید. مولای من در این خصوص، از همه ما داناتر است. او به آنچه که مصلحت اسلام باشد، اقدام می کند».

با این کیفیت، علی (ع) را وارد مسجد نمودند. ابوبکر از بالای منبر فریاد زد: «علی را رها کنید. چرا مزاحم او شدید؟ بگذارید خودش بیاید».

امیر المؤمنین (ع) فرمود: «ای ابوبکر! چه زود بر پیغمبر (ص)، گستاخ شدی؟ با کدام شایستگی، مردم را به رهبری خود دعوت کردی؟ آیا تو نبودی که دیروز به فرمان خدا و رسول، با من به خلافت بیعت کردی؟»<sup>۱</sup>.

---

<sup>۱</sup> - مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۰۹: «عن ابی بکر عند وفاته قال: والثلاث التي وددت انی سألت رسول الله (ص) عنها: وددت انی كنت اسأله فی من هذا الامر فلاینازع الامر اهله» (ابوبکر دم مرگ می گفت: از آن سه چیزی که دوست داشتم از پیغمبر (ص) سؤال کنم و نکردم یکی این بود که امر خلافت به چه کسی تعلق دارد، تا اینکه این مقام از اهلش جدا نگردد). این کلام بخوبی دلالت دارد که ابوبکر به خلافت خودش معتقد نبوده است.

در این گیرودار، ناگهان سر و صدای شدیدی نزدیک مسجد براه افتاد. زبیر با شمشیر کشیده ، میان مسجد پرید و فریاد زد: «ای فرزندان عبدالمطلب! شما زنده اید و با علی (ع) چنین می کنید؟» با شمشیر به عمر حمله کرد که او را بکشد. خالدبن ولید از عقب، سنگی به دست زبیر زد که شمشیر از دستش افتاد. عمر فوری شمشیر او را برداشت و آنقدر آن را به زمین زد تا شکست.

عمر فریاد زد: «یا علی! گزافه گویی را کنار بگذار و زود بیعت کن».

علی (ع) فرمود: «اگر بیعت نکنم، چه خواهی کرد؟»

عمر: «تو را خواهیم کشت».

علی (ع): «در این صورت، بنده خدا و برادر پیغمبر (ص) را کشته اید»<sup>۱</sup>.

ابوبکر: «بنده خدا بسیار خوب. ولی از کجا تو برادر پیغمبر (ص) شدی؟»

علی (ع): «بیاد نداری روزی را که پیغمبر (ص) بین همه مسلمین اخوت برقرار کرد و مرا برادر خود خواند؟»

ابوبکر در حالیکه سر را تکانی داد و گویا مطلب فراموش شده ای را بیاد آورده، سخن علی (ع) را تصدیق کرد.

---

<sup>۱</sup> - مسند احمد حنبل، ج ۵، ص ۱۱۰ و ۲۹۲. علی (ع) با این بیان، فرمایش پیغمبر (ص) را به آنها تذکر داد که فرمود: «ستکون بعدی احداث و فتن و اختلاف فان استطعت ان تكون عبدالله المقتول لا القاتل فافعل» (بزودی بعد از من، فتنه هایی روی می دهد. اگر توانستی، بنده خدای مقتول باش نه قاتل).

علی (ع) رو به قبر پیغمبر (ص) کرده، این آیه را تلاوت فرمود: «يَا بِنَّ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضَعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي» (ای پسر مادر! - برادرم! - این قوم مرا تضعیف کردند و نزدیک بود مرا بکشند)<sup>۱</sup>.

این عمل علی (ع)، چنان معصومانه بود که همراه با نگاههای علی (ع)؛ همه متوجه قبر رسول الله (ص) شدند.

از آن طرف، فاطمه (س) که بر اثر ضربت دسته شمشیر قنغد، بکلی از حال رفته بود، چشمانش را باز کرد و مشاهده نمود عده ای از زنان هاشمی، اطراف او را گرفته اند. در اولین لحظه ای که چشم گشود، سراغ علی (ع) را گرفت. گفتند او را به مسجد بردند. فاطمه (س) از جا حرکت کرد و درحالیکه از کثرت درد، استخوان شکسته دنده اش را با دست گرفته بود، با زنها به طرف مسجد رفت.

فاطمه (س) وارد مسجد شد. وقتی چشمش به منظره رقت بار همسرش افتاد که عمر با شمشیر برهنه، بالای سرش ایستاده، صدای شیون فاطمه (س) همراه با ضجه زنان، در فضای مسجد طنین انداخت. آنچنان ضجه و ناله فاطمه (س) تأثیر انگیز بود که تمام جمعیت به گریه درآمدند؛ حتی ابوبکر. تنها کسانی که گریه کردند، سه نفر بودند: عمر، خالد بن ولید و مغیره بن شعبه.

عمر گفت: «ما برای زنها و احساسات و نظریاتشان، ارزش قائل نیستم».

---

<sup>۱</sup> - سوره اعراف، آیه ۱۵۰. این کلام هارون به موسی است هنگام گوساله پرستی بنی اسرائیل.

فاطمه (س) جمعیت را شکافت و به طرف درب منزل پیغمبر (ص) - دریی که در داخل مسجد باز می شد و نزدیک آن، قبر پیغمبر (ص) بود - نزدیک شد و فرمود: «پسر عمویم را رها کنید والا سوگند به آن خدایی که محمد (ص) را به پیامبری فرستاده ، مویم را پریشان می کنم؛ پیراهن پیغمبر (ص) را بر سر می گذارم و در حق شما نفرین می کنم؛ تا عذاب نازل شود. ناقه صالح پیغمبر (ص) نزد خدا، از من گرامیتر نبود و بچه آن هم، محترمتر از فرزندان من در درگاه الهی نبوده است»<sup>۱</sup>.

سلمان می گوید: «ناگهان مشاهده کردم پایه های مسجد از جا کنده شده و در هوا معلق است طوری که اگر کسی می خواست از زیر آن عبور کند، می توانست. علی (ع) که متوجه این درک من شده بود، از جلو جمعیت صدا زد: سلمان! فاطمه (س) را به خانه برگردان. من جلو رفتم و عرض کردم: خاتون من! پدرت پیغمبر رحمت بود؛ سزوار نیست تو نعمت و غم بر مردم فرود آوری».

زهره (س) عقب عقب از مسجد بیرون رفت. پایه های مسجد سر جای خود برگشتند و گرد و غبار شدیدی فضای مسجد را فرا گرفت. همه در مسجد پیچید. عده ای از ترس، از مسجد خارج شدند. بعضی می گفتند: «در مقابل هتک حریم پیغمبر (ص)، باید منتظر عذاب باشیم».

---

<sup>۱</sup> - فقالت: «خلوا ابن عمی فوالذی بعث محمداً بالحق لئن لم تخلوا عنه لانشرن شعری ولا ضعن قمیص رسول الله علی رأسی ولا صرخن الی الله تبارک و تعالی، فماناقه صالح با کرم علی الله منی ولا الفصیل با کرم علی الله من ولدی» (بحار الانوار، ج ۲۸، ص ۲۰۶).



ابوبکر و دستیارانش هم، مردم را تسلی می‌دادند و بعضی از آنها در گوشه و کنار، زمزمه می‌کردند: «بنی هاشم از این جادوگریها زیاد دارند. مردم! نترسید».

سرانجام علی (ع) در مقابل جمعیت ایستاد و فرمود: «ای مردم! ای جمعیت مهاجر و انصار! شما را به خدا سوگند می‌دهم؛ آیا بیانات و گفتار رسول الله (ص) را در روز غدیرخم درباره من نشنیدید؟ آیا اظهارات پیامبر اکرم (ص) را در غزوه تبوک بیاد ندارید؟». همه مواردی را که پیغمبر (ص) درباره فضیلت و حکومت علی (ع) سخن گفته بود، یکی یکی به مردم تذکر داد. مردم درحالیکه سخت از بیعت با ابوبکر و روی کارآوردن این حکومت متجاوز، پشیمان شده بودند، دسته جمعی فریاد زدند: «اللهم نعم».

ابوبکر از این پیشامد هراسان شده، به علی (ع) گفت: «یا علی! تمام این مطالب را که گفתי، همه را قبول داریم و از پیغمبر (ص) شنیدیم و در دل جا دادیم؛ منتها پیغمبر (ص) این جمله را هم فرموده که ما خانواده ای هستیم که خدا آخرت را برای ما اختیار کرده و به دنیا توجهی نداریم. در خانواده من، پیامبری و حکومت با هم جمع نمی‌شود».

امیر المؤمنین (ع) درحالیکه از این اتهام به پیغمبر (ص)، سخت خشمگین شده بود، به مردم فرمود: «ای مردم! آیا یکی از شما، این بیان را از پیغمبر (ص) شنیده است؟»  
عمر گفت: «بلی. خلیفه پیغمبر (ص) راست می‌گوید. من شنیده ام».

پشت سر او ابوعبیده جراح، سالم مولی حذیفه و مهاذبن جبل، همه گفتند: «صحیح است».

علی (ع) در سیمای تیره یکایک اینها دقیق شد و فرمود: «چه خوب به پیمان نامه ملعونه تان عمل کردید! چه خوب با هم پیمان بستید و نوشتید و امضا کردید که حکومت را از خاندان پیغمبر (ص) جدا کنید!»

ابوبکر گفت: «یا علی! از کجا تو از پیمان نامه ما خبر داری؟ به چه دلیل چنین سخنی می گویی؟»

علی (ع) فریاد زد: «ای زبیر! ای سلمان! ای ابوذر! ای مقداد! شما به خدا و به حقیقت اسلام سوگند می‌دهم آنچه از پیغمبر (ص) در مورد این پیمان نامه پلید شنیدید، بیان کنید.»

این چند نفر از جا حرکت کرده و در حالیکه هر کدام در مقام شهادت، بر دیگری سبقت می گرفت، گفتند: «ما همه از پیغمبر (ص) شنیدیم که فرمود: این پنج نفر پیمان نامه ای نوشتند و قرار گذاردند که حکومت را از دست تو - علی - بگیرند؛ همچنانکه اینگونه انجام دادند. ای علی! تو خدمت پیغمبر (ص) عرضه داشتی: در این هنگام من چه وظیفه ای دارم؟ پیغمبر (ص) فرمود: اگر در آن زمان یارانی پیدا کردی، با آنها جنگ کن و اگر یاری برایت نبود، بر محرومیت خود صبر کن.»

علی (ع) رو به ابوبکر کرد و فرمود: «بخدا قسم؛ اگر چهل نفر از این مردم، مرا کمک می کردند، برای رضای خدا، با شما می جنگیدم.»

مقداد از جا حرکت ، و عرض کرد: «یا علی! هرچه امر بفرمایی، من امتثال می کنم. اگر فرمان صادر کنی ، همین ساعت شمشیر می کشم و با این مردم می جنگم تا کشته شوم و اگر دستور فرمایی که خودداری کنم، فرمان می برم».

امیر المؤمنین (ع) فرمود: «ای مقداد! صبر کن. پیمانی را که با پیغمبر (ص) بسته ایم، بیاد آور».

سلمان - پیرمرد سیصد ساله - از جا برخاست و فریاد زد: «بخدا سوگند؛ اگر می دانستم که با این سن زیاد، می توانم جنایت شما را از صفحه روزگار بر کنم و دین خدا را عزت بخشم، شمشیرم را به گردنم می آویختم و با شما می جنگیدم. به رسول خدا (ص) و جانشین او تجاوز کردید؟ بشارت باد شما را به بلا و ناامیدی از رحمت حق».

ابوذر از جا حرکت کرده و فرمود: «ای امتی که بعد از پیغمبر (ص) متحیر شدید و به معصیت خود ذلیل گشتید، خدا می فرماید: پروردگار، آدم و نوح و آل ابراهیم و آل عمران را بر تمام جهانیان برگزید<sup>۱</sup>. آل محمد (ص ۹) ، خلف نوح و ابراهیم و افراد برگزیده اولاد اسماعیل هستند؛ اینها مانند آسمان برافراشته ، سرفراز و همچون کوههای ثابت، محکم و استوارند؛ مثل کعبه مستوره، قبله جهانیان قرار گرفته اند.

ای مردم! علی (ع) برترین اوصیاء است؛ امام پرهیزکاران است. علی صدیق اکبر ، فاروق اعظم، وصی محمد (ص) و وارث دانش اوست.

---

<sup>۱</sup> - إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى آدَمَ وَ نُوحًا وَ آلَ اِبْرَاهِيمَ وَ آلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ (سوره آل عمران، آیات ۳۳ تا ۳۴).

ای مردم! آنکس را که خدا مقدم داشته، مقدم بدارید و آن کس را که خدا عقب رانده، به عقب برانید. ولایت و حکومت را به کسی واگذارید که خدا برای او قرار داده است».

ابوبکر در مقابل این بیانات و گفتارها، همچنان متحیر بالای منبر نشسته بود.

عمر فریاد زد: «ای ابوبکر! روی منبر نشسته ای که این محارب، از پایین منبر با تو بجنگد؟ هرچه زودتر دستور صادر کن تا اگر علی (ع) بیعت نکرد، گردنش را بزنم».

در این هنگام، حسن (ع) و حسین (ع) که از نظر ظاهر، بصورت دو کودک هفت - هشت ساله در دو طرف پدر ایستاده بودند، با شنیدن این جمله ناراحت شدند و صدا به گریه بلند کردند.

علی (ع) فرزندان را به سینه چسبانید و فرمود: «عزیزانم! ناراحت نشوید. هرگز اینها توانایی کشتار پدرتان را ندارند».

از آن طرف، زهرا (س) از دیر آمدن علی (ع) سخت نگران شده بود. ام ایمن، حاضنه پیغمبر (ص) را فرستاد که از علی (ع) و اوضاع مسجد خبر بیاورد. ام ایمن وقتی به درب مسجد آمد، با منظره «عمر شمشیر بدست بالای سر علی (ع) و حسنین گریان» روبرو شد. فریاد زد: «ای ابوبکر! چه زود حسادت و نفاقتان را ظاهر کردید؟»

عمر فرمان داد ام ایمن را از مسجد بیرون کردند و گفت: «زنها حق دخالت در امور را ندارند» . آنگاه رو به علی (ع) کرد و گفت: «یا علی! حرکت کن. با ابوبکر بیعت کن».

علی (ع) فرمود: «اگر بیعت نکنم چه خواهی کرد؟»

عمر گفت: «تو را می کشیم».

علی (ع) سه بار این جمله را تکرار فرمود.

عمر با دستگیری چند نفر، دست علی (ع) را گرفته، به طرف منبر کشاند.

علی (ع) پنجه های خود را بست. هرچه کردند نتوانستند پنجه های علی (ع) را باز کنند.

ابوبکر از بالای منبر خم شد و گفت: «لازم نیست پنجه های علی (ع) را باز کنید». دستش را

روی پنجه بسته علی (ع) گذارد و گفت: «به همین اندازه که علی (ع) بیعت کرد، کافی است».

در این هنگام، چشمان علی (ع) به قبر پیغمبر (ص) دوخته شده و مرتب می گفت: «يَا بَنَ أُمَّ

إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضَعْفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي» (ای پسر مادرم! مردم مرا ضعیف شمردند و نزدیک بود

مرا بکشند). سپس رو به عمر کرد و فرمود: «ای پسر صهاک! من در این حکومت، حقی ندارم

و این حکومت فقط حق تو و حمال پسر آکله الذبان است»<sup>۱</sup>!

عمر گفت: «ای ابوالحسن الان که بیعت کردی، من چه تقصیر دارم؟ مردم ما را خواستند و تو

را نخواستند».

---

<sup>۱</sup> - یعنی پسر زنی که مگس می خورده است.

حضرت فرمود: «ولی خدا و رسول ، به حکومت غیر من راضی نبودند»<sup>۱</sup>.

ابوبکر به عمر گفت: «حالا که علی (ع) با ما بیعت کرده، بگذار هر چه می خواهی بگوئی».

علی (ع) فرمود: «ای ابوبکر! فقط یک جمله دیگر به تو می گویم». رو کرد به سلمان و ابوذر و زبیر و مقداد؛ و فرمود: «آیا از پیغمبر (ص) نشنیدید که فرمود در شب معراج ، من در دوزخ تابوتی را دیدم که در آن قفل شده بود و بر سر آن چاه هم سنگی بود تا هرگاه خدا اراده کند، دوزخ شعله ور شود: آن سنگ از روی آن چاه بلند می شود و شراره تیره رنگ از دهانه چاه، تمام دوزخ را فرا می گیرد. من از پیغمبر (ص) سؤال کردم و شما چهار نفر هم شاهد بودید که آن دوازده نفر کیانند».

رسول الله (ص) فرمود: ۱. قابیل پسر آدم که هابیل را کشت، ۲. فرعون زمان موسی (ع) ، ۳. نمرود، ۴ و ۵ دو نفر از یهودیان که دین موسی و آیین عیسی را تحریف کردند، ۶. شیطان ، ۷. دجال و پنج نفر دیگر؛ همین افراد که بر عداوت و دشمنی تو ای علی با یکدیگر هم پیمان شدند»<sup>۲</sup>؟

همه گفتند: «بلی؛ شنیدیم».

---

<sup>۱</sup> - در اینجا با این بیان، امام (ع) خواسته بفهماند که حکومت اسلام، حکومت خدا بر مردم است نه حکومت فرد بر مردم و نه حکومت مردم بر مردم .

<sup>۲</sup> - در متن حدیث ، اسامی آن پنج نفر صریحاً ذکر شده که چپاولگران مقام خلافت نیز، از آنها هستند.

در این هنگام، عده زیادی از جمعیت متفرق شده بودند. ابوبکر و عمر و سایر همدستان او هم قبل از اینکه کلام علی (ع) تمام شود، از مسجد بیرون رفتند. علی (ع) هم دست حسنین (ع) را گرفته، از مسجد به خانه آمد و با منظره جانگدازی روبرو شد:

زهرا (س)، با پهلوی شکسته و با رنگ پریده، در گوشه اطاق ناله می زد. فرزندان اطراف مادر را گرفته، همه با عقده ای در گلو، چشمان ملامال از اشک خود را چهره زرد مادر دوخته بودند. ام ایمن هم با کمک فضا داروهای محلی و ضمادهای خانگی را تهیه می کردند.

زهرا (س) با ورود علی (ع)، مقید شد بر خود مسلط شود و کمتر اظهار درد کند؛ تا نگرانی علی (ع) کمتر شود.

امیر المؤمنین (ع)، در کنار بالین همسر وفادارش نشست. از دفاع قهرمانانه زهرا (س) تقدیر کرد و با بیانات ولوی و اخبارهای آسمانی و غیبی خود، فاطمه (س) را دلداری می داد و فرزندان را نوازش می کرد.

با این کیفیت، آن روز علی (ع) - که ششمین روز وفات پیغمبر (ص) بود - پایان یافت.

شب هفت بر مزار پدر

آن روز شب شد. آفتاب غروب کرد؛ ولی هوا هنوز تاریک و روشن بود. فضا می گوید: «دیدم زهرا (س) چادر به سر انداخت و دست حسنین (ع) را گرفت؛ به درب منزل آمد و ایستاد.

من تعجب کردم فاطمه (س) عازم کجاست؟ مریض است؛ استخوان پهلویش شکسته؛ توانایی حرکت ندارد. کجا می خواهد برود؟

مردم که تازه از ادای فریضه نماز مغرب فارغ شده بودند و دسته دسته از مسجد خارج شده، به طرف منزل خود می رفتند، جلوی درب خانه فاطمه (س) قدری توقف کردند. منظره دختر پیغمبر (ص) با دو کودک خردسالش، جالب توجه بود. در این بین، زهرا (س) بطور ناگهانی، فریاد زد طوریکه همسایگان اطراف، سراسیمه از خانه ها بیرون ریختند و وقتی دختر پیغمبر (ص) را در حال گریه و ناله دیدند، بی اختیار صدای شیون همه بلند شد. این فغان دسته جمعی موجب شد که تمام شهر مدینه بطور ناگهانی از جا جنبیدند. زن و مرد، کوچک و بزرگ، همه در منزل زهرا (س) اجتماع کردند. از درب خانه فاطمه (س) با قدمهای آهسته، کنار قبر پدر آن حضرت آمدند. زنها اطراف قبر و مردها، اطراف زنها حلقه زدند. غوغایی پیاپی شد؛ گویی پیغمبر (ص) سر از قبر درآورده بود.

زهرا (س) در حالیکه گریه می کرد، خود را روی قبر پدر انداخت و چنان سخن می گفت که صدای او - در عین ناله هایش - به گوش هر زن و مردی می رسید .

ابتدا فریاد کشید:

آه ! بابا! پیغمبر! وامحمد! وا ابالقاسما! ای سرپرست بیوه زنان و یتیمان! چه کسی در جای تو نماز بخواند؟ چه کسی از دختر گریان دلدجویی کند؟<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> - وا ابتاه، واصفياه، وا ابالقاسما، و اربيع الارامل و اليتامى، امن للقبلة و المصلى؟ و من لايتك الوالهه التكلى؟



آنگاه شعری به این مضمون سرود:

توانائیم رفت. مورد ملامت دشمن قرار گرفتیم. غم و غصه قاتلم گردید.<sup>۱</sup>

و سپس ادامه داد:

بابا! تو رفتی. من واله و تنها و حیران و بی‌کس ماندم، صدایم به گوش کسی نمی‌رسد؛  
پناهی ندارم؛ زندگیم تیره و روزگارم سیاه شده. بابا! پس از تو، انیسی ندارم. کسی اشک  
مرا پاک نمی‌کند.

بابا! سر از خاک بردار و بین قرآنت را فانی کردند؛ محل فرود پیک وحی - جبرئیل -  
و مرکز فرشته مقرب پروردگار - میکائیل - را خراب نمودند. اوضاع مملکت دگرگون  
شده. درها را به روی من بستند. با زندگی دنیا دشمنم. همواره در هجرانت می‌گیریم و  
اشتیاق دیدار و اندوه فراق و دوریت، کم و کوتاه نمی‌شود.<sup>۲</sup>

سپس زهرا (س) فریاد زد: «بابا! خدا!»<sup>۳</sup> و مردم مرتب با او صدا به یا ربا! بلند می‌کردند.

در این هیاهو و یاربا گفتن مردم، صدای فاطمه (س) به این اشعار بلند شد:

اندوهم، اندوه تازه ای است؛ قسم بخدا، دلم یکپارچه سوزش آماده ای است.

<sup>۱</sup> - رفعت قوتی و خاننی جلدی و شمت بی‌عدوی و ال‌کمد قاتلی

<sup>۲</sup> - یا ابتاه بقیت والله وحیده، حیرانه فریده، قد انخمد صوتی، وانقطع ظهیری، و تنغص عیشی، و تکدر دهری، فما اجد یا ابتاه بعدک  
انیساً لوحشتی، ولا راد لدمعتی، ولا معیناً لغعفی، فقد فنی بعدک محکم التنزیل، و مهبط جبرئیل، و محل میکائیل، انقلبت بعدک یا  
ابتاه الاسباب، و اغلقت دونی الابواب، فاناللدنیا بعدک خالیه، و علیک ما ترددت انفاسی با کیه لاینفد شوقی الیک و لا حزنی علیک .

<sup>۳</sup> - یا ابتاه، یا ربا.

هر روز، غصه ام فزونی می یابد؛ نوحه سرانیم بر تو از بین نمی رود.

سخنم تجلی کرد چون عزا و مصیبتم آشکار شد؛ گریه و اشکم در هروقت، بر هجرانت تازه است<sup>۱</sup>.

دوباره خطاب به پدر به سخنرانی ادامه داد:

نورانیت دنیا با مرگ تو منقطع شد؛ شکوفه های بوستان این جهان، در فراق پزمرده گردید؛ زیرا لبان گل‌های رنگارنگ گلستان به صورت زیبای تو خندان بود. پدر! روز دنیا چون شب تاریک، سیاه فام و ظلمانی شده است. همواره متأسفم تا آنگاه که به وصل جان بخش نائل گردم. از درد بیتابی هجرانت، خواب در چشمم راه ندارد.

بابا! چه کسی از بیکسان دادرسی کند؟ تا روز قیامت، چه شخصی به فریاد امت برسد؟ پدر! با اینکه از عترت طهارت تو بودیم و در دل مردم جا داشتیم، از افراد ناچیز رعیت قرار گرفتیم؛ با این حال، چگونه اشک من جاری نباشد و اندوهم اتصال و دوام نداشته

---

۱-  
ان حزنی علیک حزن جدید و فوادی والله صب عتید  
کل یوم یزید فیه شجونى واکتابی علیک لیس یبید  
جل خطیبی و بان عنی عزائی فیکائی فی کل وقت جدید  
ان قلبا علیک یألف صبراً او عزاء افانه لجلید

باشد؟ بابا! با این کیفیت، چگونه پلکهای چشمم با خواب آسایش یابد؟ چرا کوهها از هم گسیخته نمی شوند؟ چرا دریاها در قعر زمین فرو نمی روند؟ چرا زمین لرزه کره خاک را از هم نمی پاشاند؟

بابا! بعد از تو، مورد عتاب شدید قرار گرفتم. بار مصیبتی که بر من وارد شد، کم نیست. پدر! در رهگذر بلای بزرگی واقع شدم.

بابا! منبر تو - جایگاه حکومت و تدریس و تربیت - بعد از تو وحشت زده گردیده و محراب تو خالی از مناجات تو است. بابا! چقدر مجالست تاریک است. بابا! بین ابوالحسن علی، پدر حسن و حسین (ع) چگونه مصیبت زده و خانه نشین شده است؛ آن علی (ع) که برادر تو و مورد عشق و محبتت بود؛ آن علی (ع) که او را از طفولیت پرورش دادی و در بزرگی، وی را برادر خود خواندی؛ او بهترین دوستان و یاران تو بود و از تمامی مهاجر و انصار، در محبت و عشقش نسبت به تو سبقت داشت.

بابا! عزا و مصیبت، خاندانت را فرا گرفته و گریه و اشک قاتل ما خواهد بود. پریشانی و نگرانی، در زندگی، ملازمان گشته<sup>۱</sup>.

---

<sup>۱</sup> - انقطعت بعدک الدنیا بانوارها، وزوت هرتهما و کانت بیهجتک زاهره فقد اسود نهاره فصار یحکی خانداسها رطیها و یابسها. یا ابتاه لازلت آسفه علیک الی التلاق. یا ابتاه! زال غمضی منذ حتی الفراق، من للارامل والمساکین؟ و من للامه الی یوم الدین؟ یا ابتاه! امسینا بعدک من المستضعفین، یا ابتاه! اصیحت الناس عنامعرضین، ولقد کتابک معظمین فی الناس غیر مستضعفین، فای دمعہ لفراقک لاتنهمل و انت ربیع الدین و نورالبینین فکیف للجبال لاتمور؟ والبحار بعدک لاتغور؟ والارض کیف لم تزلزل؟ رمیت یا ابتاه بالی بالخطب الجلیل ولم تکن الرزیه بالقلیل، وطرقت یا ابتاه بالمصاب العظیم و بالاقادح المهول، بکتک یا ابتاه الاملاک، و وقف الافلاک،

سپس آه سردی و در پی آن ناله ای کشید که نزدیک بود روح از بدنش مفارقت کند؛ آنگاه

مشغول نوحه سرایی شد و در ضمن اشعاری سرود:

صبرم کوتاه، عزایم آشکار شد؛ بعد از دست دادن پدرم خاتم انبیاء (ص)

ای چشم! ای چشم! اشک بیار؛ وای بر تو اگر اشک نباری.

ای رسول الله (ص)! ای برگزیده خدا! ای پناه یتیمان و ضعیفان!

کوهها و جاوران بر تو می گریند؛ مرغان در زمین و هوا بر تو گریانند.

کعبه و رکن و مشعر ای آقا بر تو اشک می بارند، محراب و درس قرآن صبح و شام در سوک

تو، ندبه می کنند.

اسلام گریه می کند، زیرا؛ پس از تو، در میان مردم غریب قرار گرفته .

بابا! چشم باز کن منبرت را ببین؛ که بعد از نور، تیرگی و سیاهی بر آن بالا می رود.

بار خدایا! مرگم را برسان؛ که زندگی دنیا بر من تیره شده است ای مردم! بشنوید!

---

فمنبرک بعدک مستوحش و محرابک خال من مناجاتک ، و قبرک فرح بمواراتک، والجنه مشتاقه الیک و الی دعائک و صلواتک، یا ابتاه، ما اعظم ظلمه مجالسک ، فوا اسفا علیک الی ان اقدم عاجلا علیک و ائکل ابوالحسن المؤمن ابو ولدیک یک الحسن و الحسین و اخوک و ولیک و حبیبک و من ریثه صغیراً و آخیته کبیراً ، و اجلی اصحابک و احبابک الیک من کان منهم سابقاً و مهاجراً و ناصرأ، والتکل شاملنا، و البکاء قاتلنا، والاسی لازمنا.

۱-

قل صبریوبان عنی عزائی بعد فقدی خاتم الانبیاء

زهرا (س) پس از ایراد این سخنرانی آتشین - که بصورت درد دل با قبر پدر بود - از روی

قبر پیغمبر (ص) حرکت کرده، به خانه رفت و مردم هم شیون کنان متفرق شدند.

فردای آن روز، در نتیجه سخنرانی فاطمه (س) کنار قبر پدر، عده ای از مهاجر و انصار نزد

علی (ع) آمده و به عرض رساندند: «یا علی! سوگند بخدا؛ تو امیر المؤمنینی. تو از همه برای

مقام خلافت شایسته تری. ما حاضریم با توییعت کنیم و در رکابت ، تا مرز جان فداکاری

نمائیم».

حضرت فرمود: «اگر راست می گوئید فردا صبح، همگان سرهای خود را تراشیده و در فلان

محل، خارج مدینه، حاضر شوید».

آنها قبول کرده و متفرق شدند.

---

عین یا عین اسکبی الدمع سحاً	ویک لاتنجلی بفیض الدماء
قد بکتک الجبال والوحش دمعا	و الطیر والأرض بعد بکی السماء
یا رسول الله یا خیره الله	و كهف الايتام و الضعفاء
و بکاک الحجون والر کن وار	شعر یا سیدی مع البطحاء
و بکاک الاسلام اذ صارفی	الناس غریباً عن سایر الغرباء
لوتری المنبر الذی کنت تعلوه	قد علاه الظلام بعدضیاء
یا الهی عجل وفاتی سریعاً	ولقد نغض الحیاه یا هولاء

---

فردا صبح اول وقت، علی (ع) به میعادگاه رفت. پس از مدتی، سلمان و ابوذر و مقداد - درحالیکه سرهای خود را تراشیده بودند - نزد علی (ع) آمدند ولی از آن جمعیت کسی نیامد. علی (ع) با کمال نومیدی به خانه برگشت و آن سه نفر هم، تا نزدیک منزل، مولا (ع) را بدرقه کردند و متفرق شدند!

چهره ها از زیر ماسک

اینگونه پیشنهادها در روح علی (ع) چندان مؤثر نبود. علی (ع) با مظلومیت فاطمه (س)، مبارزات خود را علیه حکومت متجاوز ادامه می داد. در گوشه و کنار، از حقانیت خود و تجاوز و غصب ابوبکر و عمر سخن بمیان می آورد.

روزی عمر با علی (ع) برخورد کرد و گفت: «علی! چرا اینقدر علیه ابوبکر سم پاشی می کنی؟ مسلمانها او را خواستند و تو را نخواستند».

علی (ع) فرمود: «مسلمانها پیمانی را که با پیغمبر (ص) بسته بودند، نقض کردند. پیغمبر (ص) راضی نیست که ابوبکر جانشین وی باشد».

عمر: «تو دروغ می گویی. خدا جزای تو را بدهد».

علی (ع): «حاضرین برای تو ثابت کنم که حکومت ابوبکر، منفور پیغمبر (ص) است؟»

---

<sup>۱</sup> - تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ۱۱۶.

عمر: «تو همیشه در زمان زندگی پیغمبر (ص) دروغ می بستی . هم اکنون بعد از مرگ پیغمبر (ص) هم ، به وی تهمت می زنی».

علی (ع) دست عمر را کشید و گفت: «بیا برویم تا به تو ثابت کنم من دروغگویم یا تو؟»

او را کنار قبر رسول الله (ص) آورد. عمر مشاهده کرد روی قبر پیغمبر (ص) ، دستی ظاهر شده که بر کف آن نوشته بود: «یا عمر اکفرت بالذی خلقتک من تراب ثم من نطفه ثم سوبک رجلاً» (ای عمر! آیا کافر شدی به خدایی که تو را از خاک آفرید؛ سپس از نطفه بوجودت آورد و پس از آن، تو را بصورت مردی ساخت؟)

عمر در حالیکه چشمان خود را بسته بود و این عمل را بعنوان یک نوع سحر و شعبده تلقی می کرد، از علی (ع) جدا شد.

علی (ع) فرمود: «بخدا قسم؛ تو کسی هستی که در زمان حیات پیغمبر (ص)، منکر نبوت او بودی تا چه رسد به بعد از مرگ آن جناب».

از آن روز ، عمر قدرت اعتراض به علی (ع) را نداشت. هر جا حضرت را در حال اظهار حق می دید، سخنی نمی گفت؛ ولی مخفیانه ابوبکر را تحریک می کرد که از برنامه علی (ع) جلوگیری کند؛ تا اینکه یک روز، در وسط راه ، علی (ع) به ابوبکر برخورد. بین او و امیر المؤمنین (ع) مشاجره ای در گرفت. علی (ع) به ابوبکر فرمود: «حاضری در خصوص این مسأله، با پیغمبر (ص) ملاقات کنیم و حقیقت مطلب را از او پرسیم؟»

ابوبکر: «پیغمبر (ص) از دنیا رفته؛ مگر ملاقات با وی امکان دارد؟»

علی (ع): «من می توانم تو را نزد پیغمبر (ص) ببرم». دست ابوبکر را گرفت و او را به مسجد قبا برد. دو نفری وارد مسجد شدند. در مسجد کسی نبود. ابوبکر مشاهده کرد که در گوشه مسجد، پیغمبر (ص) روی زمین نشسته.

تا چشم رسول الله (ص) به ابوبکر افتاد، فرمود: «این چنین با من پیمان بستی که علی (ع) را بعنوان زمامدار بشناسی؟» این جمله را گفت و از نظر او غایت شد.

ابوبکر در حالیکه از این مطلب سخت هراسان شده بود، اقرار کرد که حکومت، حق علی (ع) است و به او وعده داد که در حضور جمعیت، این مقام را از خود خلع کند و به علی (ع) واگذار نماید. با این تصمیم و وعده، ابوبکر و علی (ع) از هم جدا شدند.

ابوبکر به خانه آمد. دستیار نیرومند و مغز متفکرش - عمر - را احضار کرد و جریان را با او در میان گذارد.

عمر در حالیکه به گفتار ابوبکر پوزخند می زد، گفت: «هذا سحر مبین» (این جادوی آشکاری است) که علی (ع) در مورد تو انجام داده. بنی هاشم به جادوگری معروفند. آیا بیاد نداری که یک روز من و تو در فلان سفر، همراه محمد (ص) بودیم؛ در وسط بیابان خواست قضای حاجت کند. پناهگاهی پیدا نشد. به دو درختی که از هم فاصله داشتند، اشاره کرد. آن دو درخت بهم چسبیدند و در پناه آنها، قضای حاجت کرد. سپس اشاره کرد و آن دو درخت از هم جدا شدند؟»



ابوبکر گفت: «راست می گویی؛ شبیه این جادو را با من در غار ثور انجام داد:

وقتی مرد قیافه شناس قدم در غار گذارد و من ترسیده بودم، دستش را به چشمان من کشید و گفت: به عقب غار نگاه کن. نگاه کردم. دریای بیکرانی را دیدم که در ساحل آن بادبانی است. جعفر و مهاجرین حبشه در آن نشسته بودند. به من گفت: نترس. اگر دشمن از این طرف غار وارد شد، ما از آن طرف فرار می کنیم.

در هر حال اگر این عمل علی (ع) ، هم از سنخ همین جادوگریها باشد، باید ترسید. چون ممکن است با این برنامه ها، ما را از بین ببرد».

عمر گفت: «این کار، چاره دارد؛ اما تو حاضر نیستی انجام دهی».

ابوبکر گفت: «هرچه تو صلاح بدانی، آن را بجا می آورم».

عمر: «چاره این کار ، فقط کشتن علی (ع) است . تا علی (ع) را نکشیم، حکومت ما استقرار نمی یابد».

ابوبکر: «کشتن علی (ع) ، کار ساده ای نیست. کیست که بتواند از عهده این مهم برآید؟»

عمر: «خالدبن ولید. او بطور ناگهانی در مسجد و در حال نماز که علی (ع) کاملاً غافل است، او را با یک ضربت از بین می برد و من معتقدم از همین الان باید در فکر اجرای این نقشه افتاد».

بلافاصله خالد در منزل ابوبکر احضار شد. ابوبکر و عمر جریان را با خالد در میان گذاردند. خالد قبول کرد. قرار شد در نماز مغرب، اگر علی (ع) به نماز آمد، هر کجا نشست، خالد پشت سر او بنشیند و به مجرد اینکه سلام نماز داده شد، خالد شمشیر را بر فرق علی (ع) فرود آورد. با این تصمیم، جلسه سه نفره آنها را پایان پذیرفت.

از آن طرف، همسر ابوبکر - اسماء بنت عمیس - که از پشت درب اطاق، تمام این جریانات را شنیده بود، کنیز خود را به درب خانه علی (ع) فرستاد و به او دستور داد: «هرگاه درب منزل علی (ع) رسیدی، با صدای بلند این آیه را بخوان: إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ أَيْ لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ (دشمنان، توطئه کشتار تو را دارند. خارج شو. من از پندگویان تو هستم)»<sup>۱</sup>.

علی (ع) سخن کنیز را شنید، شمشیر بست و از خانه بیرون آمد. وارد مسجد شد و در کنار ابوبکر، در صف اول نشست، خالد بن ولید هم، طبق قرار قبلی، پشت سر او قرار گرفت.

در بین نماز، هراس و نگرانی شدیدی به ابوبکر دست داد طوری که در تشهد و قبل از سلام، با صدای بلند گفت: «یا خالد! لاتفعل ما امرتک به» (ای خالد! آنچه را که به تو فرمان دادم، انجام مده). و سپس سلام نماز را داد<sup>۲</sup>.

اعتصاب مؤذن شکست

---

<sup>۱</sup> - سوره قصص، آیه ۲۰. این آیه، گفتار مؤمن آل فرعون را بیان می‌کند که در شب خارج شدن موسی از مصر و رفتن او به طرف مدین، پشت دیوار منزلگاه موسی آمد و این جمله را گفت و به او فهماند که فرعون قصد کشتن وی را دارد.

<sup>۲</sup> - بحار النوار، ج ۲، ص ۳۰۹.

همراه با این حوادث و جریانی که علی (ع) در محیط اجتماعی دست به گریبان بود، فاطمه (س) هم، در حالت بیماری، در گوشه منزل و در میان بستر، مبارزات پیگیر خود را ادامه می‌داد.<sup>۱</sup>

از جمله نقشه‌هایی که آن جناب در خصوص اجرا فرمود و از نظر ظاهر خیلی مختصر و عادی بنظر می‌رسید ولی در باطن، آثار فوق العاده‌ای داشت، جریان اذان گفتن بلال - مؤذن مخصوص رسول الله (ص) - بود.

اولین کسی که در امت اسلام، - غیر از خانواده پیغمبر (ص) - لرد.

احسان گذشته ابوبکر، در نظرش ناچیز می‌آمد. مبارزه را علیه او شروع نمود و بزرگترین مبارزه منفی او با دستگاه حکومتی این بود که از اذان گفتن امتناع کرد؛ یعنی اینکه: «ای ملت اسلام! من که بعنوان مؤذن - سخنگوی رسمی دولت پیغمبر (ص) - در بین شما معرفی شده‌ام، حکومت ابوبکر را یک حکومت رسمی اسلامی نمی‌دانم و لذا از این پس، دیگر وظیفه خود را انجام نمی‌دهم».

البته این مبارزه هم، ضربه بزرگی بر پیکر حکومت ابوبکر وارد آورد. این اعتصاب ادامه داشت تا اینکه یک روز بلال متوجه شد درب خانه گلی و محقر او را می‌کوبند. وقتی در را باز کرد، چشمش به عزیزان رسول الله (ص) - حسن (ع) و حسین (ع) - افتاد. بلال در حالیکه از دیدار نوباوگان پیغمبر (ص) خرسند شده بود، آنها را به سینه چسباند و بیاد رسول الله (ص)،

---

<sup>۱</sup> - درباره مبارزات فاطمه (س) با هیئت حاکمه غاصب و فلسفه مظلومیت آن حضرت، کتابی بنام اشکهای فاطمه (س)، پشوانه : شمشیر علی (ع) نوشته ام. خوانندگان محترم می‌توانند برای آگاهی از فلسفه این حوادث، به آن کتاب مراجعه کنند.

اشک می بارید؛ گفت: «مولا زادگان عزیز! چه شده به درب این خانه، برای خبرگیری این کمینه غلام خود آمده اید؟»

آقاهاگان فرمودند: «بلال! ما در ما از تو خواهش می‌کند برای یک مرتبه بر فراز مسجد اذان بگویی؛ زیرا تو یادگار پیغمبری و با اذان گفتن تو، خاطره رسول الله (ص) برای ما تجدید می‌شود.»

بلال - حسب الامر یکدانه عزیز پیغمبر (ص) - اعتصاب را شکست و برای اولین بار پس از مرگ پیغمبر (ص)، صدا به الله اکبر بلند کرد. همراه با صدای تکبیر بلال، صدای ناله فاطمه (س) بلند شد. مردم تعجب کردند که چه عاملی باعث شده بلال اعتصاب را بشکند؟ اما بعد از مدتی، دیدند بلال اذان را ناقص گذارد و پس از سرودن «اشهد ان محمداً رسول الله» خاموش شد.

علتش این بود که حسنین (ع)، گریان به نزد وی شتافتند و اظهار داشتند: «بلال! ساکت باش. مادر ما غش کرد». بلال هم ساکت شد.

البته باید توجه داشتفاطمه (س)، زیاد پدر غافل نبود که بخواهد بوسیله اذان گفتن بلال، بیاد پدر بیفتد، بلکه با این نقشه می خواست مقام مظلومیت خود و تجاوز حکومت پوشالی سقیفه بنی ساعده را به دنیا اعلام کند.

وقتی بلال اذان گفت، همه مردم شهر متوجه شدند و در پایان، از تمام نکردن و ناقص گذاردن اذان وی، در شگفت ماندند. در فکر تعقیب علت برآمدند. مرد و زن، کوچک و بزرگ

به مرکز شهر هجوم آوردند که دلیلش را بفهمند. همه از هم می پرسند: «چه شد بلال اعتصاب را شکست؟ به چه علت اذانش را تمام نکرد؟»

جواب می شنیدند: «بلال، فرمان فاطمه (س) را امتثال کرد. اذان گفت؛ زیرا این خانواده از نظر وی اولی الامر و مفترض الطاعه اند و اذان خود را تمام نکرد، بجهت اینکه فاطمه (س) با شنیدن نام پدر و مقام رسالت جهانی او و با توجه به مظالم و جنایاتی که پس از پدر، از حکومت دیده است، حالت خفقان و غشوه به وی دست داد.

#### چپاول یغما گران

جریان غصب خلافت، اگرچه از نظر ظاهر تثبیت شده بود ولی گرایش قلبی مردم، در واقع به طرف خاندان رسول الله (ص) بود. دست اندر کاران حکومت، به این فکر افتادند تا آنجا که امکان دارد، از جاذبه علی (ع) کم کنند. شخصیت معنوی مولا (ع) که در دسترس یغما و چپاول قرار نمی گیرد تا بتوان در آن دخل و تصرف نمود ولی چون امکانات مادی و اقتصادی خانواده علی (ع) و زهرا (س) کلاً در خدمت بینوایان و محرومین است، این خود جاذبه ای برای قشر مستضعف جامعه نسبت به آنهاست و با چپاول ثروت و دارایی این خانواده، می توان از جاذبه آنها تا حدی کاست.

این مسئله ابتدا بصورت یک موضوع مشورتی مطرح گردید ولی بدنبال تصویب این پیشنهاد، عمال حکومت به باغستان فدک ریختند؛ باغبانان و دهقانان، فاطمه (س) را از آنجا اخراج کردند و ملک مزبور را تحت تصرف در آوردند.

زهرا (س) ابتدا در مقابل این قلدری و یغماگری، با کمال متانت به ابوبکر پیغام داد که «هدف از این تجاوز رسمی چه بوده؟»

ابوبکر در پاسخ، قانون مجعوله ای را که قبلاً تهیه کرده بود، به پیغمبر (ص) افترا بست و گفت: «ان رسول الله (ص) قال: نحن معاشر الانبياء لانورث و ما تركناه صدقه» (پیامبر خدا (ص) فرموده: ما جمعیت پیامبران، ارث نمی گذاریم و هر مالی از ما باقی بماند، صدقه و مخصوص فقرا است).

زهرا (س) دوباره پیغام داد: «انت ورثت رسول الله (ص) ام اهلہ (آیا وارث پیغمبر (ص) تویی یا اهل و فرزندان او)».

ابوبکر جواب داد: «وارث پیغمبر (ص) فرزندان او هستند؛ ولی من شنیدم که پیغمبر اکرم (ص) می فرمود: عنایاتی که خداوند به پیغمبر (ص) فرموده، مادام العمر باید از آنها استفاده کند و پس از مرگ وی، آن ثروت خدادای به رهبر پس از او و زمامدار آینده ملت تعلق دارد. و رهبر مملکت پس از رسول الله (ص)، من هستم»<sup>۱</sup>.

جواب ابوبکر به فاطمه (س) رسید. زهرا (س) همه زنان بنی هاشم و بستگان خود را احضار فرمود. در ساعتی که ابوبکر با اغلب مهاجر و انصار در مسجد اجتماع کرده بودند، فاطمه (س) با زنان وارد شد. زنها پرده ای آویختند و فاطمه (س) پشت پرده قرار گرفت. صدای ناله زهرا

---

<sup>۱</sup> - در این سؤال و جواب، زهرا (س) یک محکومیت ضمنی برای ابوبکر ثابت کرد و آن اینکه ابن ابی الحدید - دانشمند سنی و شارح نهج البلاغه - می گوید: «مرا شگفت می آید از این حدیث که فاطمه (س) از ابوبکر سؤال کرد: آیا تو وارث رسول خدایی با فرزندان وی؟ ابوبکر در جواب گفت: اهل او. پس ابوبکر تصریح کرد که رسول خدا (ص) مورث است و اهل وی از او ارث می برند و این خلاف ادعای اوست که می گوید: پیغمبر (ص) فرمود ما پیامبران ارث نمی گذاریم».

(س) از پس پرده، دلها را تکان داد و اشکها را جاری ساخت. شیون زنها، ولوله ای در مسجد برپا کرد. آنگاه مدتی، دختر پیغمبر (ص) خاموش ماند؛ ناگاه صدای خطبه ای از پشت پرده بلند شد که مردم خیال کردند رسول الله (ص) زنده شده و خطبه می خواند:

پس از حمد و ثنای پروردگار و تقدیس خدا، در طی عباراتی شیوا، بر پیغمبر (ص) درود فرستاد و عظمت قرآن و احکام اسلام را بیان فرمود؛ سپس حضار را مخاطب ساخته، خطبه ای ایراد فرمود که مضمونش این است<sup>۱</sup>:

<sup>۱</sup> - متن بیانات آن حضرت از این قرار است: «ایها الناس اعلموا انی فاطمه و ابی محمد (ص) اقول عوداً و بدواً و لا اقول ما اقول غلطاً و لا افعل ما افعل شططاً لقد جائکم رسول من انفسکم عزیز علیہ ما عتتم، حریص علیکم، بالمؤمنین رؤف رحیم، فان تعزوه و تعرفوه تجدوه ابی دون نسانکم، و اخ ابن عمی دون رجالکم، ولنعم المعزی الیه، فبلغ الرساله صادعاً بالنداره، مائلاً عن مدرجه المشرکین، ضاراً بائجهم، آخذاً با کظامهم، داعیاً الی سبیل ربہ بالحکمہ و الموعظه الحسنه، یکسر الاصنام و ینکب الھام حتی انھزم الجمع و ولوا الدبر، حتی تفر اللیل عن صبحہ و اسفر الحق عن محضہ، و نطق زعیم الدین و خرس شقاشق الشیاطین، و طاح و شیظ النفاق، و انحلت عقد الکفر و الشقاق، و فہتم بکلمہ الاخلاص فی نفر من البیض الخامص، و کتم علی شفا حفرة من النار، منخہ الشارب و نھزه الطامع، و قسبہ العجلان و موطاً الاقدام، تشربون الطرق و تفتاتون الورق، اذلہ خاسئین، تخافون ان یتخطفکم الناس من حولکم فانقذکم اللہ تبارک و تعالیٰ بمحمد (ص) بعد اللتیا و التی و بعد ان منی ببہم الرجال و ذویان العرب و مردہ اهل الکتاب کلما اوقدوا ناراً للحرب اطفأها اللہ او نجم قرن للشیطان و فغرت فاغرہ من المشرکین قذف احاہ فی لھواتھا فلا ینکفأ حتی یطأصماخھا باخمصہ و یخمد لھبھا بسیفہ مکدوداً فی ذات اللہ مجتهداً فی امر اللہ قریباً من رسول اللہ، سید اولیاء اللہ مشمرأ ناصحاً، مجدأ کادحاً، و انتم فی بلہنیہ من العیش و ارعون فاکھون، آمنون، تبریصون بنا الدوائر، و تتو کفون الاخبار و تنکصون عند النزال و تفرون عند القتال، فلما اختار اللہ لنبیہ دار انبیائہ و مأوی اصفیائہ، ظہر فیکم حسیکہ النفاق و سمل جلباب الدین و نطق کاظم الغاوبین، و نیغ خامل الاقلین، و ہدر فنیق المبطلین فخطر فی عرصانکم و اطلع الشیطان رأسہ من مغرزه هاتفاً بکم فالقا کم غضاباً فوسمتم غیرا بلکم و اوردتم غیر شبکم هذا و العهد قریب و الکلم رحیب و الجرح لما یندمل و الرسول لما یقبر ابتذاراً زعمتم خوف الفتنة الا فی الفتنة سقطوا و ان جھنم لمحیطہ بالکافرین، فھیہات منکم و کیف بکم و انی تؤفکون و کتاب اللہ بین اظہر کم، اموره زاہرہ و اعلامہ باہرہ و زواجرہ لائحه و اوامرہ واضحہ، قد خلفتموه و راء ظہور کم، ارغبہ عنها تریدون؟ ام بغیرہ تحکمون؟ یئس للظالمین بدلاً، و من یتبغ غیر الاسلام دیناً فلن یقبل منه و هو فی الآخرہ من الخاسرین، ثم لم تلبسوا الاریث ان تسکن نفرتها و یلس قیادھا، ثم اخذتم توروب و قدتها و تھیجون جمرتها و تستجیبون ہتاف الشیطان الغوی و اطفاء انوار الدین الجلی و اھماد سنن النبی الصفی تسرون حسواً فی ارتغاء و تمشون لاهلہ و ولده فی الخمر و الضراء، و نصبر منکم علی مثل حز المدی و خز السنان فی الحشا و انتم تزعمون لا ارث لنا؟ افحکم الجاہلیہ تبغون؟ و من احکم من اللہ حکماً لقوم بوقنون، افلا تعلمون بل تجلی لکم کالشمس الضاحیہ انی ابنتہ ایھا المسلمون اغلب علی ارثی؟ یا بن ابی قحافہ افی کتاب اللہ ان ترث اباک ولا ارث ابی؟ قد جنت شیئاً فریاً، افعلی عمدھتر کتم کتاب اللہ؟ و نبذتموه و راء ظہور کم، اذ یقول «وَوَرِثَ سُلَیْمَانُ دَاوُدَ» و قال فیما اقتص من خیر یحیی بن زکریا اذ قال رب «هَبْ لِي مِّنْ لَّدُنْكَ وَلِيًّا يَرْثُنِي وَ يَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ» و قال: «وَلَوْ اِلْرٰحٰمِ بَعْضُهُمْ اَوْلٰى بِبَعْضٍ» و ال: «يُؤْصِبُكُمْ اللّٰهُ فِى اَوْلَادِكُمْ

ای مردم! بدانید من فاطمه هستم و پدرم محمد بن عبدالله (ص) است: من آمده ام سخن اول و آخرم را بگویم. و جز حق، کلامی بر زبانم جریان نمی یابد. خدا پیغمبری از جنس شما بسوی شما گسیل داشت که زحمات شما را در راه خدا قدردانی می فرمود و شما را به کارهای نیک وادار می کرد و نسبت به تمامی افراد با ایمان، مهربان بود. اگر او را بشناسید، مسلماً می دانید که او پدر من است و پدر دیگری غیر از من نیست و غیر از همسر و پسر عمویم - علی (ع) - برادر مرد دیگری نمی باشد و این خود برای من برترین مفاخر است. پیغمبر (ص) بطور واضح و همه کس ، رسالت و پیامبری خود را ابلاغ فرمود. او همواره از افراد مشرک روی بر می تافت و با آنها می جنگید؛ تا اینکه آنان را منکوب فرمود. مردم را به دانش و پند و اندرز دعوت می فرمود، خدایان بی شعور - بتها - را در هم شکست و حقیقت پنهانی توحید را بر مردم آشکار ساخت. منطق دین را به گوش جهانیان رسانید و شمشقه های اشتران کاروان ابلیس را فرو نشانید. نعره های دیو صفتان شیطان سیرت خاموش گردید؛ مستخدمین نفاق و دورویی به خاک هلاک افتادند و پیمانهای کفر و بدبختی از هم گسیخته شد؛ تا اینکه شما مردم به کلمه توحید و اخلاص سخن گفتید؛ در حالیکه در پرتگاه گودال دوزخ قرار داشتید و آنقدر خوار و

---

لِلذِّكْرِ مِثْلُ حِظِّ الْأُنثَىٰ» و قال: «إِنَّ تَرَكَ خَيْرًا الْوَصِيَّةَ لِلْوَالِدَيْنِ وَالْأَقْرَبِينَ بِالْمَعْرُوفِ حَقًّا عَلَى الْمُتَّقِينَ» و زعمتم ان لاحظوه ولا ارث من ابی ولا رحم بیننا؟ افخصکم الله بأیه اخرج منها ابی ام هل تقولون اهل ملتین لایتوارثان و لست انا و ابی من اهل مله واحده؟ ام انتم اعلم بخصوص القرآن و عمومه من ابی و ابن عمی فدونکها مخطومه مرحوله فللقاک یوم حشرک فنعم الحکم الله و الزعیم محمد، والموعد القیامه و عند الساعه ما یخسرون ولا ینفعکم اذ تندمون لکل نباء مستقر وسوف تعلمون ، من یأتیه عذاب یخزیه و یحل علیه عذاب مقیم.



ذلیل بودید که طعمه هر فرد طماع و آبخور هر آشمندۀ قرار می گرفتند؛ لگد کوب و پایمال گامهای جائزانه رؤسای قبایل و گردنکشان بیدادگر بودید. آب آشامیدنی شما را مقداری آب گندیده گودالهای گل آلود تشکیل می داد و قوت شما، علف بیابان و برگ درختان بود. در ورطه ذلت و پستی بسر می بردید. در محیط زندگی خود، امنیت جانی و مالی نداشتید.

پس از این ذلت و نکبت و پریشانی، خداوند شما را از این دستخوشی حوادث و دوراهی، بسبب پیغمبر (ص) نجات داد و هرگاه که گرگهای گرسنه و درنده عرب و یا گردنکشان یهود و اهل کتاب، آتش جنگی را برپا می کردند، خداوند این آتش را بنفع شما خاموش می کرد.

دیو غول پیکر و درنده خوبی از مشرکین - عمر و بن عبدود - دهان باز کرد شما را ببلعد؛ پیغمبر اکرم (ص)، برادر خود - علی (ع) - را در گلوگاه او افکند و آن حضرت تا سر و مغزش را خرد نفرمود و آتش فتنه اش را با آب شمشیر برق آسایش فرو ننهانید، از وی دست برداشت. علی (ع) هم، آن همه رنج و شکنجه را در راه اجرای فرمان خدا و تقرب بسوی رسول الله (ص) انجام می داد. همواره دافع دشمنان و ناصح دوستان بود.

شما در یک زندگی گوارا و توأم با آسایش می زیستید و همیشه مراقب بودید که اگر روزگار ما دگرگون شد و مورد غلبه دشمن قرار گرفتیم، شما پشت به جنگ نموده، فرار کنید.<sup>۱</sup>

وضع شما با این کیفیت ادامه داشت تا اینکه خداوند، پیغمبر خود را از دنیا به جهان آخرت منتقل ساخت و به سایر پیامبران سلف، ملحق فرمود. در این هنگام آن خصومتی را که سالیان دراز در خاطره خود پنهان داشتید، آشکار ساختید و حجاب حشمت دین در بین شما کهنه و فرسوده شد. آن مرد گمراه لال، به سخن درآمد و یاهو گویان هرزه درای، شعر سرودند. شیطان از کمینگاه خود ندا داد و شما دعوت او را اجابت کردید و به فریب وی فریفته شدید. او شما را به حرکت و جنبش درآورده و شما هم به تحریک وی جنیدید و بساز او رقصیدید؛ تا اینکه پا از گلیم خود دراز کردید و در آنچه حق شما نبود - مقام امامت - طمع ورزیدید؛ در صورتیکه در مدت کوتاهی قبل از این، با رسول الله (ص) در غدیر عهد بستید.

هنوز اندکی پیش، از وفات پیغمبر (ص) نگذشته است و هنوز زخمهای دل ما، از جراحت هجران و عزای مرگش بهبود نیافته است. قبل از اینکه پیکر پاک رسول خدا (ص) در قبر قرار گیرد، با دسیسه بازی و جنجال راه اندازی، غضب خلافت کردید. بدانید که شما خود را در فتنه واقع ساختید و خداوند جهنم را محیط بر کفار قرار داده است.

---

<sup>۱</sup> - اشاره به جنگ احد است.

ای وای چه شد شما را؟ به کجا می تازید و می روید؟ کتاب خدا را پشت سرهای خود انداختید در حالیکه احکامش ، واضح و قوانینش، هویدا است. با قرآن کریم مخالفت کردید و برنامه تدوینی خدا را پشت سر گذاشتید. آیا تصمیم گرفتید از قرآن برگردید و بر خلاف قانون قرآن ، حکم کنید؟ آن حکومتی که برخلاف قرآن باشد و آنکس که غیر از اسلام، به قانون دیگری بخواهد بگردد ، جز زیان نخواهد دید. آنقدر صبر نکردید تا مراسم عزاداری رسول الله (ص) خاتمه پذیرد؛ آتش فتنه را افروختید و شراره فساد آن را دامن زدید؛ دعوت ابلیس را اجابت نمودید و برای خاموش کردن نور تابناک دین مقدس اسلام و سنت رسول الله (ص) ، فعالیت کردید. شیر صاف را در لای دوده شیر پز پنهان می کنید و مطلب را وارونه جلوه می دهید و با خاندان رسول ، از در خدعه و نیرنگ وارد می شوید. بدانید در مقابل مظالم شما - که همانند نیزه و سنان برنده ای در دل ما جا گرفته است - صبر می کنیم. شما با خود اندیشیده اید که مرا از ارث محروم نمائید . آیا به جاهلیت قبل از اسلام برگشتید؟ می خواهید سنن شوم جاهلیت را اجرا کنید؟ بگوئید ببینم آیا جاعل قانونی بهتر از خدا برای افرادی که به او ایمان آورده اند، وجود دارد؟ آیا شما نمی دانید که فدک ملک من است؟ چرا؛ خوب هم می دانید. این مطلب بر شما، از خورشید وسط روز روشن تر است.

ای مسلمانان! شما مسلمانید و من فاطمه ، دختر پیغمبر اسلام و با وجود مسلمانی شما، آیا سزاوار است از ارثم محروم شوم و دیگران مال مرا چپاول کنند؟ ای پسر

ابوقحافه! آیا در کتاب خدا وارد شده که تو از پدرت ارث ببری و من از پدرم ارث  
نبرم؟ قانون تازه ای از خود درآوردی؟ از روی فکر و دانایی، قرآن را ترک کردی؟  
شما قانون فلاپی تراشیده اید که : «انبیاء ارث نمی گذارند» و غافل هستید از اینکه  
خداوند در قرآن می فرماید: «سلیمان از داود ارث برد»<sup>۱</sup> و نیز در ضمن نقل داستان  
یحیی بن زکریا، می فرماید: «زکریا عرضه داشت: «پروردگارا به من فرزندی عنایت  
فرما که از من و خاندان یعقوب ارث ببرد».<sup>۲</sup> و خداوند هم، یحیی را به او کرامت  
فرمود. و نیز خداوند بعنوان یک قانون همگانی، بدون استثناء فرموده: «خویشان و  
بستگان در ارث مفروض در کتاب خدا، بعضی بر بعضی برتری دارند».<sup>۳</sup> و نیز در  
مقام بیان حکم کلی، می فرماید: «سفارش می کند خدا به شما که سهم پسر را در  
ارث، دو برابر دختر بدهید».<sup>۴</sup> همچنین می فرماید: «اگر مالی بازگذاشته است، وصیت  
برای والدین و نزدیکان بخوبی حقی است بر پرهیز کاران».<sup>۵</sup> آیا گمان می کنید حظ  
و بهره ای از ارث پدر، برای من نیست و خداوند، پدر مرا از قانون همگانی استثناء  
فرموده است؟ یا اینکه بین من و پدرم، بستگی و پیوندی وجود ندارد؟ یا اینکه خیال  
کردید من و پدرم از دو ملت و دارای دو دین هستیم؟ آیا پدرم مسلمان است و من  
کافر؟ و میراث مسلمان را به کافر نمی دهید؟ آیا شما احکام کلی و قوانین جزئی

<sup>۱</sup> - سوره نمل، آیه ۱۶.

<sup>۲</sup> - سوره مریم، آیه ۶.

<sup>۳</sup> - سوره انفعال، آیه ۷۵.

<sup>۴</sup> - سوره نساء، آیه ۱۱.

<sup>۵</sup> - سوره بقره، آیه ۱۸.

قرآن را، از شوهر و پدرم بهتر می دانید؟ هم اکنون این منصب خلافت و این ملک  
مغصوب فدک را مانند شتر مهار کرده و پالان زده، مهیا پنداشتید که بر آن سوار  
شوید؟

اما روز قیامت، روزی که تو ای ابوبکر از گور بر انگیخته می شوی، آنجا تو را ملاقات  
خواهم کرد؛ آنجایی که حکومتی غیر از حکومت خدا نیست و کفالت آن حکومت، با  
رسول الله محمد (ص) می باشد، موعد ما قیامت: جایی که خسران و زیان شما آشکار  
می شود و از این جنایات خود پشیمان می شوید ولی ندامت و پشیمانی سودی ندارد.  
آنجاست که معلوم می شود چه کسی دچار عذاب می گردد و تا صبح ابدیت، با عذاب  
دردناک هم آغوش است.

فاطمه (س) پس از پایان بیانات مستدل و استیضاح هیئت حاکمه، رو به انصار کرد و از آنها  
گله فرمود که: «چگونه حق رسول الله (ص) را فراموش کردند و فرزند وی را در چنگال  
غصب و تجاوز اسیر گزاردند».

سخنان فاطمه (س) پایان پذیرفت. ابوبکر در مقام جواب برآمد و اظهار داشت:

«ای دختر پیغمبر (ص)! پدر تو مظهر کرم و سخاوت و رأفت و مهربانی بود. او پدر تو  
است و پدر زنهای دیگر نیست؛ برادر شوهر تو است و برادر مرد دیگری نیست. رسول  
الله (ص)، شوهرت - علی (ع) - را از همه کس بیشتر دوست می داشت و در تمام  
کارهای اجتماعی و اداری و نظامی خود، به علی (ع) رجوع می کرد. خانواده شما را

هرکس دوست بدارد، سعادت‌مند است و هرکس با شما دشمنی بورزد، خودش بدبخت و بیچاره می‌شود. شما عترت رسول خدا و راهنمای ما بسوی بهشت هستید و آنچه هم که فرمودی، تماماً درست، کامل و از روی علم و دانش بود.

اما من خدا را شاهد می‌گیرم که از پیغمبر (ص) شنیدم که می‌فرمود: «ما جمعیت پیامبران درهم و دینار و پول و ثروت از خود بجا نمی‌گذاریم و هرچه از ما ارث بماند، حکمت و دانش است و اگر بعنوان ثروت مادی، از ما چیزی بجا ماند، در اختیار اولی الامر پس از من قرار گیرد» و من هم ولی امر پس از رسول خدا (ص) هستم. ما ترک پیغمبر (ص) را در اصلاح امور مملکت و تنظیم ارتش و تهیه اسلحه بکار می‌برم. اگر تو مال و ثروت می‌خواهی، هم اکنون دارایی و املاک من در اختیار توست. هرچه می‌خواهی، بردار والا آیا به من اجازه می‌دهی که بر خلاف گفتار پدرت رفتار کنم؟

ابوبکر فکر کرد این سخنان می‌تواند استدلال‌ات محکم و استیضاح آتشین زهرا (س) را بر مردم مشتبه کند و به مردم بخوراند که فاطمه (س) بعنوان بدست آوردن پول و ثروت، این جنجال را براه انداخته است.

فاطمه (س) چون شیر درنده، در مقابل کلمات مضطرب و سخنان متزلزل و چند پهلوی ابوبکر برآشفت و فرمود<sup>۱</sup>:

---

<sup>۱</sup> - فقالت سبحان الله ما كان رسول الله عن كتاب الله صادقاً ولا لاحكامه مخالفاً بل يتبع اثره و يقفو سوره، افتجمعون الى الغدر اعتللا عليه بالزور و هذا بعد وفاته شبيه بماغوى له من العوائل في حياته، هذا كتاب الله حكماً عادلاً و ناقضاً و ناطقاً فصلاً، «يرثني و يرث من آل يعقوب»، «و ورث سليمان داود». فبين عزو جل فيما وضع عليه من الاقساط و شرع من الفرائض و الميراث و اباح من حظ

ای ابوبکر! سبحان الله پیغمبر که از قرآن راستگوتر نبود و بر خلاف فرمان خدا حکم نمی کرد، بلکه گفتارش تمامی در پرتو قرآن بود. آیا می خواهید با دسیسه بازیهای خود ، بر رسول الله (ص) افترا ببندید؟ آین کار شما هم، شبیه نقشه های شومی است که در زمان حیات پدرم ، محرمانه علیه او طرح کردید.

این کتاب خدا، بهترین حاکم عادل و ممیز سخنگویی است؛ می گوید: «زکریا گفت: پسری می خواهم که از من و خاندان یعقوب ارث ببرد». آیا خدا، سخن بیجا و ناروا از زکریا نقل فرموده؟ و در جای دیگر، خداوند صریحاً می فرماید: «سلیمان از داود ارث برد».

کلیه احکامی که خدا در موضوع ارث بیان می کند، همگانی است و استثنا ندارد . شهرت شما بر عقلتان غالب شده و من هم در مقابل طغیانگریهای شما صبر می کنم.

ابوبکر که کاملاً خود را در مقابل بیانات محکم دختر پیغمبر (ص) محکوم می دید، مانند غریقی که به هر علف پوسیده ای دست می آویزد، چون دلیل و برهان دیگر نداشت، گناه را به گردن مردم انداخت و با چرب زبانی مخصوص، اظهار داشت:

خدا و پیغمبر (ص) و دختر پیغمبر (ص) هر سه راستگو هستند. ای دختر پیغمبر (ص) تو معدن و مرکز ارشاد مسلمانی؛ اساس دین و عین حجت خدایی.

---

الذکران و الاناث ما ازاح عله المبطلین و ازال التظنی و الشبهات فی الغابرین کلا بل سولت لکم انفسکم امرأ فصبر جمیل والله المستعان علی ماتصفون.

من منکر گفتار تو نیستم. این جمعیت مسلمانی که در حضور تو نشسته اند، مرا وادار کردند فدک را از تو بگیرم و شهادت دادند که تو در فدک، حقی نداری.

فاطمه (س) که دنبال این فرصت می گفت که سخن به مردم منجر شود، و مردم مخاطب او قرار گیرند تا حقیقت را برای آنها بیان کند، فرمود<sup>۱</sup>:

ای مردمی که دنبال هر صدای باطل می روید و هر نوع جنایتی را که به زبان خود مشاهده کردید، چشم می پوشید! آیا در آیات قرآن فکر نکردید؟ یا بر دروازه دلهای شما قفل زده اند؟ این چه کار بدی است که انجام می دهید؟ بدانید خدا به آنچه ببیند و بشنود، حجت خود را بر شما تمام می کند و به همین شنیدنیها، شما را مؤاخذه می کند. بسیار جنایت زشتی انجام دادید که با دستیاری یکدیگر، حق را پایمال کردید و خلافت را بغیر حق تبدیل نمودید.

بخدا قسم؛ این تجاوز و جنایت شما، عاقبت وخیمی خواهد داشت و اگر پرده از جلوی چشم شما برداشته شود، می بینید که در محصول و نتیجه غضب خلافت و فدک، چه بارهای سنگین و فلاکتهای پریشان کننده ای قرار دارد و بزودی خداوند نتیجه این عمل شما را آنطوریکه حساب نمی کنید، برایتان آشکار خواهد ساخت و آنگاه است که اهل باطل زیان می بینند.

---

<sup>۱</sup> - وقالت: معاشر الناس المسرعه الى القيل الباطل المغشيه على الفعل القبيح الخاسر، افلا يتدبرون القرآن؟ ام على قلوب افعالها؟ كلا بل ان على قلوبكم ما اساتم من اعمالكم فاخذ سمعكم و ابصاركم و لبس ما تأولتم و ساء ما به اشترتم و شر مامنه اعتقتم لتجدن والله محمله تتيلاً و غبه و ييلاً ، اذا كشف لكم الغطاء و بان ماورائه الضراء و بدالكم من ربكم مالم تكونوا تحبسون و خسر هنالك المبطون.



ابوبکر که دیگر در مقابل سخنان زهرا (س) مندرک شده بود و هر آن حکومتش را در پرتگاه سقوط می دید، چاره را منحصر در این دید که در مقابل خواسته فاطمه (س) تسلیم باشد و فدک را رد کند؛ ولی در عین حال آخرین پافشاری را در راه اجرای مقصد شومش انجام داد و گفت: «اگر کسی شهادت بدهد که تو در فدک حقی داری، فدک را واگذار خواهم کرد».

فاطمه (س) به ام ایمن اشاره کرد. ام ایمن از جا حرکت کرد و گفت: «من برای شهادت بنفع زهرا (س) آماده ام؛ اما ای ابوبکر! قبل از اینکه گواهی بدهم، از تو یک گواهی می گیرم و آن اینکه تو را بخدا سوگند می دهم آیا شنیدی از پیغمبر (ص) که می فرمود: ام ایمن امراه من اهل الجنة (ام ایمن زنی از اهل بهشت است)؟»

ابوبکر گفت: «شنیدم».

آنگاه ام ایمن گفت: «اشهد ان الله عز و جل اوحى الى رسول الله (ص) فأت ذالقرى حقه فجعل فدک لفاطمه (س)» (گواهی می دهم خدا وحی فرستاد به پیغمبر (ص) که حق نزدیکانت را از فیء عطا بفرما و پیغمبر (ص) بفرمان خدا، فدک را به فاطمه (س) واگذار کرد).

امیر المؤمنین (ع) هم - که در مجلس حاضر بود - به همین کیفیت شهادت داد.

ابوبکر پاره پوستی برداشت و با دستان لرزان خود، سندی نوشت و بعنوان تثبیت مالکیت زهرا (س) نسبت به فدک، به وی تسلیم کرد.

دستیار قوی وی - عمر بن خطاب - که از ابتدا خود او طراح نقشه چپاول فدک بود، چون نقشه مرموزانه خود را نقش بر آب دید، چاره ای جز توسل به زور و قلدری ندید. دست برد؛ نامه را گرفت و پاره پاره کرد و گفت: «گواهی زنی که در اصل عرب نیست و به عربی فصیح سخن نمی گوید، پذیرفته نیست و اما علی (ع) هم در تنور خود آتش می دمد».

شاید این عمل عمر هم، به اشاره ابوبکر بوده: زیرا بعد از این عمل، فاطمه (س)، رو به ابوبکر کرد و با این جمله، احتجاج شایان خود را پایان داد: «والله لا اکلکم ابداً (قسم بخدا؛ دیگر با تو سخن نمی گویم) والله لادعون علیک فی کل صلوه (قسم بخدا؛ در هر نمازی، تو را نفرین خواهم کرد)».

فاطمه (س) این دو جمله را فرمود و به طرف قبر پدر آمد<sup>۱</sup>.

زهره (س) در حالیکه زنان بنی هاشم اطرافش را گرفته بودند، خود را روی قبر پدر انداخت و همراه با ریزش اشک با این اشعار، نوحه سرایی می کرد<sup>۲</sup>:

---

<sup>۱</sup> - ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه، چاپ مصر، ج ۱۶، ص ۲۰۹ تا ۲۸۰ جریان غضب فدک را بر طبق روایات مختلف عامه، با تحقیقات زیاد و بررسی مطلب از نظر فورمولهای فقهی اسلامی بیان می کند و در صفحه ۲۵۰ تمام خطبه حضرت زهره (س) را به همین ترتیبی که ما نقل کردیم، ذکر می کند.

تاریخ طبری، ج ۳ هم، در ص ۲۰۲ بعد از آنکه جریان غضب فدک و مطالبه حضرت زهره (س) را از قول عایشه نقل می کند، در آخر مطلب از عایشه روایت می کند: «فهجرته فاطمه (س) فلم تکلمه فی ذلک حتی ماتت فدفنها علی لیلا ولم یؤذن بها ابابکر». این عبارت عایشه بنقل طبری کاملاً شاهد است که زهره (س) در موضوع چپاول فدک، مظلوم قرار گرفته است.

-۱

قد کان بعدک انبیاء و هنبثه لوکان شاهد هالم یکبرالخطب

انا فقد ناک فقد الارض و ابلها و اختل قومک فاشهدهم فقد نکبوا

«بعد از تو پدر، چه ماجراها و مشکلاتی پیش آمد؛ که اگر تو زنده بودی، مصیبت اینچنین بزرگ نمی شد.»

---

ابدت رجال لنا نجوى صدور هم	لما مضيت وجات دونك الرتب
تجهمتنا رجال و استخف بنا	لما فقدت و كل الارض تغتصب
و كنت بدمراً و نوراً تستضاء به	عليك من ذى العزه الكتب
و كان جبريل بالايات يونسنا	فقد فقدت و كل الخير تحتجب
فليت قبلك كان الموت صادفنا	لما رضيت و حالت دونك الكتب
انا رزئنا بما لم يرزد و شجن	من البريه لاعجم و لاعرب
سيعلم المتولى الظلم حامتنا	يوم القيامه انا سوف يتقلب
و سوف نبكيك ما عشنا و ما بقيت	له العيون بتهمال له سكب
وقد رضينا به محضاً خليقته	صافى الضرائب و الاعراق و النسب
فانت خير عبادالله كلهم	و اصدق الناس حين الصدق و الكذب
و كان جبريل روح القدس زائرنا	فغاب عنا فكل الخير محتجب
ضاقت على بلاد بعد ما رحبت	وسيم سبطاك خسفاً فيه لى نصب
فانت والله خير الخلق كلهم	و اصدق الناس حين الصدق و الكذب

ما آنچنان تو را گم کردیم که زمین باران نمی یابد؛ عزیزانت بیچاره شدند . بین آنها چقدر ذلیلند.

مردم کینه درونی را ظاهر کردند؛ چون تو رفتی و خاک، قبر تو را فرا گرفت.

مردم به ما تهاجم کردند و مقام ما را سبک شمردند؛ چون تو مفقود شدی و تمام زمین غصب گردید.

تو ماه درخشنده ای بودی که از تو استضائه می شود؛ و کتابهای آسمانی بر تو نازل می گردید.

جبرئیل با فرود آوردن آیات الهی، انیس ما بود؛ با تو رفتن، آن هم مفقود شد و هر خیری از ما پنهان گردید.

ای کاش پیش از تو، مرگ برای ما اتفاق می افتاد؛ چون تو راضی شدی مقدرات بین ما و تو جدایی افکند.

ما مصیبت زده شدیم به دردی که هیچ صاحب غصه ای به آن گرفتار نشده است؛ نه از عرب و نه از عجم.

زود است که سرپرست ستم، پشتوانه ما را بشناسد؛ روز قیامت، و بزودی اوضاع دگرگون خواهد شد.

همواره بر تو می گرییم مادامی که زنده باشیم؛ و اشک در چشمانمان باقی باشد.

ما فقط به آن کسی بعنوان جانشین تو راضی هستیم ؛ که دارای اخلاق و نسب و ذات پاک است.

ای پدر ! تو بهترین بندگان خدا بودی ؛ و راستگوترین مردم تو بودی.

جبرئیل روح القدس زائر ما بود ؛ و از نظر ما غایب شد پس هر خیری پوشیده شد.

شهرها بر من تنگ شد بعد از اینکه به غارت رفت ؛ اندوخته دو سبط تو - حسن و حسین (ع) - که من در آن نصیبی داشتم.

ای پدر ! سوگند بخدا که تو بهترین آفریدگان ؛ و راستگوترین مردم بودی».

بیانات و اشعار زهرا (س) آنچنان افکار را باز کرد که از گوشه و کنار ، عده ای در مقام جبران اعمال خود برآمدند. بعضی از انصار در اطراف مسجد زمزمه می کردند: «جای آن است تا آن شمشیرهایی را که از پیغمبر (ص) حمایت می کرد، برای پشتیبانی از حریم مقدسش بکار بیندازیم و همچنانکه خود وجود مقدسش را از گزند بستگان بت پرستش رهانیم، هم اکنون دلبنده ارجدارش را نیز، از تجاوز بعضی از ستمگران که ادعای خویشاوندی پیغمبر (ص) را دارند، حفظ کنیم».

این سرو صداها و مهمه های اطراف، کم و بیش به گوش ابوبکر رسید. ابوبکر سراسیمه بر فراز منبر قرار گرفت و بکلی تغییر چهره داد. رفتار مسالمت آمیز را کنار گذارد. از در قلدری و هتاکی درآمد؛ گویا کارد را به استخوان رسیده می دید. بر فراز منبر صدا زد:

ای مردم! این چه سخنانی است که در گوشه و کنار، از شما می شنوم؟ هر ادعای باطلی در شما تأثیر می کند؛ کجاوکی در زمان پیغمبر (ص) این حرفها بود که قسمت عمده ای از ثروت مملکت، در دست زنی قرار گیرد؟ هرکس شنیده، بگوید، هر کس دید، تکلم کند.

علی (ع) - همچون رویاهی که شاهد او دمشق است - فته انگیزی می کند . اوست که مردم را تحریک می نماید و فتنه های پیر را جوان می کند؛ از مردم ناتوان استعانت می جوید؛ از زنان یاری می خواهد<sup>۱</sup>.

ابوبکر گفتارهای رکیکی را در این مورد به مولا امیر المؤمنین (ع) کنایه زد که قلم ، یاری نوشتن آن را ندارد.

ابوبکر پس از پایان بیانات تند و تلخ، از منبر پایین آمد. سخنان رکیک او به عرض مولا (ع) رسید. حضرت درحالیکه سخت از این بیانات وقیح خشمگین شده بود، نامه ای بدین مضمون نوشت و آن را نزد وی فرستاد<sup>۲</sup>:

---

<sup>۱</sup> - متن بیانات این مرد هتاک، در کتاب شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، چاپ مصر، ج ۱۶، ص ۲۱۴ مضبوط است. طالبین می توانند به آنجا مراجعه کنند.

<sup>۲</sup> - شقوا مقلاطامات امواج الفتن بحیازیم سفن النجاه، و حطوا تیجان اهل الفخر بجمیع اهل الغدر، و استضائوا بنور الانوار، و اقتسموا موارث الطاهرات الابرار، و احتقبوا ثقل الاوزار، بغصبهم نحلہ النبی المختار فکأنی یکم تترددون فی العماء، کما یتردد البعیر فی الطاحنه، اما والله لو اذن لی بما لیس لکم به علم لحصدت رؤسکم عن اجسادکم کحب الحصد یقواضب من حدید، ولفلقت من جماجم شجعانکم ما اقرح به آماقکم و اوحش به مجالکم فانی منذ عرفتمونی مردی العساکر، و مفنی الحجافل و مبیذ خضرائکم، مخمد ضوضائکم، جزار الدوارین، اذا انتم فی بیوتکم معتکفون و انی لصاحبکم بالامس لعمرا بی لن تحبوا فینا الخلافه و النبوه و انتم تذکرون احقاد بدر و ثارات احمد، والله لو قلت ما سبق من الله فیکم لتداخلت اضلاعکم فی اجوافکم کتداخل اسنان دواره الریحی، فان نطقت تقولون حسد، و ان سکت فیقال جزع ابن ابی طالب من الموت، هیهات، هیهات، ان الساعه یقال لی هذا و انا الموت الممیت، خواص المنیات جوف لیل خامد حامل السیفین الثقیلین و الرمحين الطویلین و مکسر الرايات فی غظامه الغمرات و مفرج الکربات

ابتدا از فرمان کفر و شرک سر برتافتند؛ فتنه های متراکم را شکافتند و تاجهای کبر و نخوف را از فرق خود خواهان حيله گر برداشتند؛ ولی در پایان کار، میراث اهل بیت پیغمبر (ص) را بین خود تقسیم می کنند. شگفتا! چه ورزگرانی به دوش می کشند آنانکه مرحمتی پیامبر گرامی را می بلعند. گویا شما را می بینم کور کورانه راه می روید؛ آنچنانکه شتر با چشم بسته در آسیا می گردد.

بخدا سوگند؛ اگر در خصوص مطلبی که شما آگاه نیستید، مأذون بودم، سرهای شما را از بدنهایتان درو می کردم؛ آنچنانکه خوشه گندم را با داس آهنین می دروند و مغزهای دلاوران شما را با شمشیری که بمحض فرود آمدن چشمان را از حدقه می کند، می شکافتم. از آن هنگامی که شما مرا می شناسید، من درهم کوبنده سپاهیان و نابود کننده لشگرها بوده ام؛ سپاهیان شما را نابود کردم و رجزهای شما را خاموش نمودم در آن هنگام که شما در گوشه خانه ها خزیده بودید. به جان پدرم سوگند؛ شما دوست نداشتید که خلافت و پیامبری در میان خاندان ما استوار گردد. شما همواره کینه های جنگ بدر و احد را یادآور هستید. بخدا قسم؛ اگر از آن عذابی که خدا برای شما آماده کرده، سخن بمیان آورم، اعضا و جوارح شما در جوفتان فرو می رود.

---

عن وجه خیر البریات، ایهنوا فوالله لابن ابی طالب آنس بالموت من الطفل الی محالب امه، هبلتکم الهوابل، لوبحت بما انزل الله فیکم فی کتابه لاضطربتم اضطراب الارشیه فی الطوی الهوابل، لوبحت بما انزل الله فیکم فی کتابه لاضطربتم اضطراب الارشیه فی الطوی البعیده، فخرجتکم من بیوتکم هاربین و علی وجوهکم هائمین ولکن اهون وجدی حتی القی ربی بید جزاء صفرأ من لذاتکم، خلوا من طعناتکم، فما مثل دنیاکم عندی الا کمثل غیم علا فاستعلی ثم استغلظ فاستوی ثم عزق فانجلی رویدأ فعن قلیل ینجلی لکم القسطل فتجدون ثم فعلکم مرأ، ام تحصدون غرس ایدیکم ذعافأ ممزقأ و سماً قاتلا و کفی بالله حکیمأ و برسول الله خصیمأ و بالقیامه موقفاً ولا ابعدا لله فیها سواکم ولا اتعس فیها غیر کم، والسلام علی من اتبع الهدی.

اگر در مورد احقاق حق خود سخن گویم، گوئید از روی حسد حرف می زند و اگر در مقابل تجاوز شما سکوت ورزم، می گوئید پسر ایطالب از مرگ می ترسد؛ درحالیکه من مرگ میراننده ام. در ناف تیره شب، شمشیر گران در بازو داشتم و نیزه بلند بر دوش گرفته بودم؛ پرچمهای برافراشته و دریا‌های بیکران لشگر را در هم می شکستم و غم و غصه را از صفحه دل برترین خلایق - رسول الله (ص) - می زدودم.

هان ای مردم! پسر ایطالب به مرگ مأنوس تر است از کودک شیرخواره به پستان مادر. اگر آنچه را که خدا در حق شما در قرآن نازل کرده، آشکار سازم، گریه کنندگان به حالتان می گریند و شما همچون ریسمان بلندی که در چاه عمیق آویزان شده باشد، مضطرب خواهید شد. سراسیمه از زندگی خود فرار می کنید و بر روی زمین می افتید.

هم اکنون این اندوهی را که از ستم شما بر من وارد شده، برخود سهل می دانم و صبر می ورزم تا خدا را ملاقات کنم؛ چون دنیای شما در نظر من، همانند ابری است که از توده بخار متصاعد متراکم گردد و سپس پاره پاره شده سریع بصورت قطرات باران ذوب شود.

بزودی میوه کردار خود را که خیلی تلخ است، می چشید و زهر کشنده و سم نابود کننده ای را که با دست خود کاشته اید، می دروید. حاکمی چون خدا و خصمی همچون پیغمبر (ص) و ایستگاهی همچون قیامت برای مجازات شما کافی است. خدا



جز شما را از دربارش دور نگرداند و غیر از شما را هلاک نفرماید. درود بر انسانی که  
پیرو هدایت باشد.

نامه علی (ع) به دست ابوبکر رسید. جملات کوبنده و قلم نافذ علی (ع)، شیارهای پرپیچ و  
خم دل و مغز ابوبکر را پر کرد. ترس شدیدی او را فرا گرفت. اندام ورزیده علی قهرمان و  
شمشیر آبدار خون چکانش در مقابل چشمان ابوبکر مجسم شد. با خود اندیشید: «اگر برنامه  
علی (ع) ناگهان عوض شد و تصمیم به مبارزه رسمی گرفت، چه کند؟ کدام لشکر را به دهان  
افعی دمنده ذوالفقار مولا (ع) بفرستد؟» مردم را در مسجد جمع کرد و خود در مقابل آنان  
ایستاد و گفت:

ای جمعیت مهاجر و انصار! من در گرفتن عوالی و فدک با شما مشورت کردم. همه  
شما شهادت دادید که: رسول الله (ص) فرموده: «ما پیغمبران، ارث نمی گذاریم». من  
هم، فدک را ضبط کردم تا در آمد آن را در حفظ استقلال مملکت و تحکیم مرز و بوم  
کشور مصرف کنم. اینک علی (ع) مرا با شمشیر تهدید به قتل کرده است. من اصلاً از  
خلافت استعفا می دهم تا شما هرکس را که می خواهید، برای مقام حکومت و رهبری  
نصب کنید.

همراه با جملات اخیر، اشک از دیدگانش جاری شد و صدا را به های های گریه بلند کرد.

در این هنگام، عمر برآشفتم و به ابوبکر پرخاش کرد: «عجب مرد ضعیف و ترسوئی! تو رهبر این مملکتی؛ حفظ جان تو بر یکایک این ملت واجب است. مگر علی (ع) می تواند با ملتی دست به گریبان شود».

آنها فکر کردند این گفتارهای عمر که با آن اظهار مظلومیت ابوبکر توأم شده بود، اثری بجای گذارد که تبلیغات علی (ع) و زهرا (س) را علیه حکومت خشی کرد؛ ولی چنین نبود.

اشک نبرد

زهرا (س) پس از ماجرای چپاول و غارت فدک، دامنه مبارزات خود را وسعت داد. ناله های بلند فاطمه (س) و اشکهای پیایی آن حضرت، افکار و احساسات عمومی را علیه حکومت برانگیخت.

منزل زهرا (س) از دو طرف در داشت: یکی داخل مسجد و دیگری در کوچه مجاور باب جبرئیل. مردم در مواقع نماز که به مسجد می آمدند، از درب خانه فاطمه (س) عبور می کردند. درب نیم سوخته و تیره رنگ خانه زهرا (س) - که همچون یک تابلوی رنگین، نقش مظلومیت فاطمه (س) بر آن نقاشی شده بود - جلب توجه می کرد؛ مخصوصاً هنگامی که ناله لخراش و جانسوزی از پشت در و داخل منزل، به گوش عابریں می رسید؛ قدمها سست می شد؛ افراد یکی پس از دیگری توقف مختصری می کردند و آنگاه بود که دو سه نفری، زمزمه کنان وارد مسجد می شدند و با هم می گفتند: «آخر مر در مقابل این محرومیت دردانه پیغمبر (ص)، مسئول نیستیم؟ واقعاً اگر پیغمبر (ص) الآن زنده شود، جواب او را چه می دهیم؟»

این زمزمه ها و تغییر قیافه ها و نگاههای زهرآلود مردم به چهره ابوبکر و عمر، همچون تیر برنده ای دل ابوبکر را سوراخ می کرد. او در پیشانی ملت می دید که روزی ، این نگاههای زهرآگین بصورت دشنه و شمشیر بند از بند او را بگسلد؛ به همین جهت قرار و آرام نداشت و شربت ریاست و سلطنت، از حلقومش گوارا فرو نمی رفت. آخر الامر با دستیاری و صوابدیدی عمر، عده ای از پیر مردان خرفت و احمق مدینه را آماده کرد و نزد علی (ع) فرستاد؛ تا از گریه و اشک فاطمه (س) نزد او شکایت کنند.

آنها به درب منزل علی (ع) آمده و در زدند.

امیر المؤمنین (ع) در را باز کرد و با یک قیافه خاص که از پذیرفتن آنها در داخل منزل معذور است، فرمود: «چکار دارید؟»

گفتند: «یا علی! شبانه روز، صدای دلخراش و ناله جانکاه فاطمه (س) در گوش ما طنین انداز است. ما نه شب آرام داریم و نه روز می توانیم با آرامش به کسب و کار خود مشغول باشیم. آمده ایم بوسیله تو ، از فاطمه (س) خواهش کنیم یا شب را آرام باشد و روز گریه کند و یا شب گریه کند و روز ساکت گردد».

علی (ع) درحالیکه متوجه بود این ریش سفیدان کودن، چوبهای تراشیده کدام عنصر ناپاک هستند، جواب مثبت به آنها نداده، درب منزل را بست.

فاطمه (س) که متوجه هیاهو و سرو صدای جمعیت درب خانه شده بود، از علی (ع) پرسید:  
«چه خبر بود؟»

مولا (ع) ، جریان را برای زهرا (س) نقل کرد.

فاطمه (س) آه سردی کشید و فرمود: «یا علی! چند لحظه ای بیش، من در این اجتماع باقی نمی مانم و بزودی از نظرها پنهان می شوم. سوگند بخدا؛ هرگز - نه روز و نه شب - از اشک و آهم فروگذار نمی کنم تا آن هنگام که به پدرم ملحق شوم».

علی (ع) فرمود: «ای دختر پیغمبر (ص)! هرچه نظر تو است، انجام بده»<sup>۱</sup>.

اشک دم دروازه

شکوه ها نتیجه معکوس داد. فاطمه (س) از نظر ظاهر، بعنوان واکنش در مقابل شکایتها و در واقع، برای تشدید امر مبارزه خود، روزها دست حسنین (ع) را می گرفت و در انتهای بقیع، کنار جاده، در سایه بوته خاری می نشست و به گریه مشغول می شد.

کاروانیان، مسافرین و افرادی که برای بررسی امور حکومتی اسلام به نمایندگی از طرف عشایر عرب وارد مدینه می شدند، در همان ابتدای ورود خود، با اشک فاطمه (س) روبرو می شدند؛ به همین جهت، از همان آغاز، دستگاه حکومتی وقت، بعنوان یک سازمان جائزانه در نظرشان جلوه می کرد.

دشمن بکلی در مقابل مجاهدات فاطمه (س) بستوه آمده بود؛ زیرا موقعی که زهرا (س) در خانه گریه می کرد، اگر افراد تازه وارد به زبان اعتراض یا سؤال و پرسش ، ماجرای گریه فاطمه (س) را از ابوبکر و کسانش بمیان می آوردند، آنها با بیانات عوام فریبانه، قضیه را بر

<sup>۱</sup> - بحار الانوار، ج ۴۳ ، ص ۱۷۷.

مردم مشتبه می کردند و می گفتند: «چون این دختر پیغمبر (ص)، به پدر خیلی علاقه داشت و الان با داغ پدر روبرو شده است، بر مرگ بابا گریه می کند»؛ اما وقتی که فاطمه (س)، خود، دم دروازه می نشست، واردین، این جریانات و پرسشها را با خود زهرا (س) در میان می گذاردند. فاطمه (س) هم، با سخنان آتشین - که دلها را سوراخ می کرد و در بن قلبها جا می گرفت ماجرای ظلم و چپاول حکومت وقت را بیان می فرمود و دلها را آکنده از بغض و عقده می ساخت.

تا اینکه عمال حکومت شبانه آن درخت خار - که فاطمه (س) زیر سایه آن می نشست - را قطع کردند تا شاید رفت و آمد فاطمه (س) به دم دروازه قطع شود؛ ولی چون زهرا (س) در مبارزه خود قهرمان کم نظیری بود و با این اعمال از هدفش دست نمی کشید، بلافاصله امیر المؤمنین (ع) سایه بانی از چوب اراک برای فاطمه (س) در جای بوته خار ترتیب داد؛ تا زهرا (س) در زیر آن سایه بان، برنامه خود را ادامه دهد.

در بستر بیماری و پرستاری آسمانیان از وی

متأسفانه مدتی نگذشت که گریه ها، مبارزات و جوش و خروشهای طاقت فرسای فاطمه (س) کار خود را کرد و آن حضرت را در بستر بیماری افکند.

فاطمه (س) دیگر توانایی خروج از منزل را نداشت. بعد از آخرین روزی که زهرا (س) از بیت الاحزان برگشت، هرچند قدمی که راه می رفت، مدتی روی زمین می نشست؛ زانوهایش

تا می خورد؛ قدمهایش می لرزید؛ گاهی به دیوار تکیه می کرد و سر خود را به دیوار می فشرد؛ شاید درد و گیجی آن، آرام گیرد.

آن روز، فاطمه (س) دیرتر از همیشه به خانه برگشت و فردای آن، دیگر نتوانست سر از بالین بردارد. آن روز، همان روزی بود که حسن (ع) و حسین (ع) با دستهای کوچک خود، کاسه دارو را بر سر بالین مادر آوردند و از مادر بیمار، پرستاری کودکانه می کردند. علی (ع) هم - که در آن روزها غالباً در منزل بود و به جمع آوری قرآن اشتغال داشت - همدم آرامش بخشی برای زهرا (س) بحساب می آمد.

زندگی فاطمه (س) رنگ خاک بخود گرفته بود. حسن (ع) و حسین (ع) با قیافه ای ملول و بی نشاط، در آستانه بی مادری دیده می شدند.

قیافه معصومانه این اطفال در مسجد، در کوچه و درب منزل، گاه و بیگاه در دلهای سنگ آسای اعراب وحشی هم اثر می گذارد و آنان را متوجه محرومیت خاندان پیغمبر (ص) می کرد.

علی (ع) سعی داشت فاطمه (س) را تنها نگذارد و از او جدا نشود؛ گویی احساس می کرد در پرتگاه هجران زهرا (س) واقع شده و بزودی به فراق همیشگی همسر وفاداری که بخاطر فداکاری و حمایت از حریم مقدس امامت وی، نقش بالین و بستر شده، مبتلا خواهد شد. اگر احياناً بجهت کار ضروری از منزل خارج می شد، سریع به خانه برمی گشت و هر وقت هم که وارد منزل می شد، احساس می کرد زمزمه ای شبیه امواج ارواح در فضای منزل و اطاق طنین انداز است و گویا فاطمه (س) با کسی سخن می گوید.

علی (ع) : «فاطمه! چه کسی بود؟ با که حرف می زدی؟»

فاطمه (س) : «علی جان! فرشته ای بلند بالا بود که بالهایش مشرق و مغرب را فرا گرفته بود».

علی (ع) : «چه می گفت؟»

فاطمه (س) : «از جایگاه پدرم خبر می داد و مطالب دیگری هم می گفت».

آنگاه فاطمه (س) حقایق علمی و اخباری را که راجع به اوضاع آینده جهان، از فرشته شنیده

بود، برای علی (ع) نقل می کرد و علی (ع) هم، تمام گفته های فاطمه (س) را می نوشت<sup>۱</sup>.

گاه و بیگاه افرادی به عیادت فاطمه (س) می آمدند. زهرا (س) مقید بود غیر از مسائل سیاسی

روز، بحث دیگری را بمیان نیاورد. هر کس از فاطمه (س) می پرسید: «حالت چطور است؟»

زهرا (س) عنان سخن را به دست می گرفت و جنایات و مظالم حکومت وقت را می شمرد.

روزی ام سلمه - همسر رسول الله (ص) - به عیادت آن جناب آمد و از آن حضرت

احوالپرسی کرد. فاطمه (س) در جواب ام سلمه - که در بین همسرهای پیغمبر (ص) از همه

نسبت به وی مهربانتر بود - فرمود<sup>۲</sup>:

---

<sup>۱</sup> - بحار الانوار، ج ۴۳ ، ص ۷۹ : سئل ابو عبدالله (ع) عن مصحف فاطمه (س) فسکت طویلایم قال: انکم لتبختون عماتریدون و عمالاتریدون، ان فاطمه مکثت بعد رسول الله (ص) خمسہ و سبعین یوماً و قدکان دخلها حزن شدید علی ابیها و کان جبریل یأتیها فیحسب عزائها علی ابیها و یطیب نفسها و یخبرها بمایکون بعدها فی ذریتها و کان علی (ع) یکتب ذلک، فهذا مصحف فاطمه.

<sup>۲</sup> - قالت: اصبحت بین کمد و کرب فقد النبی و ظلم الوصی، هنک والله حجابہ من اصبحت امامته مقتبضه علی غیر ما شرع الله فی التنزیل و سنہا النبی فی التأویل و لكنها احقاد بدریہ و تراث احدیہ کانت علیها قلوب النفاق مکتمنه لا مکان الوشاه فلما استهدفت والامر ارسلت علینا شبایب الآثار من نخیلہ الشقاق، فیقطع و تر الایمان من قسی صدورہا و لبئس علی ما وعدالله من حفظ الرساله و کفاله المؤمنین، احرزوا عایدتهم غرور الدنیا بعد انتصار ممن فتک بأبائهم فی مواطن الکرب و منازل الشہادات.

هم اکنون بین حزن شدید بسیار قرار گرفتہام؛ زیرا پیغمبر (ص) را از دست داده ام و جانشینش مظلوم قرار گرفته است. بخدا قسم، حجاب حشمت و عظمت او را درید آنکس که بر خلاف فرمان خدا و نصب رسول، مقام پیشوائی او را غصب کرد.

البته این غصب و ستم، بخاطر کینه هایی بود که نسبت به علی (ع) از جنگ بدر و احد در سینه ها جا گرفته بود و علی (ع) آن روز بستگان آنها را طبق فرمان خدا، به جرم طغیان و سرکشی کشته بود. بخاطر کینه ای که از آن روز، از علی (ع) در دل داشتند، امروز حقش را غصب کردند این تیر ظلم را به کمانی بسته بودند که زه آن از اسلام و ایمان بود و چون تیرشان به هدف اصابت کرد، زه ایمان را از کمان خود باز کردند و پس از آنکه به نتیجه ریاست و حکومت مادی رسیدند، به شخصیت پیغمبر اکرم (ص) و کفالت مؤمنین پشت پا زدند.

#### میتینگ عمومی در بستر بیماری

در یکی از روزهای بیماری فاطمه (س)، عموم زنان مهاجر و انصار تصمیم گرفتند بعنوان بزرگداشت شخصیت دختر گرامی پیغمبر (ص)، یک عیادت دسته جمعی از حضرتش بعمل آورند. در ساعت مقرر، تمام زنهای مدینه در منزل فاطمه (س) اجتماع کردند و با رعایت ادب، یکی از آنها، از طرف جمعیت کاندید شد که به نمایندگی از طرف همه، با آن جناب صحبت کند.



او با کمال احترام سؤال کرد: کیف اصبحت یا بنت رسول الله (ص)؟ (حالت چطور است ای

دختر پیغمبر؟)

همین یک جمله احوالپرسی، مقدمه سخنرانی فاطمه (س) شد؛ فرمود<sup>۱</sup>:

حال من این است که از دنیای شما بیزارم. مردان شما را دشمن خود می دانم. برحسب

آنکه آنها را سنجیدم، با آنان دشمنی می ورزم. نکبت باد بر شمشیرهای کند و نیزه های

شکسته و افکار پریشان سست اراده!

بسیار کار زشتی مرتکب شدند و خود را مغضوب خداوند ساختند و عذاب ابدی

پروردگار را بر خود مسلط نمودند. قلاده غضب خلافت و فدک را برگردنشان رها

کردم و این عار و ننگ را در مقابل دنیا بر آنها ثابت نمودم<sup>۲</sup>.

---

<sup>۱</sup> - فقالت: اصبحت والله عائفه لدنيا كم، قاله لرجالك، لفظنهم قبل ان عجمتهم، و شنتهم بعد ان سبرتهم، فقبلاً لقلول الحد، و خورالقناه و خطل الرأي، و لبس ما قدمتم لهم انفسهم ان خط الله عليهم و في العذاب هم خالدون، لاجرم لقد قلدتهم ربقتهما و شنتت عليهم عارها فجدعاً و عقراً و سحقاً للقوم الظالمين، و يحهم اني زحزحوها عن رواسي الرساله و قواعد النبوه و مهبط وحى الامين و الطيبين بامر الدنيا والدين، الا ذلك هو الخسران المبين، وما نعموا اذنقموا والله من نكير سيقه و شده و طاته و نکال و قعته و نمره في ذات الله عزوجل، والله لوتكافؤا عن زمام نبذه رسول الله اليه لاعتلقه ولساربههم سيراً شججاً لا يكلم خشاشه، لا يتعتع راکبه ولا وردهم منهلاً نميراً فضفاضاً تنطفح صفتاه ولا صدرهم بطاناً قد تحير بهم الرى غير متجلى منه بطائل الا تغمر الناهل وردعه شرره الساغب ولقحت عليهم بركات من السماء والارض و سيأخذهم الله بما كانوا يكسبون، الا هلم فاسمع و ما عشت اراک الدهر العجب و ان تعجب فقد اعجبک الحادث الی ای سناد استندواویای عروه تمسکوا، اتبدلوا الذنابا والله بالقوادم، والغمر بالکاهل، فرغماً لمعاطس قوم يحسبون انهم يحسنون صنعا، الا انهم هم المفسدون ولكن لا يشعرون، افمن يهدى الى الحق احق ان يتبع امن لا يهدى الا ان يهدى فما لكم كيف تحكمون، انى لعمرالهک لقد لقحت قنطره ريث ما تنتج ثم احتلبو طلاع القعب دماً عبیطاً و ذعافاً ممرقراً هنالك يخسر المبطلون و يعرف التالون و غب ما سن الاولون ثم طیبوا عن انفسکم انفساً و طامنوا للفتنه جاشاً و ابشروا بسيف صارم و هرج شامل و استبداد من الظالمين، فينکم زهيداً و زرعکم حصيداً فیا حسرتا لکم و انى بکم و قد عميت علیکم انلزمکموها و انتم لها کارهون.

<sup>۲</sup> - یعنی نتیجه مبارزات من این شد که: دنیا آنها را غاصب شناخت.

کشتار، مرگ؛ لعنت بر ستمگران باد! وای بر آنها! مقام خلافت و زمامداری را از خاندان رسالت و محل فرود پیک وحی و پایگاه تخصصی دین و دنیا جدا کردند. نتیجه این عمل، زیان و خسرانی است که هم در این جهان و هم در دوران آخرت، دامنگیرشان خواهد شد.

بدانید؛ اینها شوهرم - علی (ع) - را دستخوش نقت و اندوه ساختند؛ بخاطر آن مبارزات و دلاوریهایی که وی در مقابل دشمنان خدا، در راه خدا انجام داد. بخدا قسم؛ اگر امر زمامداری و حکومت همچنانکه رسول خدا (ص) قرار داده بود، در دست شوهرم قرار می گرفت، چنان امنیت و آرامشی بر مملکت حکمفرما بود که همانند مرکبی که سوارش آن را آرام و بی زحمت به آبشخور وسیعی ببرد و نیک سیراب کند، کشور و اجتماع را بسوی سعادت و نیکبختی سیر می داد طوریکه ابواب برکات، از آسمان و زمین بر روی این مردم گشایش یابد.

هان ای ملت! هشیار! بیدار! که بزودی نتیجه شوم این انحراف و کجروی را مشاهده خواهید کرد. به کدام سند، متکی شدید؟ و به چه دلیل، فردی پست را بر شریف فضیلت دادید؟ چقدر ذلیل و پستید که از این عمل ناشایست خود، خشنودید؟ این چنین مردمی مثل شما، در ردیف مفسدین جامعه اند که نمی دانید آیا هادی و ارشاد کننده سزاوار پیروی است یا مضلّ و گمراه کننده، شایسته پیروی است؟

قسم بخدا؛ این جنایت شما آبستن است و منتظر مولود شوم آن باشید. بزودی از پستان این مادر منحرفتان، خون تازه بجای شیر خواهید دوشید؛ آنقدر که ظرفهای غذای شما را خون و زهر پر کند<sup>۱</sup>. آنگاه است که سود عاقل و زیان جاهل کشف شود و سرنوشت وخیم جنایت پیشینیان برآیندگان ظاهر می‌شود. ای مردم! در مقابل این ظلم و غصب، خود را بشارت دهید به شمشیر برنده و مصیبت فوق العاده بزرگ آینده و دیکتاتوری بیباک. آنگاه است که شما نتیجه و مزد ستمگران را می‌بینید و زراعتی را که امروز کاشتید، آن روز می‌دروید و جز افسوس و حسرت بهره دیگری ندارید. هیچ نمی‌دانید چه راهی را می‌پیمائید. آیا کور کورانه در تاریکی قرار گرفته اید؟ ما خاندان پیغمبر (ص)، شما را بیدار می‌کنیم.

این بیانات نغز و عمیق فاطمه (س) - که گویا بمنزله نتیجه گیری از تمام مبارزات آن حضرت بود - زنهای مهاجر و انصار را تحت تأثیر قرار داد و آنها را شیون کنان به نزد همسرانشان روانه کرد. آنان سخت شوهران خود را مورد ملامت و سرزنش قرار دادند و سخنان شیوای دختر پیغمبر (ص) را برای آنها بیان کردند طوری که عموم مردان مدینه، با اضطراب و پریشانی به نزد فاطمه (س) آمدند و اظهار داشتند: «ای بانوی بانوان! اگر قبل از اینکه ما با ابوبکر بیعت کنیم، شوهرت علی (ع) حاضر بود و این کلمات را می‌فرمود، یک نفر سر از اطاعت او برنمی‌تافت».

---

<sup>۱</sup> - یعنی این شورای سقیفه می‌رود تا حکومت جنایت بار یزیدی را ببار آورد و قتل عام مدینه را بوسیله مسلم بن عقبه برپا کند.

فاطمه (س) در مقابل پوزش طلبی آنان فرمود: «الیکم عنی فلاعذر بعد تعذیرکم ولا امر بعد تقصیر کم.» (از نزد من دور شوید. بعد از این تقصیر و خطای بزرگ، عذر خواهی شما پذیرفته نیست).

عذر برتر از گناه

با این سخنرانی زهرا (س)، کانون هر خانواده ای پایگاه انقلاب علیه حکومت شد. ابوبکر و عمر سخت سراسیمه شدند: «نکند این انقلابها از مرز خانه ها به کوچه و بازار بکشد». با یکدیگر اندیشیدند: «برای جلب افکار عمومی، بد نیست دو نفری یک عیادت از فاطمه (س) بعمل آورند و در پیرو این عیادت متشکر کنند که از دختر پیغمبر (ص) استرضا کرده اند».

بدنبال این تصمیم، دو نفری در یک ساعت وسط روز - که همه مردم شاهد بودند - به درب منزل فاطمه (س) آمدند. آن روز، علی (ع) در خانه نبود. فضا - خدمتکار منزل - پشت در آمد. آنها گفتند: «ما به عیادت دختر پیغمبر (ص) آمدیم. از او اجازه بگیر؛ وارد منزل شویم. فضا رفت و برگشت؛ گفت: «اجازه نفرمودند».

این دو نفر، با کمال ناراحتی از درب منزل برگشتند. در راه به علی (ع) برخورد کردند؛ به عرض رسانیدند: «آیا اجازه می دهی ما به منزل تو بیائیم؟»

علی (ع) فرمود: «اشکالی ندارد».

آنها به طرف منزل علی (ع) برگشتند. علی (ع) جلوتر وارد منزل شد و جریان را به فاطمه (س) گفت.

زهرا (س) فرمود: «یا علی! تو در مقابل تقاضای آنها، چه کردی؟»

علی (ع) فرمود: «من با ملاقات آنها موافقت کردم».

زهرا (س) که سراپا در مقابل خواست و نظریه شوهر تسلیم بود، با اینکه با این برنامه بهیچوجه موافقتی نداشت، با بیانی مهرآمیز و مؤدب عرض کرد: «یا علی! البیت بیتک، والحره امتک» (یا علی! خانه، خانه توست، من هم کنیز توأم. هرچه نظر مبارکت تعلق گرفته، انجام بده).

علی (ع) در را باز کرد؛ آن دو نفر وارد شدند و قدم در اطاق گذاردند. فاطمه (س) همانطوری که در بستر آرمیده بود، با ورود آن دو، صورت خود را به طرف دیوار برگرداند. آنها سلام کردند. زهرا (س) جواب سلام آنها را نداد.

ابوبکر مشغول سخن شد و گفت: «یا حبیبه رسول الله (ص)! سوگند بخدا که من، فرزند پیغمبر (ص) را از فرزند خود بیشتر دوست دارم و تو نزد من، از دخترم - عایشه - محبوبتری. من دوست داشتم آن روزی که رسول الله (ص) از این جهان رخت بربست، می مردم و بعد از وی در دنیا زنده نبودم. اگر من فدک را از تو گرفتم، قصدم انکار فضیلت و شرافت تو نبود، بلکه بخاطر مطلبی بود که از پدرت پیغمبر (ص) شنیدم».

در این هنگام، زهرا (س) همچنانکه رو به دیوار بود، فرمود: «اگر من مطلبی را از پدرم برای شما بیان کنم که شما هم از وی شنیدید، قبول می کنید و گواهی به صدق آن خواهید داد؟»  
گفتند: «بلی».

حضرت فرمود: «شما را بخدا قسمت می دهم آیا نشنیدید که رسول الله (ص) می فرمود: خشنودی فاطمه (س)، خشنودی من است و خشم وی، غضب من می باشد. هرکس فاطمه (س) را دوست بدارد، مرا دوست داشته و هرکس فاطمه (س) را به غضب آورد، مرا به غضب آورده؟»

گفتند: «درست است. ما این بیانات را از پیغمبر (ص) شنیدیم».

زهرا (س) فرمود: «خدا و فرشتگانش را گواه می گیرم که شما دو نفر، مرا به خشم آوردید و من از شما راضی نیستم. هرگاه پیغمبر (ص) را ملاقات کنم، از شما نزد وی شکوه می کنم».

ابوبکر گفت: «پناه می برم به خدا از غضب او و غضب تو ای فاطمه (س)».

در حالیکه زهرا (س) مرتب می فرمود: «لادعون علیک فی کل صلوه اصلیها» (در هر نمازی که بجا آورم، درباره تو نفرین خواهم کرد)، ابوبکر فریادش به گریه بلند شد.

ابوبکر شیون کنان از خانه فاطمه (س) بیرون آمد. مردم اطراف او را گرفتند. و سبب گریه اش را پرسیدند؛ گفت: «شب که می شود، هر کدام از شما در زندگی آرام، با آسایش بسر می برید

ولی من زیر این بار سنگین مسئولیت، با افکار و اضطرابات دست به گریبانم . بعد از آنچه من امروز از فاطمه (س) دیدم و شنیدم، دیگر احتیاجی به بیعت شما ندارم<sup>۱</sup>.

## آخرین روزها

پس از عیادتی که بوسیله ابوبکر و عمر ، از فاطمه (س) انجام گرفت، حال زهرا (س) وخیمتر شد. از فردای آن روز به بعد، ملاقات فاطمه (س) ممنوع گردید. آن روزها، زهرا (س) مقید بود حسن (ع) و حسین (ع) زیاد در منزل نباشند؛ تا منظره رقت بار درد و بیماری مادر، زیاد آنان را افسرده نکند؛ اما علی (ع) تمام ساعات روز و شب را در منزل و کنار بالین فاطمه (س) بسر می برد و درحالیکه پرستاری زهرا (س) را شخصاً عهده دار بود، با کلمات دلنشین و محکم خود، روح فاطمه (س) را تقویت می کرد. مرتب سخن از بهبودی همسر بمیان می آورد، اما فاطمه (س) بالعکس، همواره از مرگ و جدایی حرف می زد و در برخی مواقع، گوشه هایی از سفارشات و وصایای خود را با وی در میان می گذارد.

علی (ع) در عین اینکه این کلمات سوزنده همسر مهربان ، قلبش را ذوب می کرد، مقید بود ظاهر خود را حفظ کند و غالباً کلمات زهرا (س) را با خونسردی جواب می داد و به او نوید و مژده بهبودی می داد؛ ولی باطناً خود می دانست که این بستر مرگ فاطمه (س) است و همسر جوانش از این بیماری جان به سلامت نمی برد.

---

<sup>۱</sup> - کتاب الامامه و السیاسة ابن قتیبہ، ج ۱، ص ۲۰. این جریان را از همین کتاب، با عین عبارات ابن قتیبہ در کتاب اشکهای فاطمه (س)؛ پشتوانه شمشیر علی (ع) نگاشته ام و مدرک صفحه ۱۴، بیان شده این اختلاف چاپ است.

حسین (ع) که وارد منزل می شدند، دیگر نشاط نداشتند و با قیافه پژمرده، در مقابل بستر بیماری مادر، زانو می دند و در صورت رنگ پریده مادر و چشمان ملامال از اشک پدر خیره می شدند.

لبخندهای تلخ بابا نمی توانست آنها را خوشدل کند. گاهی هم که زهرا (س) چشم می گشود، قیافه معصومانه و چهره بیرنگ و گیسوان ژولیده فرزندانش، آتش به قبلش می زد. آغوش باز می کرد؛ فرزندان را به سینه می چسبانید؛ دست در میان گیسوان کودکان فرو می برد؛ آنها را نزدیک صورت می آورد و می بوئید؛ گویی از دیدار عزیزان، برای روزگار جدایی توشه بر می داشت. آنها هم، کاملاً در اختیار مادر بودند و گاهی به پاسخ احساسات و عواطف مادرانه، بر دستهای استخوانی مادر بوسه می زدند و یا صورت خود را روی کف پاهای مادر می گذاردند.

این حرکات جانگداز مادر و فرزندان، همچون دشنه ای قلب علی (ع) را پاره پاره می کرد. با نوازش مهرآمیزی، کودکان را از روی سینه و پاهای مادر بلند می فرمود و به بهانه اینکه مادر مریض است، مبدا ناراحت شود، سعی می کرد این منظره را از جلوی دیدگان خود محو کن.

پیامی دردآور برای علی (ع)

در یکی از روزها، عباس بعنوان عیادت فاطمه (س)، به درب منزل آمد. فضا در را باز کرد و از ورود عباس به داخل منزل عذر خواست و گفت: «حال زهرا (س) خیلی وخیم است طوری که قادر به تکلم و احوالپرسی نیست».



عباس از در منزل برگشت و به خانه اش رفت. شخصی را نزد علی (ع) فرستاد و گفت: «برو به برادر زاده ام بگو: عمو به تو سلام می رساند و می گوید از کسالت فاطمه (س) خیلی متأثر شدم. من فکر می کنم زهرا (س) از این بیماری بهبود نیاید و بزودی به پیغمبر (ص) ملحق شود. اگر زهرا (س) از این بیماری بهبود نیابد و بزودی به پیغمبر (ص) ملحق شود. اگر زهرا (س) از این بیماری بهبود نیابد و بزودی به پیغمبر (ص) ملحق شود. اگر زهرا (س) از دنیا رفت، خبردار کن تا مهاجر و انصار را مطلع سازیم تا جنازه فاطمه (س)، با تجلیل و احترام تشییع گردد».

مسلم است وقتی به شخصی که عزیزش در بستر بیماری افتاده، بگویند «این بیمار خواهد مرد»، چقدر ناراحت می شوی. علی (ع) از این پیام که مانند شمشیر برنده ای بند از بند وی را جدا می کرد، سخت ببرآشفت؛ به فرستاده فرمود: «به عمویم بگو: از مهربانی و لطف تو متشکرم. فاطمه (س) - دختر پیغمبر (ص) - از همان اول مظلومه بوده؛ از حق مسلمش ممنوع شده و میراث وی را از او گرفتند. سفارش پیغمبر (ص) در مورد او رعایت نشد و حق خدا را در مقام محبت و خدمت به وی ملاحظه نکردند. خدا بهترین حاکم است و از ستمگران بخوبی انتقام می گیرد. من از تو - ای عمو - خواهش می کنم از این پیشنهاد صرفنظر بفرمایی؛ زیرا فاطمه (س) دستور داده که مراسم تجهیز وی، پنهانی انجام بگیرد».

رؤیای طلائین

فاطمه (س) چشم گشود. اطراف خود کسی را ندید؛ متوجه شد علی (ع) از اطاق خارج شده و در صحن منزل است. امیر المؤمنین (ع) را صدا زد. حضرت با عجله دوید و فرمود: «چیة؟ چه می خواهی؟»

زهرا (س) به کنار بستر اشاره کرد. علی (ع) در کنار بالین فاطمه (س) نشست. فاطمه (س) در حالیکه لبخند زیبایی بر لبانش نقش بسته بود و از شوق زیاد، رنگ پریده چهره اش تغییر کرده و برافروخته شده بود، فرمود: «یا علی! الان بین خواب و بیداری، ناگهان سیمای پدرم در مقابلم تجلی کرد. من فریاد زدم: بابا! وحی آسمانی از ما منقطع شده؛ کجایی؟»

ناگهان دیدم عده ای از فرشتگان در مقابلم ظاهر شدند. دو فرشته جلو آمدند؛ مرا بلند کردند و بر فراز آسمان گذاردند.

من سرم را بلند کردم؛ بالای سرم، کاخهای مجلل و باغستانهای زیبا و رودخانه های جاری زلال مشاهده کردم. حوریان زیبا، سر از پنجره های قصرها درآورده، به من نگاه می کردند و خوش آمد می گفتند؛ می گفتند: مرحبا به کسی که خدا بهشت و ما را بخاطر پدر او آفریده.

فرشتگان همچنان مرا بالا بردند تا وارد منزلی شدم که دارای ساختمانهای خیلی مجلل بود. در هر ساختمانی، اطاقهای مفروش زیبایی مجهز به تمام وسایل که هیچ چشمی ندیده است، وجود داشت. در این کاخ، رودخانه زلالی جاری بود که آب آن از سفیدی، همچون شیر می درخشید و بوی معطر آن، تمام فضای کاخ را فرا گرفته بود. من پرسیدم: این کاخ از کیست؟

گفتند: این منزل پدر توست.

پرسیدم: این چه نهری است؟

گفتند: کوثر.

پرسیدم: پس پدرم کجاست؟

گفتند: الان می‌آید.

در این هنگام ، مشاهده کردم که کاخی از دور حرکت کرد؛ پیش آمد و در مقابل این کاخ ایستاد. از پلکان آن بالا رفتم. اطاقهای مفروش زیبایی دیدم. در یک تالار بسیار مجلل، مشاهده کردم پدرم با جمعی نشسته است.

تا چشم پدرم به من افتاد، از جا حرکت کرد؛ مرا در آغوش گرفت؛ پیشانیم را بوسید و در کنار خود نشانید و فرمود: ای حبیبه من! آیا نمی بینی خدا چه دستگاهی برای تو فراهم کرده؟ من به اطراف چشم انداختم. تا هر جا که چشم انداز من بود، کاخهای باشکوه و باغستانهای زیبا مشاهده می کردم.

پدرم فرمود: این نعمتهایی خدایی، مخصوص تو و شوهرت و فرزندان و دوستان شما است. به تو مژده می‌دهم که بزودی بر من وارد می شوی.

یا علی (ع)! آنچنان قلبم پرواز کرد که از شدت شوق و لرزشی که اندامم را گرفته بود، از خواب پریدم و بخود آمدم. با این کیفیت خوشوقتم که از این جهان می روم و از این درد و رنج خلاص می شوم».

فاطمه (س) ساکت شد و مدتی در چهره علی (ع) خیره گردید؛ سپس قطرات اشک، پهنای رخساره زهرا (س) را گرفت و صدا به شیون بلند کرد.

علی (ع) فرمود: «عزیزم! چرا گریه می کنی؟»

زهرا (س) عرض کرد: «من خوشوقتم از اینکه از این رنج و درد خلاص می شوم و به نعمتهای الهی می رسم؛ ولی نگرانم از اینکه تو را مظلوم در میان دریای دشمن می گذارم.

یا علی (ع)! تو باید بعد از من، چقدر صدمه و رنج ببینی تا از چنگال این زندگی خلاص شوی و به وصالت در آن جهان نائل گردم؟ می دانم که گرفتاری و پریشانی تو، بعد از من بیشتر خواهد بود».

علی (ع) در حالیکه سخت از بیانات و جملات فاطمه (س) که گویی تمامی آن یک وحی خدایی بود، متأثر شده بود، در عین حال برای تسلی زهرا (س) فرمود: «زهرا! عیبی ندارد. این پیشامدها برای من - پهلوانی که پنجه در پنجه قهر زندگی فرو برده ام - خیلی ناچیز است»<sup>۱</sup>.

آخرین گفتگو یا وصیت

فردای آن روز - که شاید روز سوم جمادی الثانی بود - هنگامی که علی (ع) بر بالین فاطمه (س) آمد، ملاحظه کرد «امروز حال زهرا (س) از هر روز وخیمتر است؛ نفس می کشد مانند

<sup>۱</sup> - بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۲۱۸.

بادی که در نی آمد و شد می‌کند؛ خرخره او صدا می‌دهد؛ چشمان بیرنگش مرتباً باز و بسته می‌شود؛ نای سخن ندارد».

فاطمه (س) به علی (ع) اشاره کرد. مولا (ع) سر را نزدیک دهان آن حضرت آورد. زهرا (س) با صدای ضعیفی که بسختی شنیده می‌شد، فرمود: «یا علی! همه را از اطاق خارج کن. غیر از من و تو کسی نباشد».

علی (ع) همه را خارج کرد و بر سر بالین فاطمه (س) نشست.

زهرا (س) چشمان بی‌رمق خود را به صورت علی (ع) دوخت. یک دنیا خاطره شور و عشق در سیمای شوهر جوانمرد، از نظر زهرا (س) می‌گذشت. چشمش در چشم علی (ع) بود؛ اما خاطرات برازنده نه سال زندگی آسمانی خود را در کنار این شوهر ملکوتی تماشا می‌کرد. سپس دیدگان را به هم فشرد. قطرات اشکی که چشمانش را پر کرده بود، از گوشه‌های پلکها به طرف بناگوش و شیارهای اطراف گیسوانش جاری شد. لبهای بیرنگش تکان خورد و فرمود: «یا علی! پسر عموی عزیزم! در دوران زندگی با تو، تا کنون همسری دروغگو و خیانتکار نبوده‌ام و در هیچ فراز و نشیب زندگی، از فرمانت تخلف نورزیده‌ام».

علی (ع) که در این هنگام، با تمام قهرمانی، قدرت مقاومت خود را از دست داده بود، با صدای گره خورده و توأم با ناله فرمود: «پناه بر خدا! عزیزم! این چه سخنانی است که می‌گویی؟ تو بالاتر و پرهیزکارتر از آنی که مثل منی بخواهد بگوید تو با من مخالفت کردی».

عزیزم! جدائیت بر من گران است. چگونه با هجرانت بسوزم و بسازم؟

ای وای! مصیبت مرگ پیغمبر (ص) برایم تجدید شد.

خدایا! به تو پناه می برم. این چه مصیبتی است؟ این چه دردی است؟ این چه غصه ای است که از من دست بر نمی دارد؟

ای زهرا! بالاتر از مصیبت مرگ تو، درد غمی را تصور نمی کنم. با هیچ دلداری، از این درد و غم تسلی نمی یابم».

صدای علی (ع) ، شاید برای اولین مرتبه در تمام عمر، به وای وویل بلند شد.

مدتی زهرا (س) و علی (ع) گریه کردند. امیر المؤمنین (ع) سر فاطمه (س) را به سینه خود می فشرد و قطرات اشک مولا (ع) ، سرو صورت زهرا (س) را فرا گرفته بود.

فاطمه (س) ، دستهای ناتوانش را بالا آورد و اشک از چهره شوهر جوانمرد پاک کرد؛ سپس فرمود: «یا علی! وصیت مرا توجه کن».

مولا (ع) ساکت شد و گوش به سخنان فاطمه (س) داد . زهرا (س) عرض کرد:

اولاً : من راضی نیستم احدی از این ستمگران که به من ظلم کرده اند و دشمن

پیغمبرند، بر سر جنازه من حاضر شوند یا بر من نماز بخوانند، مخصوصاً ابوبکر و عمر

<sup>۱</sup> و لذا جنازه مرا در شب دفن کن که آنها بی خبر باشند.

---

<sup>۱</sup> - شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید، ج ۲ ، ص ۲۰.

ثانیاً: اگر تصمیم گرفتی که با دستیاری بعضی از دوستان، جنازه مرا در خارج منزل دفن کنی، برای من تابوتی تهیه کن که حجم بدنم نمودار نباشد.

ثالثاً: وجود همسر برای هر مردی لازم است. اگر تصمیم گرفتی پس از مرگ من با زنی ازدواج کنی، دختر خواهرم - امامه - را بگیر، زیرا او نسبت به فرزندانم مهربان است.

علی (ع) در حالیکه وصایای فاطمه (س) را کاملاً گوش می‌داد، مرتب سیلاب اشکش هم جاری بود.

پس از پایان وصیت، به دستور خود آن حضرت، اسماء بنت عمیس و ام ایمن وارد اطاق شدند.

علی (ع) در حالیکه از شدت ناراحتی و اندوه، قدرت خودداری نداشت، از خانه بیرون رفت و به کنار قبر پیغمبر (ص) آمد.

شاید خارج شدن مولا (ع) به اشاره و اصرار خود فاطمه (س) بود. از علی (ع) خواست که به مسجد برود و برای شفای او دعا کند؛ زیرا با این حالتی که فاطمه (س) در علی (ع) مشاهده کرد، احساس نمود علی (ع) طاقت ندارد جان کندن و احتضار او را ببیند.

در آخرین نفس

اسماء بنت عمیس و ام ایمن بر سر بالین زهرا (س) نشستند. زهرا (س) از حال می رفت؛ چشمان بی فروغش به سقف اطاق دوخته می شد و دوباره بحال می آمد. گاهی لبان فاطمه (س) تکان می خورد و اذکاری را آمیخته با آیات قرآن به زبان می راند.

در یکی از مراحل که به هوش آمد، لبان زهرا (س) تکان خورد و کلماتی غیر از اذکار و آیات قرآن برزبان راند؛ گویی از حادثه ای خبر می دهد. اسماء و ام ایمن سرشان را نزدیک دهان فاطمه (س) آورده بودند تا کلمات وی را بشنوند. مشاهده کردند فاطمه (س) در حالیکه چشمها را به درب اطاق دوخته ، می گوید: «السلام علی رسول الله، السلام علی جبرئیل ، اللهم مع رضوانک و جوارک و دارک دار السلام» (بار خدایا! با پیامبرت محشورم فرما. بار خدایا! در رضوان و همسایگی خود، مرا مسکن ده). سپس فرمود: «اسماء! ام ایمن! آیا آنچه من می بینم، شما هم می بینید؟»

گفتند: «نه».

فرمود: «هم اکنون پیغمبر (ص) و جبرئیل با موبکبهای آسمانی در منزل من فرود آمدند؛ پدر می گوید: دخترم! قدم در آن جهان بگذار؛ زندگی آن عالم بهتر از دنیا است.

هم اکنون ای اسماء! در فلان محل - میان صندوقچه - مقداری کافور است که باقیمانده کافور بهشتی است. آن را برای حنوط پدرم آوردند. این کافور را پدرم سه قسمت فرمود: قسمتی برای خود گذاشت؛ یک قسمت را به من بخشید و یک قسمت دیگر را برای علی (ع) معین فرمود.



آن کافور را بالای سرم بگذار و آنگاه همگی از اطاق خارج شوید. پس از چند لحظه دیگر، به اطاق برگردید».

اسماء فرمان زهرا (س) را اجرا کرد. کافور مخصوص را بالای سر فاطمه (س) گذارد و در حالیکه آخرین نفسهای بانوی بزرگ اسلام از نایشان خارج می شد، اطاق را ترک گفت.

پس از چند لحظه، با شتابزدگی درب اطاق را باز کرد؛ مشاهده نمود فاطمه (س) پاها را به طرف قبله دراز کرده و روپوش را روی صورت کشید. اول صدا زد: «یا بنت رسول الله، یا بنت محمد المصطفی (ای دختر پیغمبر (ص) ! ای دختر محمد (ص)!) ای دختر گرامیترین زنان جهان! ای دختر بهترین کسانی که بر روی ریگهای بیابان راه پیمود! ای فرزند کسی که به مقام قرب الهی رسید!» جوابی نشنید. روپوش را از روی زهرا (س) برداشت. مشاهده کرد فاطمه (س) از دنیا رفته است. اسماء با حالتی گریان خم شده، صورت زهرا (س) را بوسید و عرض کرد: «ای زهرا! من اسماء هستم؛ سلام مرا به پدرت برسان».

در این گیرودار که اسماء و ام ایمن گریان بودند، حسنین (ع) از در وارد شدند و یکسره به طرف اطاق آمدند. دیدن این منظره شگفت، برای کودکان تازگی داشت. در حالیکه چشمان خیره خود را به صورت مادر دوخته بودند، با تعجب سؤال کردند: «اسماء! مادر ما هیچگاه در این ساعت نمی خوابید. چرا مادرمان خوابیده است؟»

اسماء درحالیکه نمی توانست خود را کنترل کند و مرتباً ناله و شیون می زد، عرض کرد: «عزیزان من! مادر شما نخوابیده؛ از دنیا رفته».

کلام اسماء تمام نشده بود که حسن (ع) و حسین (ع) خود را روی بدن مادر انداختند.

حسن (ع) صورت مادر را بوسه می زد و می گفت: «مادر! با من صحبت کن؛ نزدیک است روح از بدنم خارج شود».

حسین (ع) پاهای مادر را بوسه می زد و می گفت: «مادر! من حسین تو هستم. با من صحبت کن؛ نزدیک است دلم بترکد و بمیرم».

اسماء و ام ایمن، بچه را از روی جسد مادر جدا کردند. اسماء گفت: «عزیزان پیغمبر (ص)! زود بروید پدرتان را خبر کنید».

بچه ها شیون کنان از درب خانه بیرون دویدند و فریاد زنان وارد مسجد شدند. جمعیت اطراف آنها را گرفتند: «چی؟ چه خبره؟»

یکی گفت: «چون این بچه ها، خیلی به پیغمبر (ص) علاقه داشتند، چشمشان به جای خالی نیای بزرگوارشان افتاده و گریه می کنند».

علی (ع) رسید. شانه های حسن (ع) را گرفت و گفت: «عزیزم! چرا اشک می باری؟ چه شده؟»

حسن (ع): «بابا! بی مادر شدم. فاطمه (س) از دنیا رفت».

همراه با شنیدن این جمله، علی (ع) بر روی زمین افتاد و همچون چوب خشکیده ای، نقش زمین شد. این اولین و آخرین مرتبه ای بود که این حالت برای این بزرگ قهرمان دلاور در عمرش پیش آمد.

مردم ریختند؛ علی (ع) را بلند کرده و بحال آوردند. علی (ع) فریاد می زد: « زهرا (س)! عزیزم! بعد از تو، دلداری ندارم. تو مایه آرامش من بودی.

از دست دادن فاطمه (س) بعد از احمد؛ دلیل است که دوستی در عالم برای انسان باقی نمی ماند<sup>۱</sup>».

جمعیت در حالیکه شیون کنان زیر بغل علی (ع) را گرفته بودند، در خانه زهرا (س) ریختند. صدای ضجه و ناله جمعیت، از میان خانه زهرا (س) بعنوان رساترین اعلامیه، مردم مدینه را از مرگ فاطمه (س) با خیر کرد. تمام منزل و کوچه های اطراف و داخل مسجد را، جمعیت پر کرده بود. زن و مرد مدینه، ناله می زدند. فریاد مردم به واسیدتا بلند بود.

علی (ع) دم درگاه منزل نشسته بود. حسن (ع) و حسین (ع) پیشاپیش پدر، چشمها را به صورت بابا دوخته و ناله می زدند. قیافه معصومانه این فرزندان، بیش از هرچیز، عامل بیتابی و اشک مردم بود.

---

<sup>۱</sup> - بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۸۶:

و ان افتقادی فاطمه بعد احمد      دلیل علی ان لایدوم خلیل

جمعیت دسته دسته وارد منزل می شدند و خدمت امیر المؤمنین (ع) تسلیت می گفتند و

خارج می شدند و در بیرون منزل - داخل کوچه - منتظر تشییع جنازه فاطمه (س) بودند.

مدتی که مردم در انتظار ایستاده بودند، ابوذر بیرون آمد و اعلام کرد: «مردم! متفرق شوید.

تشییع جنازه دختر پیغمبر (ص) به تأخیر افتاد».

کم کم مردم پراکنده شدند. در خانه علی (ع) ، از زنان جز اسماء و ام ایمن و از مردان غیر از

ابوذر و سلمان و مقداد، شخص دیگری باقی نماند.

هوا تاریک شد. پرده سیاه شب ، شهر مدینه را فرا گرفت و کم کم شعله های ضعیف

چراغهای کم نور، از روزنه خانه ها خاموش شد. همه چشمها به خواب رفت؛ حتی کودکان

مادر مرده هم، روی زانوی پدر خوابیدند.

علی (ع) - بر حسب سفارش فاطمه (س) - در نیمه شب، بدون زهرا (س) را غسل داد و

کفن کرد. قبل از اینکه بندهای کفن را محکم کند، با یک نوازش خاص بچه ها را از خواب

بیدار کرد که یک بار دیگر مادر را ببینند؛ این چهره ای را که خاکهای تیره گور در بر می گیرد،

زیارت کنند.

بچه ها از خواب بیدار شدند. حسن (ع) و حسین (ع) هفت هشت ساله، زینب چهار ساله و

کلتوم دو ساله روی بدن زهرا (س) افتادند. حسن (ع) و حسین (ع) فریاد می زدند: «مادر!

آتش داغت خاموش نمی شود. ای مادر حسن! ای مادر حسین! به پیغمبر (ص) بگو: من

فرزندانم را یتیم گذاردم و نزد تو آمدم».

اینگونه سخنانی که دل را آب می کرد و هیچ شباهتی به گفتار کودکانه نداشت، نزدیک بود

روح علی (ع) را از بدنش خارج کند. این نکته آخر را از زبان خود علی (ع) بشنوید:

می فرماید: «خدا را در این گفتارم شاهد می گیرم. همچنانکه فرزندان روی جسد بیجان زهرا

(س) ناله می زدند، مشاهده کردم از جسم بیجان فاطمه (س) ناله ای بلند شد. دستهای زهرا

(س) از کفن بیرون آمد و عزیزان را به سینه چسبانید. ناگاه هاتفی ندا داد: یا علی! فرزندان،

فرشتگان آسمان را گریان نمودند. بچه ها را از روی سینه مادر بردار!»<sup>۱</sup>.

## گل در نهادن گِل

علی (ع) فرزندان را از مادر جدا کرد؛ بندهای کفن را بست و با دستیاری یاران وفادارش

سلمان، ابوذر و مقداد – بدن فاطمه (س) را دفن فرمود.

هنگامی که علی (ع)، بدن زهرا (س) را داخل قبر می کرد، همراه با سیلاب اشک، لبانش به

این کلمات مترنم بود:<sup>۲</sup>

---

<sup>۱</sup> - بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۷۹. این مطلب ممکن است از نظر بعضی بعید باشد که دستهای انسان مرده بلند شود و بچه ها را به سینه بچسباند. ولی از نظر علمی، این مسأله قابل اشکال نیست؛ زیرا وقتی این مطلب را قبول کردیم که روح انسان به میزان تکامل و نیرویش، قدرت تصرف در اجسام را دارد و نمونه آن را در افراد عادی گوشه و کنار دیدیم و یا شنیدیم، چه اشکال دارد روح یک انسان کامل، آنچنان توانایی داشته باشد که در قالب سابق خود – بدن مرده – تصرف کند؟

<sup>۲</sup> - بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۹۳: قال علی (ع) السلام عليك يا رسول الله عني و عن ايتك و زائرتك والبائنه في الثرى ببعتك، و المختار الله لها سرعه اللحاق بك قل يا رسول الله عن صفتك صبري، و عفا عن سيده نساء العالمين تجلدي الا ان في التأسى لي بسنتك في فرقتك موضع تعز فلقد وسدتك في ملحوده قبرك وفاضت نفسك بين نحري و صدري، بلى و في كتاب الله لي انعم القبول، «أَنَا اللَّهُ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»، قد استرجعت الوديعه و اخذت الرهينه و اخلست الزهراء فما اقبح الخضراء و الغبراء ، يا رسول الله. اما حزني فسرمد و اما ليلتي فمسهد وهم لا يبرح من قلبي، او يختار الله لي دارك التي انت فيها مقيم، كمد مقبح و هم مهيج، سرعان ما فرق بيننا و الي الله اشكو، وستنبك ابنتك بنظافر امتك على هضمها، فاحفها السؤال، واستخبرها الحال، فكم من غليل معتلج بصدرها لم نجد الي بته سبيلاً و سنقول و يحكم الله و هو خير الحاكمين، والسلام عليكما سلام مودع لا قال و لاسم فان انصرف فراعن ملاله و ان اقم فراعن سوء ظن بما و عدالله الصابرين، واهأ ، واهأ ، و الصبر ايمن و اجمل ، ولولا غلبه المستولين لجلعت المقام و اللبث لزاماً معكوفاً، ولا عولت احوال الثكلى على جليل الرزية، فبعين الله تدفن ابنتك سراً ، و تهضم حقها و يمنع ارثها،

«سلام بر تو ای پیامبر! سلام بر تو، از طرف من و از جانب دخترت؛ آن دختری که هم اکنون به دیدارت می‌آید؛ آن دختری که در ناف تیره خاک فرو می‌رود؛ آن عزیزی که از همه زودتر، به تو ملحق می‌گردد.»

ای پیامبر! با فقدان زهرای عزیزم، شکیبایی من کم شد. دیگر همسری بانوی بانوان جهان، از من رخت بربست و جانم بین سینه و گلوگاهم تنگی می‌کند. بلی؛ در کتاب خدا، دستوری است. از آن پیروی می‌کنم و با سرودن جمله «انا لله و انا الیه راجعون» بخود تلقین آرامش می‌کنم.

ای پیامبر! امانتی را که به من سپرده بودی، به تو برگرداندم. زهرا (س) از من گرفته شد. چقدر سبزه و خاک زشت است!

ای پیامبر! اندوهم همیشگی است؛ شبم تیره و بیدار است. غصه از صفحه دلم زدوده نمی‌شود تا آن هنگام که خدا مرا به آن خانه ای ببرد که تورا برد. چه زود روزگار ما را از هم جدا کرد!

ای پیامبر! دردانه دخترت به تو خبر خواهد داد که امت و ملت تو چگونه حقش را پایمال نمودند؛ از او بپرس. حال زار ما را از او جويا شو. چه عقده هایی که با سینه زهرا (س) به گور رفت و راهی به گشودن آنها نیافتیم و بزودی می‌گوئیم «والله خیر الحاکمین».

---

ولم يتابعوا العهد، ولم يخلق منك الذكر، و الی الله یا رسول الله المشتکی و فیک یا رسول الله احسن العزاء صلی الله علیک و علیها السلام و الرضوان.

سلام بر شما؛ سلامی وداع آمیز. اگر بعد از اینکه زهرای عزیزم را در دل خاک ناپدید کردم، برگردم، نه از این جهت است که از او بیزارم و اگر هم بر سر قبرش بایستم و ناله بزنم، نه به این خاطر است که به آنچه خدا به شکیبایان وعده داده، بدبینم. ای وای! ای وای! صبر زیباتر است.

اگر به ملامت مردم گرفتار نمی شدم، بر سر گور عزیزم مسکن می کردم و همچون زن جوانمرده اشک می باریدم.

ای پیامبر! خدا شاهد است که دخترت، مخفیانه دفن می شود. حقش پایمال شده؛ ارش غصب گردیده؛ در صورتیکه از عهد تو، هنوز چیزی نپائیده و یاد تو کهنه نشده.

ای پیامبر! به خدا شکایت می کنم و از تو دلداری می طلبم.

درود خدا بر تو و سلام و رضوان بر دختر گرامیت باد.

سرگذشت این بانوی بزرگ اسلام، با نعمات جانسوز مولی الموحدین امیر المؤمنین علی علیه السلام پایان یافت.

\*\*\*

بر آستان ولایتمداریت، ای حجت دوران! جبهه سایم! سپاسگزارم که این افتخار را در منصب دربانیت نصیب فرمودی و سرگذشت میهن مام آسمانیت را بر این قلم نارسایم روان ساختی.

و علیک السلام عنی و عن جمیع المؤمنین